فنون بلاغت و صناعات ادبی

جلد اول

(صنایع لفظی بدیع و اقسام شعر فارسی)

جلد دوم

(صنایع معنوی بدیع و سرقات ادبی)

استاد جلال الدین همایی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فنون بلاغت و صناعات ادبی

جلد اول

جلد دوم

انتشارات توس

۲۲۰

فنون بلاغت و صناعات ادبی

جلد اوّل

(صنایع لفظی بدیع و اقسام شعر فارسی)

تألیف

استاد جلال‌الدّین همائی

□ فنون بلاغت و صناعات ادبی
□ از: استاد جلال‌الدین همایی
□ جلد اول (صنایع لفظی بدیع و اقسام شعر فارسی)
□ انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه تهران
□ چاپ دوم ۱۳۶۱

فهرست مندرجات جلد اول

رَبِّ أَنْعَمْتَ فَزِدْ

ای دو جهان از قلمت یك رقم — بی رقمت لوح دو عالم عدم
در کف من مشعل توفیق نه — ره به نهانخانهٔ تحقیق ده
شمع زبانم سخن افروزساز — شام من از صبح‌سخن روزساز

پس از ستایش یزدان پاك و درودبرروان تابناك برگزیدگان و مقربان درگاه وی، علی‌الخصوص مهبط وحی و تنزیل کتاب مبین، و قدوهٔ ارباب یقین، مهین رهبر دین و پیشوای بزرگ آیین ما، حضرت‌سید انبیا محمد مصطفی و اصحاب اطیاب و فرزندان و اهل بیت عصمت و طهارتش، **سَلامُ‌اللهِ عَلَیْهِم أَجْمَعِین.**

چنین گوید این بندهٔ ضعیف **جلال‌الدین همایی** که کتاب حاضر که در تعریف‌وشروط‌فصاحت وبلاغت، وآداب‌سخندانی وسخنوری و فن صنایع بدیع لفظی به‌قلم این‌حقیر تألیف‌شده‌یکی‌ازاجزاء ومجلدات دورهٔ فنون و صناعات‌ادبی است‌که به‌مرور ایام همه را پرداخته و نمونه‌یی ازآنرا برای دانشجویان رشتهٔ ادبی دبیرستان و دانشکده تدریس کرده‌ام.

هرچند مقصد و منظور اصلی من از این تألیف، همان دانشجویان ادبی دانشکده و دورهٔ دوم دبیرستان بوده است، ولیکن مخصوصاً کتاب را چندان ساده و قابل‌فهم و خالی از حشو و زواید نوشته‌ام که برای دانشجویان‌رشته‌های

دیگر، و همچنین سایر طبقات و اصناف اهل خط و سواد فارسی، قابل استفاده باشد و عموم کسانی که برحسب ذوق واستعداد فطری، طالب آموختن فنون ادبی باشند، هرکدام به‌قدر استعداد و حدود معلومات خود، بتوانند این کتاب را پیش خود بخوانند و از نوشته‌های آن بهره برگیرند.

در این تألیف، برنامه‌های معمول دبیرستان و دانشکده، هردو را منظور داشته‌ام؛ یعنی قدر مشترك همهٔ مطالبی راکه برای عموم دانشجویان ادبی اعم از متوسطه و عالی لازم و دربایست است، در فصول کتاب درج کرده، و در عین حال مندرجات آنرا از متن و حواشی و تمرینات و توضیحات و فصل‌بندی عناوین طوری ترتیب داده‌ام که معلم کارکردهٔ کاردان، می‌تواند بخشهای مخصوص و قسمتهای مشترك مابین هردو صنف از دانشجویان دبیرستان و دانشکده را، از هم جدا و مجزا سازد و در تدریس و دادن سبق و تکلیف به‌شاگردان، جانب قوه و میزان معلومات هرصنفی را، کاملاً ملحوظ ومنظور داشته باشد.

توضیحاً علاوه می‌کنم که مابین کتب درسی که مخصوصاً از چندی پیش تاکنون در مدارس ما معمول شده است، متأسفانه پاره‌یی را این دو عیب بزرگ هست که اولاً صحت املا وانشای کلمات و عبارات، وثانیاً میزان قوه و استعداد و حوصلهٔ فهم و سطح معلومات شاگردان، در آن به‌هیچ وجه مراعات نشده‌است؛ و شاگردان بیچاره مجبورند که عبارات مغلق وجمله‌های مغلوط نامفهوم ومطالب معضل کتاب را که هم سرمشق غلط گویی وغلط نویسی است و هم درحیز فهم و ادراك آنها نمی‌گنجد ومقدمات فهم آنرا درهیچ کلاس و پیش هیچ معلمی نیاموخته‌اند، هرطورکه هست همچنان طوطی وار با زحمت ومشقت بسیار ازبرکنند، و این بارگران راکه به‌حکم الزام و اجبار برحافظهٔ خود تحمیل نموده‌اند، تا موقع امتحان برخود هموار سازند، و همینکه محفوظات نامفهوم را دست و پاشکسته در حوزهٔ درس و امتحان تحویل معلم وممتحن دادند و از اطاق درس وامتحان خارج شدند، عیناً چنان است که باری سنگین را از دوش افکنده و خود را آسوده و سبکبار ساخته باشند؛ تازه نفسی به‌راحت می کشند و دیگر اثری از آن محفوظات در لوح ذهن آنها باقی نمی‌ماند!

پیداست که در این سودا، بزرگترین سرمایهٔ گرانبهای عمر و حیات دانشجویان که‌طبقهٔ‌نسل جوان و چشم وچراغ امید وآرزوی آیندهٔ این کشورند،

بکلی از دست رفته و درعوض چیزی غیر از زیان وخسران جبران ناپذیر، عاید ایشان نشده است!

برنامه‌های سنگین ناهموار و مواد متضاد غیر متناسب با احتیاجات، هم درگناه اتلاف عمر و تباه ساختن قوهٔ ذوق و فهم و حفظ دانشجویان و بر باد رفتن سرمایهٔ مادی و معنوی فرهنگ، سهمی بزرگ داردکه شرحش از موضوع گفتار ما خارج است.

باری، راقم‌سطور، نقایص و معایبی راکه درکتاب‌های معمول مدارس سراغ‌داشت، کاملاً در نظرگرفت، وبه‌قدر طاقت جهد وکوشش نمودکه‌تألیف وی ازآن قبیل معایب مبرا و پیراسته ازکار درآید؛ و اگردر این مقصودتوفیقی نصیب وی‌شده ومحصول زحمتش کتابی سودمند و منقح وآراسته ازکاردرآمده باشد، غیر از اثر لطف و عنایت خاص الهی نتواند بود:

گر از حق نه توفیق خیری رسد کی از بنده خیری به‌غیری رسد

و من خود پیش از این به‌قطعه‌یی گفته‌ام:

به‌جهد تکیه مکن از خدا عنایت خواه

که حاصلی ندهد هیچ جهد بی‌توفیق

بالجمله امید است‌که این‌کتاب برای عموم طلاب ادب اعم ازشاگردان مدارس یا سایر طبقات اهل خط و سواد مفید و سودمند واقع‌گردد.

اسفندماه ۱۳۳۹ شمسی موافق
ماه رمضان‌سنهٔ ۱۳۸۰ قمری‌هجری

جلال‌الدین همایی

بسم الله الرحمن الرحیم

به نـام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

کلام

کلام : آهنگی است که به حرکتِ دهن و زبـان از جروف و کلمات ترکیب یافته و بـرای بیانِ مقصودی گفته شده باشد. مرادفِ آن را سخن یا گفتار، وگوینده را متکلم یا سخنگوی می گوییم.

گاهی کلام را مرادف جمله‌یی می گویند که از مسند و مسندالیه مرکّب شده باشد، و اصطلاح اوّل عامّتر و کلّی‌تر است برای‌اینکه شامل معنی دوم نیز می‌شود[1].

۱ــ اصطلاح دوم در فن دستور و صرف و نحو معمول است که لفظ‌را به دو قسم کلمه و کلام تقسیم کنند، وگاهی میان کلام و جمله نیز فرق گذارند به اینکه هرگاه جملهٔ مرکب اسنادی دارای معنی کامل‌باشد به‌طوری‌که اگر گوینده خاموش‌شود، مستمع‌در انتظار نباشد، آنرا کلام ودر غیر آن صورت جمله گویند؛ پس کلام به این معنی مرادف جملهٔ تام است.

سخن ادبی

مقصود اصلی از سخن، تفهیم معانی مختلف و تقریر حالات متفاوت است و در صورتی آنرا کلام و سخن ادبی، و گوینده را ادیب سخن‌سنج وسخن‌پردازمی‌گویند که مقصود خود را به بهترین وجه بفهماند، و در روح شنونده مؤثّر باشد، چندان ده موجب انقباض یا انبساط او گردد، وخاطر او را برانگیزد، تاحالتی راکه منظور اوست از غم و شادی و مهروکین و رحم وعطوفت و انتقام وکینه جویی و خشم و عتاب و عفو و اغماض و امثال آن معانی، در وی ایجاد کند.

و این خاصیّت را از سخنی می‌توان چشم داشت که به زیور فصاحت و بلاغت و سایر محسّنات لفظی و معنوی آراسته باشد و تشخیص آن جز به دانستن فنّ بدیع و دیگر فنون ادبی که مجموع آنرا فنون بلاغت یا علوم بلاغت و صناعات ادبی می‌گویند، میسر نمی‌شود.

و به همین دلیل تدریس آن فنون برای دانشجویان بخصوص دانشجویان دورهٔ ادبی که با ادب و ادبیّات سروکار دارند لازم ومتحتّم است، زیرا فایدهٔ این علوم آن است که قوهٔ تشخیص و نیروی سخن سنجی به ایشان می‌دهد تا گفته‌ها ونوشته‌های شایستهٔ درست ادبی راز سخنان مغلوط عامیانه بازشناسند ونیز دراثر تمرین وممارست‌این‌فنون، ممکن است که قریحهٔ ذاتی دانشجویان بکار افتد تاخود برانشا ونظم سخن فصیح بلیغ، قادر وتوانا شوند.

نظم و نثر

سخن بر دو قسم است: نظم و نثر

۱ـ نظم در لغت به معنی به‌هم پیوستن ودر رشته کشیدن دانه‌های جواهر، ودراصطلاح سخنی است که دارای وزن وقافیه باشد (=موزون مُقفّی). مرادف آن را شعر نیز گویند[۱].

قافیه یا پساوند[۲]: کلمات آخر اشعار است که حرف اصلی آخر آنها یکی باشد، وآن حرف را در اصطلاح رَوِیّ می‌گویند[۳].

مانند کلمات دل، گل، مایل، حاصل، مشکل که آخرین حرف اصلی آنها لام است، والفاظ در، بر، سر، تر، هنر که آخرین حرف اصلی آنها راء است و حرف لام و راء را در قوافی حرف رویّ می‌نامند.

در صورتی که یك کلمه عیناً در آخر همهٔ اشعار تکرار شده باشد، آنرا ردیف[۴] و کلمهٔ پیش از آن را قافیه وآن نوع از شعر و قافیه را، مُرَدَّف می‌گویند، مثلاً در اشعار ذیل:

غمت در نهانخانهٔ دل نشیند
به نازی که لیلی به محمل نشیند

۱ـ لفظ شعر در عربی به‌معنی فهم و شعور و دانش است.

۲ـ قافیه: از فعل قفایقفو به وزن دعایدعو به‌معنی ازپی‌در آینده‌است، و کلمهٔ پساوند را در فرهنگ اسدی و سایر فرهنگها به معنی قافیهٔ شعر ضبط کرده وشعر لبیبی را شاهدآورده‌اند:

همه یاوه همه خام وهمه سست — معانی ازچکاته تاپساوند

۳ـ کلمهٔ روی به وزن نبی در اصل به تشدیدیاء است که درلهجهٔ معمول فارسی به تخفیف گفته می‌شود. واصل آن مأخوذ است از رِواء به‌معنی رسن پاره‌یی که بدان بار برشتر بندند.

۴ـ ردیف: در اصل لغت به معنی کسی است که ازپس دیگری بریك اسب سوار شده باشد و تناسبش بااصطلاح ردیف قوافی واضح است.

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
زبامی که برخاست مشکل نشیند
خلد چون به پاخاری آسان برآرم
چه سازم به خاری که در دل نشیند
به دنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند
(طبیب اصفهانی)

کلمهٔ نشیند را ردیف و الفاظ دل،محمل،مشکل،گل را قافیه‌می‌گویند که حرف رویّ آنها لام است.

باقی اقسام و احکام قافیه‌وهمچنین انواع‌نظم را از قصیده وغزل وقطعه‌ورباعی وامثال‌آن، بعد بتفصیل می گوییم.

۲ـ نثر : درلغت‌به‌معنی‌پراکندگی‌وپراکندن، ودراصطلاح‌سخنی است که مقیّد به‌وزن و قافیه نباشد.

نثر مسجع، نثرمرسل

نثر مسجّع: آن است که‌جمله‌های قرینه، دارای سجع باشد.سَجْعْ درنثر به منزلهٔ قافیه است درشعر.

و درصورتی که مقیّد به‌سجع نباشد، آنرا نثر مُرسَل، یعنی‌آزاد وخالی از قیدِ سجع‌می‌گویند.

بهترین نمونهٔ نثر مسجّع فارسی، کتاب گلستان‌سعدی است که بااین عبارت آغاز می‌شود:

«منّت خدای را عزّوجلّ که طاعتش موجب قربت است، وبه

شکر اندرش مزید نعمت، هر نفسی که فرو می‌رود مُمِدّ حیات است، وچون برمی‌آید مُفرّح ذات.»

مابین کلمات نعمت و قربت، وهمچنین ذات و حیات صنعت سجع است.

امثلهٔ دیگر از گلستان:

«مشك آن است که ببوید نه آنکه عطّار بگوید» ، «هر که بابدان نشیند نیکی نبیند» ، «دوستی را که به عمری فراچنگ آرند، نشاید که به یك دم بیازارند» ، «هرچه زود برآید دیر نپاید» ، «همه کس را عقل خود به کمال آید و فرزند خود به جمال» ، «روندهٔ بی معرفت مرغ بی پر است، و عالم بی‌عمل درخت‌بی بر، وزاهد بی علم، خانهٔ‌بی‌در».

ـ یادآوری : بایددانست که‌آوردن سجع درنثر،ابتدا مخصوص زبان عربی بوده، ودر فارسی به‌تقلید عربی ومخصوصاً برای پیروی‌از قرآن مجید، راه یافته است، ونثر مسجّع در حقیقت فاصله‌یی است مابین نثرمرسل ونظم، وبه‌این جهت می‌توان‌آن را نوع سوم از سخن ادبی محسوب داشت.

ـ و نیز یادآوری‌می کنم که‌هر کدام از دوقسم نثرمرسل‌ومسجّع نیز بردوقسم است:

الف: یکی نثر ساده و زود فهم.

ب: دیگر نثر مشکل، که آن رانثر مصنوع فنّی می گویند.

۱ـ مثال نثر مرسل‌ساده: سیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملك، کیمیای سعادت امام محمّد غزّالی و قابوسنامه و امثال‌آن.

۲ـ مثال نثرمرسل مُغلَق ومشکل: بعضی قسمتهای کلیله‌ودمنه‌و

مرزبان نامه وجهانگشای جوینی.

۳ـ نثر مسجّع ساده: مناجات خواجه عبدالله انصاری و گلستان سعدی.

۴ـ نثر مسجّع مغلق یا مصنوع فنّی: تاریخ معجم و تاریخ وصّاف وامثال آن.

فنون بلاغت

فنون بلاغت یا علوم بلاغت شامل سه فنّ است به اسامی معانی و بیان و بدیع، که گاهی هرسه و گاهی دو فنّ آخر را به‌نام فن بدیع یا علم بدیع می‌نامند.

فنون بلاغت ازجملهٔ علوم وصناعاتی است که بعد از اسلام تألیف وتدوین شد، ودر ابتدا هرسه فنّ بهم آمیخته بود، امّا تدریجاً از هم جداگشته هرکدام به‌عنوان فنّی مخصوص نامیده شد.

و این تجزیه و تفکیك، بیشتر در تألیفات عربی معمول گردید، امّا مؤلفان فارسی، غالب همان وضع و اصطلاح قدیم را حفظ کرده، مسایل عمدهٔ فنّ بیان و قسمتی از معانی را نیز تحت عنوان علم بدیع آورده‌اند[۱].

فن بدیع (= سخن‌آرایی)

کلمهٔ بدیع در لغت به‌معنی چیز تازه و نوظهور ونوآیین، ودر

۱ـ مثلاً مباحث مربوط به فصاحت و بلاغت جزو فن معانی، و انواع استعاره و تشبیه و کنایه مربوط به فن بیان است که همه‌را درکتب بدیع فارسی نوشته‌اند.

اصطلاح عبارت است از آرایش سخن فصیح بلیغ، خـواه نظم باشد و خواه نثر.

و مرادف آنرا سخن‌آرایی و نادره‌گویی و نغزگفتاری مـی‌تـوان گفت.

موضوع علم بدیع سخن ادبی فصیح وبلیغ است، و اموری‌را که موجب زینت و آرایش کلام بلیغ مـی‌شود، محسِنات وصنایع‌بدیع می‌نامند، مانند جناس و سجع و تـرصیع و امثال آن کـه بعد از این بتفصیل بیاید.

فصاحت و بلاغت

چنانکـه در ضمن تعریف فنّ بـدیـع اشاره شد، شرط اصـلی سخن‌آرایی آن است که کلام دارای فصاحت و بلاغت بـاشد. یعنی تـا استخوان‌بندی سخن، درست و استوار نباشد، آوردن صنایـع بدیـع بیهوده و بی اثر است، ومـثـلش چنان است که دیوار سست‌بنیاد راکه مشرف‌برانهدام است، نقش ونگارکنند.

خانه از پای بست ویران‌است
خواجه دربند نقش ایوان است

پس باید پیش از صنایع بدیع، به‌شرط اصلی و اساسی آن‌کـه فصاحت و بلاغت است توجّه داشته و معنی‌ومقصود آن راخوب به‌خاطر سپرده باشیم.

فصاحت و بلاغت: که آن را به‌فارسی گشاده‌زبانی و سخندانی[1] نیز می‌گوییم آن است که سخن درست و شیوا و مناسب حال و مقام باشد که گفته‌اند: «هر سخن جایی و هرنکته مکانی دارد.»

درستی‌سخن آن‌است که اجزاء کلام، وترکیب‌بندی آن، موافق قواعددستور ولغت باشد، پس اگر کلمهٔ غلط یاجملهٔ مغلوط بکاربرند، از درجهٔ اعتبارادبی ساقطاست وچنین سخن‌شایستهٔ اهل‌ادب‌ودانش‌نیست.

۱- فردوسی گوید:

جوانی بیامد گشاده زبان   سخن گفتن خوب و طبع روان

***

گشاده زبان و جوانیت هست   سخن گفتن پهلوانیت هست

سعدی گوید:

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی
به عمل کار برآید، به سخندانی نیست

***

دین ورز ومعرفت که سخندان سجع‌گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصارنیست

***

سخندان پرورده پیرکهن   بیندیشد، آنگه بگویدسخن

***

برحدیث من وحسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را

***

در استعمالات فصحای فارسی، مرادفات‌دیگر نیز برای فصاحت وبلاغت داریم ازقبیل:

سخن پروری، سخن پردازی، چرب سخنی، چیره زبانی، زباناوری، چرب زبانی و امثال آن ،که‌برای رعایت اختصار ازشواهد صرف نظر کردیم.

آوردن کلمهٔ نادرست را در اصطلاح فنون ادب، مخالفت‌قیاس (= ناهنجاری لفظ) و جملهٔ غلط را دارای ضعف‌تألیف (= سست پیوند) می گویند.

مخالفت‌قیاس (= نـاهنجاری)

پس مخالفت‌قیاس که آن رامخالفت قیاس‌صرفی ولغوی نیزمی‌نامند آن است که‌کلمه، موافق قواعد لغت و دستور ساخته نشده باشد.

مانند خُویِش و خویِا به صیغهٔ اسم مصدرشینی و صفت فـاعلی از (خوی) به معنی‌خصلت که استعمال آن‌برخلاف قواعدفارسی‌است.

و همچنین جمع بستن کـلمات فـارسی با یاء ونون جمع‌عربی ازقبیل بازرسین و داوطلبین به جـای بازرسان و داوطلبان ونیز داخل کردن‌تنوین والف ولام‌در کلمات‌فارسی‌مثل‌جاناً وزباناً وحسب‌الخواهش و حسب‌الفرمایش و حسب‌الفرموده وامثال آن، که‌استعمال آنها درفارسی غلط است.

و همچنان در کلمات عربی چنانکه‌اَجْلَلْ بی ادغام‌به‌جای اجل با ادغام و تشدید لام استعمال‌کرده باشند.

ضعف تألیف (= سست‌پیوندی)

ضعف تألیف که‌آنرا مخالفت قیاس نحوی، وبه فارسی سخن سست و سست‌پیوند می‌گوییم، آن است‌که ترکیب جمله برخلاف قواعدزبان باشد، مانند موارد ذیل:

۱ـ آوردن ضمیر جمع ذی‌روح در جمله‌های: «قلمها شکستند

و کاغذها پاره شدند و مرکّبها ریختند» که باید همه را ضمیر مفرد بیاورند: «قلمها شکست و کاغذها پاره شد و مرکّبها ریخت.»

۲ـ حذف کردن فعل بدون قرینه[1]: در جایی که چند جمله را به هم عطف کرده باشند[2]، چنانکه مثلاً بگویند: «امروز هوا سرد [بود] و شاگردان سرما خوردند.» یا «معلم وارد کلاس [شد] و از شاگردان درس پرسید.» که اگر فعل [بود] و [شد] را حذف کنیم جمله غلط است.

امّا در صورتی که قرینه در کار بود چنانکه جمله‌های معطوف به یك فعل تمام شده باشند می‌توان آنرا از جملهٔ اول حذف و تنها در

۱ـ قرینه چیزی است که چسبیده و مقرون به کلام باشد چنانکه بر محذوف دلالت کند، و آن را به دو قسم لفظی و معنوی یا حالی و مقالی تقسیم می‌کنند.

قرینه لفظی یا مقالی آن است که کلمهٔ محذوف را به قرینهٔ لفظ مذکور کشف کنیم؛ چنانکه درمثال متن: «معلم وارد کلاس و مشغول تدریس شد.» فعل شد را از جملهٔ اول به قرینهٔ همان لفظ که در جملهٔ دوم ذکر شده است حذف می‌کنیم و همچنین درعبارت: «شبی در کنج خلوت نشسته و در بر اغیار بسته بودم.» چون فعل بودم را از جملهٔ اول حذف کنیم همان لفظ که در جملهٔ بعد ذکر شده قرینه‌یی بر فعل محذوف است.

اما قرینه معنوی یا حالی آن است که حالت و مقام سخن و وضع و حال گوینده یا شهرت مطلب و سابقهٔ ذهنی شنونده برشیء محذوف دلالت کند و احتیاج به قرینهٔ لفظی نداشته باشد، چنانکه در تنگنای فرصت می‌خواهید رهرو غافلی را از خطر افتادن درچاه آگاه کنید، فقط کلمهٔ (چاه) را می‌گویید و باقی جمله را چون به قرینهٔ وضع و حال معلوم می‌شود حذف می‌کنید.

۲ـ قاعده‌یی را که در متن ذکر کرده‌ایم فقط برای مثال حذف با قرینه و بدون قرینه است وگرنه به‌طور کلی هیچکدام از اجزای جمله را بدون قرینه نباید حذف کرد خواه مسندالیه باشد یا اجزای دیگر کلام.

جملهٔ آخر ذکر کرد مانند: «معلّم وارد کلاس و مشغول تدریس‌شد»، که فعل [شد] را از جملهٔ اوّل به قرینهٔ جملهٔ دوم حذف کرده‌ایم[۱].

سخن شیوا

آنچه گفتیم راجع به درستی کلام بود، امّا شیوایی سخن آن است که جمله روان و نزدیك به‌فهم، ودر گوش شنونده، خوش آیند وبه مقصود گوینده، وافی و رسا باشد.

وبرای‌هرکدام ازشرایط‌فوق،اصطلاحی‌وضع کرده‌اند که‌دانستن آنها برای اهل ادب لازم است.

سلاست و جزالت (=روانی و استحکام)

سخن ادبی که روان ومطبوع‌وازپیچیدگی و اغلاق خالی‌باشد،

۱ــ توضیحاً هرگاه چند جملهٔ متوالی به‌یك فعل تمام شده باشد، درقدیم همه را تکرار می‌کردند و از تکرار فعل در این مورد احتراز نداشتند.مثلاً می‌نوشتند: «و توان‌گفتن که این کتابی است که مخنثان را مردکند و مردان را شیرمردکند و شیرمردان را فرد کند و فردان راعین دردکند.» (تذکرة الاولیاء شیخ‌عطار، چاپ‌دکتر استعلامی، ص۹)

اما آن‌سبك بتدریج‌متروك شد، ومدتی مابین‌گروهی ازنویسندگان‌این‌طور معمول‌بودکه فعل‌رادر جملهٔ اول‌ذکر وازجملهٔ بعدحذف می‌کردند: «شبی‌در کنج خلوت‌نشسته بودم ودر بر اغیار بسته»؛ وبعد این‌روش رااختیار کردندکه فعل‌را در جملهٔ آخر ذکر و از جمله‌های پیش حذف‌کنند، مطابق مثالی که در متن ذکر کرده‌ایم.

آنرا سلِس[۱] و مُنسَجِم و آن حالت را سَلاست و اِنسجام گویند[۲]. وجزالت آن است که‌سخن فشرده وپر مغز و جمله‌دارای الفاظ قوی و محکم باشد.

درمیان اهل ادب معروف است که می گویند: «آفت سلاست رکاکت است، وآفت جزالت تعَسُّف[۳]». یعنی در سلاست وجزالت نیز باید مقتضای حال‌ومقام سخن را ملاحظه کرد وحدّ و اندازه‌رانگاه داشت، تا به سستی‌و تکلّف بی‌قاعده نپیوندد.

غرابت (= ناآشنایی)

کلمه‌یی که‌نامأنوس و دور ازذهن یا در گوش مستمع سنگین و ناخوش آهنگ‌باشد، آنرا وحشی و غریب یعنی بیگانه و ناآشنا، یاثقیل وبدآهنگ[۴] وآن حالت را غرابت می‌گویند. مانند کلمات ثقیل عربی والفاظ نامأنوس فرنگی و نوادر لغات مهجور فارسی که معانی‌آنهاجز

۱ـ مرادف آن کلمهٔ سلیس به وزن رئیس درعربی نیامده اما در فارسی معمول است.

۲ـ سلاست: در اصل‌لغت به معنی نرمی وآسانی است، و انجام: به‌معنی روانی.

۳ـ تعف: تکلف وبی راهه رفتن، رکاکت: سستی وپستی.

۴ـ اشاره است به اینکه غرابت به‌دومعنی مصطلح است:

ـیکی آنکه‌لفظ، وحشی ونامأنوس باشد، که ضدآن را مانوس ومعمول و متداول گویند.

ـ دیگرآنکه برگوش‌سنگین وناخوش باشد، که ضدآن را عذوبت و عذب و خوش‌آهنگ می‌گویند.

به‌وسیلهٔ فرهنگها معلوم نمی‌شود.

از کلمات فارسی غیرمعمول: لاد (دیوار وچینه وعمارت) وبُنلاد (بنیاد وپی عمارت ودیوار) که در اشعار قدیم معمول بوده و امروز نامأنوس است، مثالش از شعر قدیم:

لاد را بر بنای محکم نه
که نگهدار لاد، بنلاد است
(فرالاوی)

به‌پای پست کند، بر کشیده گردن‌شیر
به دست رخنه کند، لادآهنین دیوار
(عنصری)

وهمچنان چشماغیل (= به‌گوشهٔ چشم نگریستن) و آزفنداك (= قوس‌قُزَح یا کمان رستم) که در فرهنگها ضبط شده و درپاره‌یی از اشعار قدیم آمده، امّا استعمال آن امروز خلاف فصاحت است، مثالش ازاشعار قدیم:

نرمك او را یکی سلام زدم
کرد زی من نگه به چشماغیل
(فرهنگ اسدی)

کمان آزفنداك شد، ژاله تیر
گل غنچه پیکان، زره آبگیر
(اسدی)

و از آن قبیل است لغات بیگانهٔ فرنگی که بدون ضرورت و لزوم در نوشته‌ها و مکالمات فارسی می‌آورند، مخصوصاً درمواردی که

شنونده باآن‌لغت آشنایی نداشته باشد.

کسانی که برای فضل فروشی، کلمات ثقیل عربی و الفاظ نامأنوس بیگانه‌را زیاد استعمال می کنند،غالب آن است که‌فارسی‌درست نمی‌دانند و درهرحال گفته‌ها ونوشته‌های آن جماعت در ترازوی ادب، سبک‌سنگ است.

تنافر (= رمندگی وناسازگاری)

آن است که مابین حروف و کلمات یا جمله‌های متوالی، تناسب و سازگاری و هم‌آهنگی وجود نداشته باشد، وآن طور کلمات و عبارات را مُتَنافِر، و ضدّ آن را مُلایم و مُتَلایم یعنی سازگار و متناسب خوانند[۱].

تنافربه دوقسم لفظی و معنوی تقسیم می‌شود: تنافر لفظی نیز بر دوقسم است: یکی تنافر حروف ، دیگر تنافرکلمات. وهرسه قسم را در ذیل شرح می‌دهیم:

۱ـ تنافر حروف : آن‌است که‌آهنگ تلفّظ کلمه، برزبان‌سنگین ودشوار باشد[۲] وآن طور حروف‌را درفارسی، گران آهنگ می گوییم.

مثال معروفش کلمهٔ عُهخُع (= اشترخار) است که چون از حروف حلقی ترکیب شده تلفّظ آن دشوار است. واز آن قبیل است

۱ـ مصدر آنها ملایمت و تلاؤم راهم در مقابل تنافر می‌گویند.

۲ـ ممکن است ناخوش‌آهنگی و نامطبوع بودن درگوش راهم ضمیمهٔ تعریف کنیم، و در این صورت شامل نوعی از غرابت که آن‌را کراهت درسمع می‌گویند نیز می‌شود.

توالی چهار ساکن در کلمهٔ پِنْهانْسْتْ که به ضرورت شعر اتّفاق افتاده است[۱].

دو دهان داریم گویا همچو نی
یك دهان پنهانْستْ در لبهای وی
(مولوی)

الفاظ بیگانه را که گفتن آن به لهجهٔ فارسی دشوار باشد هم از آن قبیل باید شمرد.

۲ــ تنافر کلمات: آن است که الفاظ جمله هر کدام به تنهایی تنافر نداشته باشند امّا گفتن آنها بتوالی و پشت سر یکدیگر برزبان سنگین و دشوار باشد. مانند جملهٔ «خواجه تو چه تجارت کنی» که گفتن آن چند بار پشت سر یکدیگر دشوار است، و کم کسی باشد که آن را چندمرتبه به یك نفس تواند گفت که زبانش درنیاویزد.

«و ضدّ آن را که به گفتن آسان بود و خوش و روان باشد متلایم خوانند[۲].»

۳ــ تنافر معنوی یا تنافر جمل و عبارات: آن است که جمله‌های نثر یا مصرعهای نظم هر کدام به تنهایی معنی داشته باشند، امّا میان آنها در معنی سازگاری و مناسبت نباشد. مانند:

۱ــ کلمهٔ پنهانْستْ (= پنهان است) در واقع دو کلمه است اما به سبب شدت اتصال می‌توان آنرا درحکم یك کلمه محسوب داشت، و به همین مناسبت آنرا در تنافر حروف مثال آورده‌ایم.

۲ــ مأخوذ از حدایق السحر، ضمیمه دیوان، چاپ سعید نفیسی، ص ۷۰۷ (ازین پس، ارجاعات به همین چاپ خواهد بود.)

خانهٔ ملك ودين شود آباد		باده پيش‌آر هرچه باداباد

***

«شب است، آفتاب با اشعّهٔ طلایی از پس‌ابرخودنمایی می کند، شاگردان دبستان سرود دلنواز می‌خوانند، درخانهٔ همسایهٔ ما ولیمهٔ عروسی می‌دهند...»

تعقید (= پیچیدگی‌ودشواری)

جمله‌یی که معنی آن پیچیده وفهم آن دشوار باشد، گویند دارای تعقید است و آن‌را به دوقسم لفظی و معنوی تقسیم کنند:

۱- تعقیدلفظی: آن است که دشواری و پیچیدگی معنی جمله، از جهت تقدیم و تأخیر، یا حذف کلمات و امثال آن باشد. مانند:

من آن سپهر که دایم چنانکه مهربه ماه
به مهر نور دهد نیّرِ منوّر من
(منسوب به غالب دهلوی)

یعنی من‌آن سپهرم که کوکب نورانی من به‌آفتاب نورمی‌دهد همان طور که آفتاب به‌ماه نور می‌بخشد.

مثال دیگر:

به هرشه بر،از بخت، چیر آن بود
که او در جهان شاه ایران بود
(اسدی)

یعنی کسی که پادشاه ایران باشد از هرپادشاهی خوشبخت‌ترو بلند اقبالتر است. به طوری که می‌بینیم، اصل مقصود گوینده بسیار

ساده و آسان است و اگر دشواری در آن احساس شود، علّتش تقدیم و تأخیر الفاظ است.

۲ـ تعقید معنوی : آن است که فهم اصل مقصود و مضمون جمله، از جهت استعمال کنایات و مجازات و تخیّلات دور از ذهن، دشوار باشد، مانند:

نامه‌بر گم شد، در آتش نامه را باز افکنم
گر کبوتر نیست طاووسی بپرواز افکنم

طاووس: کنایه از آتش است و آن رادر مقابل کبوتر نامه‌بر، به رعایت تناسب و مراعات نظیر آورده است[1].

مثال دیگر:

دل آسوده‌یی داری مپرس از صبر و آرامم
نگین را در فلاخن می‌نهد بی‌تابی نامم
(صائب)

سرد است سخت سنبلهٔ زر به خرمن آر
تا سستیی به عقرب سرما بر افکند
بی صرفه در تنور کن آن زرِ صِرف[2] را
کاو شعله‌ها به صَرفه و عَوّا برافکند[3]

۱ـ تناسب و مراعات نظیر یکی از صنایع بدیع است که شرحش بعد از این بیاید.

۲ـ زرصرف : کنایه از آتش است.

۳ـ صرفه و عوا : نام دو منزل (۱۲ و ۱۳) از منازل بیست و هشت‌گانهٔ قمر است که در فن نجوم بتفصیل گفته‌اند: (رجوع شود به کتاب التفهیم ابوریحان بیرونی).

مرّیخ بین که‌در زُحل افتد، پس،ازدهان
پروین صفت کـواکب رخشا بـرافکند[۱]
طاووس بین که زاغ‌خورَد و آنگه از گلو
گـاوَرس ریـزه‌هـای مُنـَقـّا بـرافکند[۲]
(خاقانی: در وصف سرما وآتش)

مثال دیگر:

چون‌بدون‌قرینه بگوییم: «برف‌برپرزاغ‌نشست» ومقصود ماسپید شدن موی‌سیاه‌باشد، دارای تعقید معنوی است برای اینکه ذهن‌شنونده بدون قرینه منتقل به‌معنی مجازی نمی‌شود، امّا اگـر قرینه‌آوردیـم و مثلاً گفتیم: «مرا برف بنشست برپرّ زاغ» کـلمهٔ مرا دلیل بـرمقصود می‌شود و تعقید از میان می‌رود. چنانکه فردوسی می‌گوید: «پـرازبرف شد کوهسار سیاه» و اشعار قبل وبعدش کـه دروصف پیری‌گفته، قرینه است براینکه مقصود سپید شدن موی‌سراست.

تتابع اضافات و کثرت تکرار

بعضـی عـلمای ادب ایـن دو چیز را هـم از عیوب فصاحت

۱ــ مریخ که در فارسی بهرام گویند سیاره‌یی است قـرمز رنگ، ودر اینجا کنایـه از آتش است. و زحل (= کیوان) کنایه از هیـزم و زغـال. و کواکب‌رخشا: مقصود جرقه‌های آتش است.

۲ــ مضمون این‌بیت باشعر قبل یکی است باتفاوت کنایات‌و استعارات. طاووس: آتش. زاغ: زغال. گاورس ریزه‌ها : جرقه‌های آتش‌است. گاورس: به فتح واو وسکون راء: به‌معنی ارزن است یا دانه‌یی ازآن نوع یا از نوع ذرت ومعربش جاورس است.

شمرده‌اند:

۱ـ تتابع اضافات: آوردن کسره‌های متوالی است خواه دراضافه باشد و خواه در وصف، مانند این مصراع:

«قابلِ عرضِ جنابِ مستطابِ کامیاب»، وهمچنین بیت ذیل:

اثرِ وصفِ غمِ عشقِ خطت
ندهد حظّ کسی جز به ضلال[۱]

(لطف‌الله نیشابوری)

۲ـ کثرت تکرار: آن است که در یك جمله یاچندجملهٔ نزدیك به‌یکدیگر، یك کلمه را چند بار تکرار کنند:

یار یار است اگر یار وفادار بود
یار چون نیست‌وفادار، کجا یاربود
کار کار است اگر کاربهنجار بود
کارچون‌نیست‌بهنجار، کجا کار بود

پیداست‌که **تتابع اضافات و تکرار** بی‌مورد، وهمچنان‌دیگر احوال کلمه و کلام، از قبیل عطف و استثنا و حذف و ذکر و تقدیم و تاخیر و امثال آن، چون در غیر موارد مقتضی اتّفاق افتاده باشد، مُخِلّ فصاحت است، ولیکن آنرا از عیوب‌مسلّم نمی‌توان شمرد، چه‌ممکن است دربعضی موارد، لازم بلکه مستحسن باشد، مانند نوعی از تکرار که جزو صنایع لفظی بدیع شمرده‌اند وشرح آن را بعد خواهیم‌گفت،

۱ـ سازندهٔ این بیت چون مقید بوده است که همه حرف‌تهجی را در یك بیت جمع کند، در لفظ و معنی به تکلف افتاده است؛ بعضی همین بیت را برای‌آن صنعت شاهد آورده‌اند.

امّا مثال آنچه گفتیم:

خوابِ نوشینِ بامدادِ رحیل
باز دارد پیاده را زسبیل
(گلستان سعدی)

قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
بعد از غم رویث غم بیهوده خورانند
(سعدی)

باغ بوقلمون‌لباس وراغ بوقلمون‌نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار
(فرخی)

باران قطره قطره همی بارم ابروار
هر روز خیره خیره از این چشم سیل‌بار
زآن قطره‌قطره، قطرهٔ باران‌شده‌خجل
زآن‌خیره‌خیره، خیره‌دل من‌زهجریار[1]
(عسجدی)

فصاحت کلمه و کلام ومتکلم

باید دانست که فصاحت، صفت کلمه وکلام و متکلم هرسه واقع می‌شود؛ یك قسمت از شروطی که برای فصاحت گفتیم، مربوط به

۱ــ جزو قصیده‌یی است‌حدود سی وچهار بیت که‌همه به‌این طرزمصنوع است و دوبیت اول آن را در بعض کتب بدیع برای نوعی از صنعت تکریر مثال آورده‌اند.

فصاحت کلمه، وقسمتی متعلّق به‌فصاحت کلام است. اکنون برای مزید توضیح می‌گوییم فصاحت برسه قسم است:

۱ـ فصاحت کلمه یا فصاحت‌مفرد: آن است که کلمه از سه‌عیب خالی باشد:

۱ـ مخالفت‌قیاس: (= ناهنجاری).

۲ـ تنافر حروف: (= گران‌آهنگی).

۳ـ غرابت شامل دومعنی: وحشی (= نامأنوس) و کراهت‌درسمع (= ناخوش‌آهنگی)[1] که بتفصیل گذشت.

لفظی را که‌از آن عیوب پیراسته، یعنی درست وخوش آهنگ و دلنشین باشد، کلمهٔ فصیح می گوییم.

۲ـ فصاحت‌کلام یا فصاحت‌جمله‌و مرکب: آن‌است که‌جمله‌از کلمات فصیح ترکیب شده، و بعلاوه‌خود ازشش عیب خالی باشد:

۱ـ ضعف‌تألیف.

۲ـ تعقید: شامل دوقسم لفظی‌و معنوی[2].

۳ـ تنافرکلمات.

۴ـ تنافر معنوی[3].

۱ـ بعضی علمای‌ادب کراهت درسمع راامرجداگانه‌شمرده‌و برای‌فصاحت کلمه، چهار شرط گفته‌اند.

۲ـ بعضی تعقید لفظی ومعنوی را دو شرط‌جداگانه شمرده، وبعضی‌تتابع اضافات وکثرت‌تکرار را اصلاً داخل نکرده فقط سه شرط اول را نوشته‌اند.

۳ـ با اینکه اهمیت تنافر معنوی کمتر ازسایر شروط نیست، مؤلفان‌ادب آن را بحساب نیاورده ودرجزو عیوب فصاحت ذکر نکرده‌اند، و مااین‌اصطلاح را مقابل تنافر لفظی یعنی تنافر حروف وکلمات وضع کرده‌ایم.

۵- تتابع اضافات بدون ضرورت.

۶- کثرت تکرار بی‌مورد.

وچنان جمله‌یی را کلام‌فصیح یا سخن شیوا و گفتار نغز می گوییم.

۳- فصاحت متکلم: قدرت بیان و نیروی انشاء سخن فصیح است، ومرادف آن‌را گشاده زبانی و زباناوری می گوییم. متکلّم‌یاسخن گوی فصیح (= گشاده زبان، زباناور)، کسی‌است که نیروی‌زباناوری وملکهٔ[1] انشای سخن‌فصیح داشته باشد.

بلاغت کلام ومتکلم

بلاغت در اصل لغت به‌معنی رسایی است ودر اصطلاح صفت کلام ومتکلّم واقع می‌شود؛ امّا کلمه را بلیغ نمی‌گویند مگر آنکه‌در حکم کلام ومفید معنی جمله باشد.

۱- بلاغت کلام: آن‌است که جمله فصیح، و بـرای بیان مقصودِ گوینده وافی ورسا، ومطابق ومقتضی حال‌ومقام باشد؛ مثلاً درجایی که مقام‌مقتضی ایجاز و اختصار است، سخن را موجز و مختصر بگویندو در موردی که مقتضی تفصیل و اِطناب است، کلام رامفصّل بیاورند؛و همچنان در مقام تأکید وحذف وذکر، وتعریف وتنکیر، وتقدیم وتأخیر، و امثال آن، هرکجا خصوصیّات احوال را ملاحظه، و به مقتضای آن عمل کنند.

۱- ملکه : در اصطلاح‌عبارت است از صفت راسخ نفسانی که قابل‌زوال و تغییر نباشد. و مقابل آن را حال می‌گویند که ثابت وهمیشگی نیست و تغییر پذیر است.

مثلاً هر گاه مخاطب، منکر گفتار شما باشد، حالت انکار مقتضی است که سخن را با تأکید بیاورید؛ و برعکس چون از تردید و انکار خالی باشد، آوردن تأکید در کلام لازم نیست.

و همچنین درجایی که طرف مکالمهٔ شما شخص دانای سخندان تیزهوش باشد، باید عالمانه سخن بگویید، و جمله‌های کوتاه فشرده و پرمغز اداکنید؛ و اگر عامیِ کُنْدْ خاطر باشد، باید چندان ساده و واضح سخن بگویید که در حوصلهٔ فهم او بگنجد و درخور دریافت او باشد.

و درهرحال از اصلِ فصاحت غافل نباید بود که رکن اصلی و شرط عمدهٔ بلاغت است، وبدون آنکه الفاظ و ترکیب آنها به‌زیور فصاحت آراسته باشد، کلام را به‌صفت بلاغت نمی‌توان وصف کرد، وآن را کلام بلیغ نمی‌توان نامید، وتا بلاغت نباشد صنعت بدیع مورد نخواهد داشت.

۲ــ بلاغت متکلم: قدرت انشایِ سخنِ بلیغ است، ومرادف آن را سخندانی و چیره‌زبانی و سخن پردازی می‌گوییم.

متکلم بلیغ یا سخندان چیره‌زبان کسی‌است که ملکهٔ سخندانی و قوّهٔ بیان شیوا و بلیغ داشته‌باشد، وآن مخصوص به‌سه‌طایفه ازارباب ادب است:

۱ــ گویندگان، یعنی شعرا.

۲ــ نویسندگان یا منشیان.

۳ــ سخنوران یعنی خطباو وُعّاظ وامثال ایشان.

امّا ظهور قدرت و ملکهٔ ایجاد کلام فصیح بلیغ، در درجهٔ

اوّل منوط به‌ذوق فطری واستعداد خداداد ودردرجهٔ‌دوم مربوط به‌تمرین وممارست درعمل، ومطالعه وتتبّع آثار بلغا،ومأنوس شدن با اشعار و مقالات ومُنْشآت استادان‌ادب است.

و چنانکه در سابق اشاره شد مهمترین فایدهٔ خواندن فن بدیع وسایر فنون بلاغت همین است که خواننده را با رموز واسرارفصاحت وبلاغت وگفته‌ها ونوشته‌های فصحا آشنا، واستعداد خفتهٔ‌نهفته راکم کم بیدارو‌پدیدار می‌سازد وطبـع‌شعر وقـوّهٔ انشاوخطا به‌را بکار می‌اندازد، تا ایجاد سخن بلیغ بتدریج ملکه وعادت همیشگی وی می گردد، ودر این حالت او را شاعر ونویسنده یاسخنور بلیغ می‌توان نامید.

تمرین۱:

کدامیك ازکلمات ذیل برخلاف قاعـدهٔ لغت و دستور ساخته شده‌وکدام‌مطابق‌قاعده است[۱].

۱ـ ساختن صیغهٔ مصدر باعلامت (ـِیّت):

انسانیت، آدمیّت، حیوانیّت، جدیّت، زناشوئیّت، مردیّت.

۲ـ مصادر جعلی باالحاق علامت (ـیدن):

۱ـ در هر قسمتی ابتدا کلمات بقاعده و بعد ازآن الفاظ بی‌قاعده‌را ذکر کرده‌ایم، ومخصوصاً این روش را اختیار کردیم تا دانشجویان خود، بـه‌فکرو تتبع و اعمال نظر و رویت، وادار شوند ونیز علاوه می کنم کـه درقسمت سوم کلماتی که غلط مسلم قطعی باشد، منظورنیست بلکه مقصود این است که‌مصادر سماعی عربی راکه ازکلماتی که در فارسی به‌قیاس عربی ساخته شده است‌تمیز بدهند.

فهمیدن، بلعیدن، غارتیدن، خوابیدن، خفتیدن، شنویدن، گوییدن، رفتیدن، زنیدن، مکّیدن، مدنیدن (یعنی به‌مکّه ومدینه‌رفتن).

۳ـ مصادرعربی که درفارسی معمول است:

درایت، هدایت، فراست، کیاست، ریاست، خلافت، نظافت، شباهت، نزاکت، فلاکت، هلاکت، صدارت، ضمانت، دخالت، فراغت، خجالت، قضاوت.

۴ـ صفت مشبهه باپسوند الف که معنی وصف، فاعلی می‌بخشد:

دانا، بینا، توانا، گویا، رسا، زیبا، شکیبا، فریبا، خوانا، نویسا، نشینا، خوابا، رفتا، خورا، بردا، گسترا، پرورا.

توضیح: ممکن است کلمهٔ عربی برخلاف قواعد سماعی آن زبان، در فارسی معمول ومتداول گشته و در نظم و نثر فصیح اساتید ادب استعمال شده باشد، دراین صورت می‌توان آن کلمه راجزوالفاظ صحیح فارسی محسوب داشت، و استعمال آنرا مخالف اصول فصاحت وبلاغت نبایدشمرد.

مثالش کلمات خجالت (= شرمناکی) و فَراغت (= آسایش و پرداختن ازکاری) که در عربی اصلاً نیامده وبه‌جای آن خَجَل و فَراغ است، امّا درفارسی از قدیم‌معمول شده‌ودرنظم‌ونثراستادان وپیشوایان ادب فارسی نیز بکار رفته است:

«دیگر عروس فکر من ازبی‌جمالی سربرنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد.»

(گلستان سعدی)

تمرین ۲:

از جمله‌های ذیل کدامیك صحیح و کدام دارای ضعف تألیف است؟

شبها سردند وروزها گرمند.

ورزشکاران اعصاب قوی دارند مگر شما ورزش نمی‌کنید که اعصاب شماسست شده‌اند؟

ستارگان می‌درخشند و درآسمان‌هاگردش می‌کنند.

دوستان یك دل درهیچ حال یك دیگررا فراموش نمی‌کنند.

تمام موجودات عالم مطیع فرمان خالقند.

جوانان عاقل عمرخود رابیهوده تلف‌نمی‌کنند.

کوه و دریا و درختان همه‌در تسبیحند
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

***

کسی که به سفر مکّه رفته بود امروز وارد و مشغول دید وباز دید شد.

هوشنگ درس خود را خوب جواب واستاد او را آفرین گفت.

منوچهر درس خود را خوب حاضر ونمرهٔ عالی گرفت.

علی درس خود را خوب حاضر کرده وآمادهٔ امتحان دادن‌بود.

احمد کتاب خود را در راه گم کرده و در مدرسه جست و جو می‌کرد.

نامه‌یی که فرستاده بودید دیروز واصل و امروز جواب نوشتم.

موقع امتحان نزدیك و ایّام تعطیل فرا می‌رسد.

تمرین ۳:

الفاظ غریب را در اشعار ذیل معلوم کنید:

کنم دفتر عمر وقف قناعت
نویسم به هر صفحه‌یی لایباعی[1]
علی القطع نپذیرم اِقطاع شاهان
من و ترك اِقطاع پس انقطاعی
چو مارو نَعایم[2] خورم خاك و آتش
بهَ میر[3] و نعیمش ندارم طماعی
نه نان است پس چیست نارالجحیمی
نه آب است پس چیست سُؤْرالضباعی[4]
به صفّ النّعال فقیهان نشینم
که درصدر شاهان نماند اِنتِفاعی
(خاقانی)

مقام غوانی گرفته نوایح
بساط عنادِل سپرده عناکِب[5]

۱- اشاره است به‌جملهٔ لایُباعُ وَلایُوهَبُ وَلایُرْهَنُ که نوشتن آن در وقفنامه‌ها معمول است.

۲- نعایم : به فتح نون، جمع نعامه : شتر مرغ.

۳- میر : خواربار آوردن، ومجازاً طعام‌وخواربار.

۴- ضباع: جمع ضبع: کفتار. سؤرالضباع: نیم خوردهٔ کفتاران.

۵- عنادل: جمع عندلیب. عناکب: جمع عنکبوت.

سمنزار گشته دیـار سلاحِـف[1]
چمنزار گشته وجار ثـعـالب[2]
چو آواز رعد از سحاب بهاری
فتاده به ره بـر، غطیط نجایب[3]
(منوچهری)

خون جهان در جگر گـِل گرفت
نبض خرد در مـَجَـس[4] دل گرفت
(نظامی)

مرا نشانهٔ تیر فراق کرد و هگرز[5]
کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر

تمرین ۴:

معلوم کنید کدامیك از اشعار ذیل دارای تعقید لفظی یا تعقید معنوی، و کدام خالی از تعقید است:

۱ـ سلاحف : جمع سلحفاة : سنگ‌پشت.
۲ـ وجار (به‌فتح و کسر واو): لانهٔ روباه و کفتار و امثال آن. ثعالب جمع ثعلب: روباه.
۳ـ غطیط: غریدن شتر. نجایب: جمع نجیب: شتر برگزیده.
۴ـ مجس در اصل به تشدید سین است به معنی جای انگشت نهادن طبیب از نبض بیمار، مأخوذ از جس به‌معنی بسودن و برسیدن.
۵ـ صورتی از کلمهٔ (هرگز).

آهـوی آتشین روی در بـرّهٔ شـبـاهنگ
کافور و مشك ترا یکسان کند به‌مقدار[۱]

* * *

بامـدادان کـه تفاوت نکند لیل و نـهار
خوش بود دامـن صحـرا و تماشای بهار
(سعدی)

پسنده است بـازهد عمّارو بـوذر
کند مـدحِ محمود مرعنصری را؟
(ناصرخسرو)

چنان نازك بدن باشد که گر آرم به گلزارش
بـه پـا از سایهٔ مژگـان بلبل می‌رود خارش
نمی‌دانم لطافت تاچه‌حدّاست‌این‌قـدَر دانم
که شد جای نگه تبخالِ بـرلعل شکر بارش
(آتش اصفهانی)

روی بپوش از این وآن کـز نظر مُشاهدان
جای نظاره خون شود، بس که‌لطیف منظری
(زرگراصفهانی)

چنان به عشق تو از حـال خـویش بی‌خبرم
که رونتابـم اگـر تیغ مـی‌زنـی بـه سرم

۱ــ یعنی چون آفتاب به برج حمل (= فروردین ماه) آید شب و روز مساوی گردد. مأخوذ است ازشعر خاقانی :

آهوی‌آتشین را چون بره دربرافتد کافورخشك گردد بامشك تربرابر

فراق سخت وقدم سست و راه بادیه دور
دلیل راه شو ای خضر ره که نوسفرم
(همای شیرازی)

زبس زَهْرِ شکایت‌خوردم وبرلب نیاوردم
به سبزی می‌زند تیغ زبان، چون‌پسته‌درکامم
به زلف او، من از هر بند، پیوند دگردارم
نه‌چون مرغِ دلِ اهلِ هوس، نوکیسهٔ دامم
(صائب)

کُلْفَت ز چرخ،دیدهٔ بیدار می کشد
روزن زدود بیشتر آزار می کشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چون‌خار، گردن ازسر دیوار می کشد
ایمن زکجروان‌نتوان شد به هیچ حال
خط برزمین زرفتن خود مار می کشد
(صائب)

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد
شعری بخوان که با او، رطل گران توان زد
بر آستان جانان، گر سر توان نهادن
گلبانگ سر بلندی، بر آسمان توان زد
قدِ خمیدهٔ ما سهلت نماید امّا
بر چشم دشمنان تیر، از این کمان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی، گوی بیان توان زد
حافظ به حقّ قرآن کز شید وزرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

گفتار نخستین

صنایع لفظی بدیع

صنایع بدیع

از مطالب گذشته تعریف و موضوع وفایدهٔ فنّ بدیع وشروط لازم فصاحت و بلاغت معلوم شد، اکنون به‌ذکر صنایع لفظی ومعنوی بدیع می‌پردازیم.

اموری راکه موجب زیبایی و آرایش سخن ادبی می‌شود محسنات و صنایع [1] یا صنعتهای‌بدیع می‌گویند وآن را به دو قسم لفظی و معنوی تقسیم‌می‌کنند[2].

۱ــ صنعت‌لفظی یا بدیع لفظی: آن است که زینت و زیبایی کلام وابسته به الفاظ باشد، چنانکه اگر الفاظ را باحفظ معنی تغییربدهیم‌آن حسن زایل‌گردد.

۱ــ باید دانست که لفظ صنایع جمع صناعت به‌معنی پیشه و فن علمی یا عملی، وصنیعه به‌معنی هنر است، و اصطلاح صنایع‌بدیع ازمتأخران است که‌مفرد آن را صنعت برخلاف قیاس می گویند.

۲ــ بعضی سه‌قسم کرده بدیع‌خطی یا صنایع خطی را نیزافزوده‌اند.

مانندصنعت سجع[1]، در جمله‌هـای: «هنر، چشمهٔ زاینده‌است و دولت پاینده» و «رای بی‌قـوّت،مکروفسون است و قـوّت بـی رای، جهل وجنون.»

اگر کلمهٔ پاینده را به جاویدان ، و جنون رابه دیوانگی تبدیل کنیم همان معنی را می‌بخشد، امّا حسن نثرمسجّـع، زایل‌می‌شود.

وهمچنان صنعت جِناس تامّ[2] در شعر سعدی :

ندانم از سروپایت کدام خوبتر است

چه جای فرق کـه زیبا زفرق تا قدمی

که اگر به جای مصراع دوم بگوییم: «چه‌جای فرق که سرتـابه پای زیبایی» در وزن ومعنی جمله‌هیچ تغییری حاصل‌نمی‌شود،امّاحسن جناس از میان می‌رود.

۲ـ صنعت معنوی یا بدیع‌معنوی: آن است کـه حسن وتزیین کلام مربوط به‌معنی باشدنه به‌لفظ، چنانکه اگـر الفاظ را باحفظ معنی تغییر بدهیم بازآن حسن باقی بماند.

مانند صنعت حسن تعلیل[3] در این‌شعر:

۱ـ پیش گفته‌ایم که‌سجع در نثر به‌منزلهٔ قافیه‌است درشعر وهمان‌حرف راکه در قافیه روی می‌گویندد‌رسجع نیز حرف روی می‌نامند. باقی تفصیل آنرا بعد خواهیم گفت.

۲ـ جناس تام آن است که‌دو کلمه در حروف وحرکات یکی ودر معنی مختلف باشند مانند فرق به معنی‌جدایی و امتیاز، با فرق به معنی تارك سر؛اقسام جناس رابعد می‌گوییم.

۳ـ حسن تعلیل آن است که برای امری علت ادبی ذکر کنند که‌سبب و علت واقعی نباشد.

آن زلف تابدار بر آن روی چون بهار
گر کوته است، کوتهی از وی عجب مدار
شب، در بهار روی نهد سوی کوتهی
و آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
(امیرمعزی)

اگر الفاظ را هم تغییر بدهیم و مثلاً بگوییم:

بر رخت زلف کوته است بلی
هست کوتاه شب به فصل بهار

باز صنعت حسن تعلیل به‌حال خود باقی است.

چون صنایع لفظی از معنوی جدا و ممتاز است، ما نیز دو فصل یا دو گفتار جداگانه تشکیل داده، در گفتار اوّل صنایع لفظی و در گفتار دوم صنایع معنوی را نوشته و به‌قدر امکان سعی کرده‌ایم که صنعتهای مهمّ عمدهٔ بدیع را که واقعاً بدیع و موجب آرایش کلام است[1]، با عبارات و مثالهای سادهٔ فارسی بنویسیم که دانشجویان در فهم مطالب درمانده و دچار اشکال نشوند.

۱ــ یعنی نه هرچه در کتب بدیع نوشته شده است، چه‌پاره‌یی از امور را به‌نام صنعت بدیع در کتب نوشته‌اند که نه موجب آرایش لفظ است و نه‌در آرایش معنوی تأثیر دارد، وعنوانی جز بازیگری الفاظ به آنها نمی‌توان داد.

در این گفتار از صنایع مشهور مهمّ لفظی ازقبیل سجع وجناس وترصیع و امثال آن گفت وگو می کنیم.

۱- تسجیع

تسجیع : آن است که سخن را باسجع بیاورند[۱] وآن سخن را مُسجَّع وجمله‌های مشابه را قرینه می‌گویند.

سجع آن است که کلمات آخر قرینه‌ها، در وزن‌یا حرف روی[۲] یاهردو موافق باشند وجمع آن اسجاع است؛ به‌جای سجع در قرآن مجید بخصوص فاصله وجمع آن را فواصل بایدگفت.

سجع برسه‌قسم‌است: متوازی، مُطرَّف، متوازن.

۱- سجع: در اصل لغت به معنی آواز کبوتر و فاخته است، وکلمات یك آهنگ آخر قرینه‌های سخن را به بانگ یك نواخت کبوتر و قمری تشبیه کرده‌اند.

۲- مقصود از وزن در اینجا وهمچنین درموازنه وترصیع که بعدخواهیم گفت، سکون‌وحرکت حروف‌است، اماخصوصیت حرکات‌شرط نیست. به‌عبارت دیگر مقصود وزن عروضی است‌نه صرفی، و حرف روی راپیش تعریف کرده‌ایم‌و اینجا هم تکرارمی کنیم که:«آخرین حرف اصلی قوافی واسجاع را حرف‌روی می‌گویند.»

۱- سجع متوازی : آن‌است که کلمات دروزن‌وحرف روی هردو مطابق باشند، مانند (کار، بار) و (دست، شست) و (خامه،نامه).

مثالش‌ازفواصل‌قرآن مجید: فِیهَا سُرُرٌ مَرْفُوعَةٌ وَأَكْوَابٌ مَوْضُوعَةٌ[1].

و ازنثرمسجّع فارسی: «قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی‌مَنّ و اذی ندهند، مالی به‌مشقّت فراهم آرند و به‌خسّت نگه‌دارند.»

(گلستان‌سعدی)

مثال دیگر:

«توانگری به‌هنراست نه به مال و بزرگی به خرد است نه به سال.»

(گلستان سعدی)

۲- سجع‌مطرف: آن است که الفاظ در حرف روی یکی و در وزن مختلف باشند،مانند (کار، شکار) و (دست، شکست) و (شانه، نشانه).

مثالش از فواصل‌قرآن عظیم: مَا لَكُمْ لَا تَرْجُونَ لِلَّهِ وَقَارًا وَقَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَارًا[2].

و از نثر فارسی: «ابر آذارند ونمی‌بارند،چشمهٔ آفتابند و برکس نمی‌تابند،برمرکب استطاعت سوارانند ونمی‌رانند.»

(گلستان سعدی)

۱- سورهٔ ۸۸ (الغاشیه)، آیهٔ ۱۳ و ۱۴ (درآن (= بهشت) تختهاست بلندبرداشته وپیرایه‌های شراب‌نهاده).

۲- سورهٔ ۷۱ (نوح) آیهٔ ۱۳ و ۱۴ (چه رسید شما راکه ازشکوه وعظمت خدا نمی‌ترسید، وحال‌آنکه اوشمارا به اطوارگوناگون آفرید.)

۳ـ سجع متوازن : آن است که کلمات قرینه در وزن متّفق و در حرف رویّ مختلف باشند، مانند (کام، کار) و (نهال، بهار) و (نامه، ناله).

مثال از قرآن کریم : وَ آتَیْناهُمَا الْکِتابَ الْمُسْتَبِینَ وَهَدَیْناهُمَا الصِّراطَ الْمُسْتَقِیمَ[۱].

مثال از نثر فارسی: «فلان را اصلی است پاك وطینتی است صاف، دارای گوهری است شریف و صاحب طبعی است کریم.»

شعر مسجع

اصطلاح سجع و مسجّع بیشتر در نثر گفته می‌شود و گاهی شعر را نیز مسجّع می گویند، وآن در صورتی است که مصراعهای ابیات از قرینه‌های مسجّع تشکیل شده باشد، مانند قصیدهٔ معروف امیر معزّی که آن را مسجّع می‌گویند[۲].

رَبْع از دلم پرخون کنم، اَطلال راجیحون کنم
خاك دِمَن گلگون کنم، از آب چشم خویشتن
از روی یارِ خرگهی، ایوان همی بینم تهی
وز قدِّ آن سروسهی، خالی همی‌یابم چمن

۱ـ سورهٔ ۳۷ (الصّافات) آیهٔ ۱۱۷ و ۱۱۸ (= و دادیم ایشان را (=موسی و هارون) نامهٔ راستی ودرستی را سخت پیدا وراه نمودیم ایشانرا هر دو، بدراه راست.)

۲ـ بعضی شعرمسجع را داخل نوع مسمّط شمرده‌اند وتفصیل آن رادر انواع شعر خواهیم گفت.

برجای رطل و جام‌می، گوران نهادستند پی
برجای چنگ ونای ونی، آواز زاغ است وزغن
آنجا که بُود آن دِلستان، با دوستان در بوستان
شد گرگ‌وروبه‌را مکان،شدگوروکرکس‌را وطن

۲ـ موازنه = مماثله

نوعی ازسجع متوازن است که مخصوص‌به‌نثر و اواخرقرینه‌ها نباشد[1]، وآن چنان است که در قرینه‌های نظم‌یانثر، از اول تا آخر، کلماتی بیاورند که هرکدام باقرینهٔ خود در وزن یکی، ودرحرف روی مختلف باشند.

مثالش‌ازنثر فارسی: «فلان راکرم بی‌شمار است‌وهنربی‌حساب، دارای عزمی است متین وطبعی کریم.»

و ازشعر فارسی:

مشك وشنگرف است گویی ریخته بر کوهسار
نیل و زنگار است گویی بیخته درمرغزار
از زمین گویی برآوردند گنج شایگان
در چمن گویی پراکندند دُرِّ شاهوار

(امیرمعزی)

شاهی که رَخش‌او را دولت بود دلیل
شاهی که تیغ او را نصرت بود فسان

۱ـ بعضی اصلاً موازنه را صنعت مستقل‌نشمرده آن را داخل صنعت سجع یا ترصیع کرده‌اند.

اندر پی گمانش زه‌بگسلد یقین
و اندر پی یقینش ره گم کند گمان
(مسعودسعدسلمان)

ممکن است دوبیت متوالی را قرینه یکدیگر قرار داده و صنعت موازنه آورده باشند، مانند:

آنکه مال خزاین گیتی نیست‌باجودِ دستِ او بسیار
وآنکه کشفِ سرایر گردون نیست در پیش‌طبع اودشوار
(رشید وطواط)

۳ـ ترصیع

درلغت به معنی جواهر در نشاندن است، چنانکه مثلاً تاج جواهرنشان را تاج مرصع گویند، وهمچنان خاتم کاری وقلمدان‌وعصای مرصّع‌وامثال آن؛واین هنر درفارسی معمول هم به‌اسم مرصّع‌سازی و مرصّع کاری معروف است.

امّا ترصیع در اصطلاح بدیع آن است که در قرینه‌های نظم‌یا نثر، هر لفظی با قرینهٔ خود دروزن وحروف رویّ مطابق باشند[۱].

و این صنعت درحقیقت نوعی ازسجع متوازی است که‌آن‌را به

۱ـ درحدایق‌السّحرمی‌نویسد: «ترصیع، پارسی در زرنشاندن جواهر و جزجواهر باشد ودرابواب‌بلاغت این‌صنعت چنان بودکه دبیر یاشاعر بخشهای سخن را خانه‌خانه کند وهرلفظی را در برابر لفظی آورد که به‌وزن و حروف روی متفق باشند ودرنثر که حروف روی گفته می‌شود از راه‌توسّع است... مثال پارسی: مادر مرده و چادر برده.» (ص۶۲۳)

نثر و اواخر قرینه‌ها اختصاص نداده باشیم[۱].

مثالش از قرآن مجید:

إِنَّ الأَبْرارَ لَفی نَعیمٍ وَإِنَّ الفُجّارَ لَفی جَحیم[۲]. إِنَّ إِلَیْنا إِیابَهُم ثُمَّ إِنَّ عَلَیْنا حِسابَهُم[۳].

مثال از نثر فارسی:

«شام رفته و بام خفته، سال از عدّ بیرون و مال از حدّ افزون، همه را تلف کرده و اسف برده».

و از نظم فارسی:

شکّر شکن است یا سخن‌گوی من است
عنبر ذَقَن است یاسمن بوی من است[۴]

(ابوالطیب مصعبی)

۱- به این‌جهت ممکن است که صنعت ترصیع را نیز داخل تسجیع کنند، همان‌طور که در موازنه گفتیم، و بعضی برعکس، موازنه وسجع‌رامشمول ترصیع کرده‌اند، و این امور بستگی به‌طرز تعریف صنایع دارد، و آنچه ما در متن نوشته‌ایم صحیح‌ترین وساده‌ترین تعریف است.

۲- سورهٔ ۸۲ (الانفطار) آیه ۱۳ و۱۴ (نیکوکاران در بهشت پرنعمت وبدکاران در دوزخ‌اند.)

۳- سورهٔ ۸۸ (الغاشیه) آیه ۲۵ و۲۶ (البته‌بازگشت آنها به‌سوی‌ماست وجزای اعمال نیك و بدشان برماخواهد بود.)

۴- دومصراع قرینه را مرصّع آورده است: (شکر، عنبر) و (شکن، ذقن) و (سخن، سمن) و (گوی، بوی)، اشعار بعد نیز بر آن قیاس است.

ممکن است دوبیت متوالی را قرینهٔ یکدیگر قرار بدهند،ودر این‌صورت حکم دو قرینهٔ نثر و دومصراع بیت را خواهد داشت همان طور که در صنعت موازنه گفتیم.

ای منوّر به تو نجوم جلال　وی مقرّر به تو رسوم کمال
بوستانی است صدر تو، زنعیم　آسمانی است قدر تو، زجلال
در کرامت ترا نبوده نظیر　در شهامت ترا نبوده همال
تیره پیش فضایل تو نجوم　خیره پیش شمایل تو شمال
شرك را از تو منهدم ارکان　ملك را از تو منتظم احوال
بخشش تو برون شده زبیان　کوشش تو فزون شده زمقال
(رشید وطواط)

۴- تضمین المزدوج = ازدواج = اعنات القرینه

آن است که در اثنای جملهٔ نثر یانظم، کلماتی را پیوسته یا نزدیك به‌یکدیگر بیاورند که درحرف روی موافق باشند، مانند: «فلان، رفیق شفیق است و ادیب اریب.» یا: «اگر رفیق شفیقی، درست پیمان باش.»

***

به جفایی و قفایی نرود عاشقِ صادق
مژه برهم نزند گر بزنی تیروسنانش[۱]
(سعدی)

مَنْ جَدَّ وَجَدَ. مَنْ قَرَعَ بٰاباً وَلَجَّ وَلَجَ[۲].

۱- در جملهٔ اول کلمات رفیق، شفیق و ادیب، اریب و در مصراع بعد هم رفیق، شفیق، ودر مصراع اول بیت جفا، قفا شاهد مثال است.

۲- در هردو جمله علاوه برصنعت ازدواج نوعی ازجناس نیز دارد که بعد خواهیم گفت.

تبصره: چون علاوه بررعایت حدود سجع و قافیه، در اثنای جمله، کلمات مسجّع، قرینه بندی شده باشد، آنرا نیز تضمین المزدوج می گویند، مانند عبارت ذیل:

«فلان به سیرتِ گزیده و عادت پسندیده معروف است و به خدمتکاری دولت وطاعت داری حضرت موصوف.»

سجع اصلی که قرینه‌ها بر آن مبتنی شده دو کلمهٔ معروف و موصوف است، امّا سجع سایر کلمات را که محضِ مزیدِ آرایشِ کلام آمده است تضمین المزدوج گویند: سیرت، عادت و گزیده، پسندیده و خدمتکاری، طاعت داری و دولت ، حضرت.

در آن زمین که خِلافش بود، نیارد رُست
زهیچ باغ، درخت و زهیچ راغ گیاه
(عنصری)

صنعت فوق در واقع یکی از فروع وتوابع سجع متوازی و ترصیع است که برای آن اصطلاحی خاصّ وضع کرده‌اند[1].

۵ـ تجنیس = جناس

آن است که گوینده یانویسنده درسخن خود کلمات هم جنس بیاورد که درظاهر به‌یکدیگر شبیه، و در معنی مختلف باشند. دو کلمهٔ

۱ـ بعض علمای بدیع تضمین المزدوج را باازدواج دوصنعت شمرده قسم اول راکه کلمات مسجّع وسط جمله پهلوی هم واقع شده باشد به نام ازدواج، و قسم دوم راکه سجعهای وسط جمله قرینه بندی شده باشد تضمین المزدوج نامیده‌اند، واصطلاح اعنات القرینه از ادبای فارسی است.

متجانس را دو رکن جناس می‌گوییم[۱]، و آن بر نه قسم است:

۱ـ جناس‌تام : آن است که الفاظ متجانس در گفتن و نوشتن یعنی حروف و حرکات یکی و فقط در معنی مختلف باشند، مانند کلمهٔ تیر درفارسی، وعین در عربی که به‌معانی مختلف استعمال می‌شود.

مثال از نثر فارسی:

«برادر که‌دربندِ خویش است نه برادرنه خویش است[۲].»

«چندان‌خورکت زیان دارد چندان مخورکت زیان دارد[۳].»

و از نظم فارسی:

ایا غزال سرای وغـزل سرای بدیع
بگیر چنگ به‌چنگ‌اندرو، غزل‌بسرای
(رشید وطواط)

ز پیونـد مـاهـی چـه‌گیـری کنار
که سروت بود پیش و مه در کنار

***

پـدر بـا پسر یـکدگـر را کنار
گـرفتند و کـرده غـم از دل کنار
(اسدی‌طوسی)

۱ـ ممکن است الفاظ متجانس، بیش ازدوکلمه باشد، اما درکمتر ازدو کلمه متصور نیست وحداقل جناس دو رکن است.

۲ـ خویش اول به‌معنی خود ودوم به‌معنی خویشاوند است.

۳ـ زیان اول از فعل زیستن است ودوم به‌معنی ضرر مقابل سود. وکلمهٔ زیان اول اگر در واقع مرکب است (زی+ان) اما چون در حکم بسیط است آنرا برای جناس تام مثال آورده‌اند.

تار زلفت را جدا مشّاطه گر از شانه کرد

دست آن مشّاطه را باید جدا از شانه کرد

(امیرخسرو)

۲- جناس ناقص که آن را جناس مُحَرَّف نیز گویند، آن است که ارکان جناس در حروف یکی و در حرکت مختلف باشند، چنانکه در حدیث نبوی است:

اَللّٰهُمَّ حَسَّنْتَ خَلْقِی فَحَسِّنْ خُلْقِی[1].

ودر فارسی گوییم: «فلان به غفلت کار ناستوده گُزیده و به حسرت پشت دست گَزیده است.»

پیاده شود دشمن از اسب دولت

چو باشی بر اسب سعادت سوارا

بر اسب سعادت سواری و داری

به ساعد درون، از سعادت سِوارا[2]

(قطران)

صبحدم نالهٔ قُمری شنو از طرف چمن

تا فراموش کنی فتنهٔ دور قَمَری

(ظهیرفاریابی)

فغان از آن دو سیه زلف و غمزگان که همی

بدین زِره ببُرَی و بدان زِره بَبَری

(عنصری)

۱- و در بعضی ادعیه اللّٰهُمَّ حَسِّنْ خُلْقِی كَمَا حَسَّنْتَ خَلْقِی یعنی یارب خلقت مرا نیکو کردی خوی وخصلت مرا نیز نیکو ساز.

۲- سوار: یاره و بازوبند.

۳ـ جناس زاید: آن است که یکی از کلمات متجانس را حرفی بر دیگری زیادت باشد، و آن حرف زایدگاه در اول کلمه است، مانند: طاعت، اطاعت و صاف، مصاف و تاب، عتاب[1].

آنچه نهد در ره عقل تو دام
گفتهٔ جاهل شمرش نی مدام[2]
خامه به حرف هوس خام نه
جامهٔ تقوی گروِ جام نه
(سنا)

تا چند ز من رمیده باشی
با غیرِ من آرمیده باشی
(ولی دشت بیاضی)

وگاه آن زیادت در آخر کلمه است مانند: خام، خامه وجام، جامه و نام، نامه و این قسم را جناس مُذَیَّل[3] نیز می‌خوانند.

۱ـ بعض علمای بدیع این نوع را جناس مطرف می‌گویند. ودر این باره بعدهم گفت وگو می‌کنیم.

۲ـ مدام و مدامه: شراب.

۳ـ مذیل: در لغت به‌معنی دامن‌دار و دراز دامن است، مأخوذ از ذیل به معنی دامن.

ذیلاً یادآور می‌شوم که بعض علمای بدیع اصطلاح جناس مذیل را به‌موردی اختصاص داده‌اند که در آخر کلمهٔ متجانس، بیش از یک حرف زیادشده باشد، مانند: شر.شراب و سر، سراب و گل، گلاب وامثال آن.

وبعضی آنرا اصلاً به‌آخر کلمه تخصیص نداده بلکه همه اقسام جناس زاید را بداسم مذیل نیزنامیده‌اند، خواه حرف زاید دراول کلمه باشد یاوسط وآخر آن.

شبی چـون شبَه روی شسته به قیر

نـه بـهرام پیدا نـه کیوان نـه تیر

(فردوسی)

از حسرت رخسار توای زیباروی

از ناله چو نال گشتم از مویه چوموی

(رشید وطواط)

کفر است درطریقت ما کینه‌داشتن

آیین مـاست سینه چـو آیینه داشتن

(طالب آملی)

شده‌ست کام تو بر کامهٔ عطاصورت

شده‌ست نام تو بر نامهٔ ظفـر عنوان

(عنصری)

و گاه‌زیادت‌در وسط کلمه‌باشد، مانند: کف، کنف و نرد، نبرد و قامت، قیامت :

این که تـو داری قیامت است نه قامت

وین نه تبسّم که معجزاست و کرامت

(سعدی)

جـوی از کـار نـاستوده کـنـار

کنف عـقـل را زکف مـگـذار

***

یاد آوری : چون در اوّل یا آخر یکی از متجانسین بیش‌از یـک حرف زیادت باشد آن را نیز ملحق به جناس زاید ومُذَیّل بایدشمرد،

مانند: پیکار، کار و منقار، قار و نار، ناردان و ناز، نازنین.

۴- جناس مرکب : آن است که یکی از دو رکن جناس، بسیط یا در حکم بسیط و دیگری مرکب باشد:

هرخم از زلف پریشان‌تو زندان دلی‌است
تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
(سعدی)

اِذا مَلِکٌ لَمْ یَکُنْ ذا هِبَه   فَدَعْهُ فَدَوْلَتُهُ ذاهِبَه[1]
(ابوالفتح بستی)

- جناس مفروق و مقرون : از اقسام جناس مرکب‌است به‌این قرار : چون در جناس‌مرکب هردو رکن در نوشتن شبیه‌یکدیکر باشند، آنرا جناس مرکب مقرون و متشابه گویند، و هرگاه در کتابت مختلف باشند آنرا جناس مرکب مفروق نامند، که بیشتر برای اختصار کلمهٔ‌مرکب حذف، و به‌لفظ مفروق و مقرون اکتفا شود.

مثال مقرون[2]:

بد اوخسروی‌نامور شهریار   شهی کش‌نبد کس‌به‌صد شهریار
(اسدی)

مثال مفروق:

یکی دختری بود کز دلبری
پری را به‌رخ کردی از دل بری
(اسدی طوسی)

۱- یعنی چون پادشاه بخشنده نباشد از وی بگذر که دولتش گذرنده و سپری شونده است.

۲- مقصود مثال تازه است وگرنه در بالا نیز مثال آن گذشت.

سرو بالایی که دارد برسر سرو آفتاب
آفت دلهاست و اندر دیدگان زان آفت آب

(قطران)

کُلُّکُم قَدْاَخَذَ اَلْجامَ وَلاجامَ لَنا
مااَلَّذی ضَرَّ مُدیرَ اَلْجامِ لَوْجامَلَنا[1]

(ابوالفتح بستی)

یادآوری: چون ارکان‌جناس همه‌مرکب باشند آنرا جناس‌مُلَفَّق[2] می‌گویند، مانند:

که تا زنده‌ام هیچ نازارمت
برم رنج و همواره نازآرمت

(اسدی)

زلفین توسی سرند و هر سی مستان
آن سی مستان فتاده در سیمستان

۱ــ یعنی حریفان همه جام گرفتند و ما را جام نیست، ساقی و گرداننده‌ٔ جام را چه زیان داشت اگر در حق ما نیز این نیکویی کرده بود.

۲ــ کلمهٔ ملفق از تلفیق به معنی بهم پیوستن دو کلام و بهم آوردن دو سخن است و اصطلاح جناس ملفق در کتب معتبر بدیع مانند خزانة‌الادب و انوارالربیع به‌تفسیری که درمتن نوشته‌ایم ذکر شده است، اما به‌عقیدهٔ ما آن‌را همه‌جا نوعی جداگانه نباید شمرد، بلکه هرگاه دو کلمهٔ مرکب در تمام حروف و حرکات یکی و فقط در معنی مختلف باشند داخل جناس تام می‌شود، و اگر در حرکات تفاوت داشته باشند داخل جناس محرف است.

برای توضیح علاوه می کنیم که‌چون دو کلمه از هرجهت شبیه به یکدیگر نوشته شوند، اختلاف‌آهنگ تلفظ از قبیل طرز تلفظ یاء نکره‌ویاء مصدری، در نوع جناس تأثیر ندارد.

عاج است بناگوش تو یا سیم است آن
یك بوسه اگر دهی کم از سی مستان

***

گر دامن همت ز جهان برچینی
از نخل امید خویشتن برچینی
برروم اگر امیروگر برچینی
هرتخم که کشته‌یی همان برچینی

۵- جناس مُطَرَّف: آن است که دو رکن جناس فقط درحرف آخرمختلف باشند، مانند: آزاد، آزار و یاد، یار و مقام، مقال[1]، مانند: «دل کریم از آزار، آزادباشد.» یا «هر مقامی را مقالی است و هر مقالی را مقامی»، یا «یاد یاران یار را میمون بود.»

از شرار تیغ بودی باد ساران را شراب
وزطعان رمح[2] بودی خاکساران را طعام
(معزی)

اَلحَمدُالله تعالی که علی رغم حسود
خیل باز آمد و خیرش به‌نواصی معقود
(سعدی)

۱- آنچه در تعریف جناس مطرف نوشته‌ایم، مطابق کتب معتبر بدیع فارسی مانند حدایق‌السحر والمعجم است.

در حدایق السحر می‌نویسد: «تجنیس مطرف چنان بودکه دو لفظ متجانس را همه حروف متفق بود مگر حرف آخر». (ص: ۶۳۰)

صاحب المعجم نیزهمانطورنوشته‌است: «تجنیس مطرف آن است که متجانسان درجملهٔ حروف متفق باشند الا درحرف آخرین کلمه». (طبع طهران: ص: ۳۴۲)

۲- زدن نیزه.

۶ـ جناس مضارع‌ولاحق : آن است که دو رکن جناس درحرف اول یا وسط مختلف باشند.

پس اگر مخرج دو حرف، یعنی آهنگ تلفظ آنها به‌یکدیگر نزدیك (= قریب المخرج) باشد از قبیل حروف (ر، ل) و (ه،ء) و (ب، پ) آن را جناس مضارع یعنی مشابه گویند، مانند :

علمی که ز ذوق شرع خالی است
حالی سبب سیاه حالی است
(سنایی)

و درصورتی که مخرج حروف ازهم‌دور (= بعیدالمخرج)باشد ازقبیل‌حروف (ر، ز) و (د، ه)و(ج، ن)آنرا جناس لاحق نامند، مانند:

نقطه گه خامهٔ رحمت تویی خامه بر نقطهٔ زحمت تویی
(نظامی)

تبصره: ممکن است اختلاف متجانسین را در حرف آخر که جناس مطرف نامیده می‌شود، به اسم جناس مضارع ولاحق‌نیز بنامیم[۱].

۷ـ جناس خط یا جناس مُصَحَّف: آن است که ارکان جناس در کتابت یکی و در تلفظ و نقطه‌گذاری مختلف باشند، مانند کلمات بیمار ، تیمار و پیر، تیر و شور، سوز و نظایر آن :

درشت است پاسخ و لیکن درست
درستی درشتی نماید نخست
(ابوشکور بلخی)

۱ـ یعنی اگر دوحرف قریب المخرج باشند داخل جناس مضارع، واگر بعیدالمخرج باشند مشمول جناس لاحق است. در حواشی پیش هم یادآور شدیم که بعض علمای بدیع‌نوع جناس مطرف را با مضارع یکی شمرده وآنرا به‌اختلاف حرف اول یا وسط وآخر کلمه نیز تخصیص نداده‌اند.

اگر بتگر چو تو پیکر نگارد مریزاد آن خجسته دست بتگر
اگر آزر چو تو دانست کردن درود از جان ما برجان آزر
(دقیقی)

نیل دمنده تویی به گاه عطیت
پیل دمنده به گاه کینه گزاری
(رودکی)

در خدمت تو اسب معالی بتاختم
وز نعمت تو نرد امانی بباختم
(رشید وطواط)

کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز
کی برآید تا نخواهد توأمان از تو امان
(زینبی)

از دوریت ای تازه گل باغ مراد
چون غنچهٔ چیده خنده‌ام رفته ز یاد

یادآوری: جناس خط را به نام صنعت مضارعه و مشاکله نیز می‌خوانند.

۸ـ جناس لفظ یا لفظی در مقابل جناس خط: آن است که کلمات متجانس در تلفظ یکی، ودر کتابت مختلف باشند، نظیر: خوار، خار و خواست، خاست. و از این قبیل است امثال فطرت، فترت و ناضر، ناظر و محظور، محذور، که به لهجهٔ فارسی در تلفظ یکسان و در املا مختلف است:

وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ اِلیٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ[۱].

ز هرجای خـواهشگران خـاستند
ز زابـل مـراورا همی خواستند
که کمتر کس ارجنگ را خاستی
در آوردگـه لشکـری خواستی
(اسدی)

ماه رویا به سر خویش تـو آن خیش مبند
نشنیدی کـه کند مـاه تبه جـامهٔ خیش[۲]
(کسایی)

بنشست بـه جای و فتنه‌هـا را بنشانـد
چون‌خواست قیامت شود، از جا برخاست
(سنا)

پست پیش قـد تـو سرو چـوخـاک
خوار پیش رخ تـو گل چـون خار
(سنا)

۹ـ جناس مُکرَّر که آنرا جناس مزدوج و مردد نیز گویند: آن است که دو رکن‌جناس را در آخر سجعهای نثر یا در آخر ابیات، پهلوی هم آورده باشند:

«درمجلس بزم شما رود و سرود است و ما زار و نزار»

۱ـ قرآن مجید، سورهٔ ۷۵ (القیمة)، آیهٔ ۲۲ و ۲۳. (آن روز رخسار طایفه‌یی (از شادی) برافروخته و نورانی است و (بـه‌چشم دل) جمال حق را مشاهده می کنند.)

۲ـ خیش: پارچهٔ کتان است که گویند از اثر ماهتاب پوسیده و فرسوده گردد: کس به برماهتاب‌صنعت کتان‌برد. (جمال‌الدین‌محمد عبدالرزاق اصفهانی)

مَنْ طَلَبَ شَیْئاً وَ جَدَّ وَجَدَ، وَمَنْ قَرَعَ بٰاباً وَ لَجَّ وَلَجَ.

هست شکر بار یاقوت تو ای عیاریار
نیست کس را نزد آن یاقوت شکر بار، بار
سال سرتاسر چو گلزار است خرم عارضت
چون دل من صد دل اندر عشق آن گلزار زار
نیمهٔ دینار مانند آن دهان تنگ تو
در دل تنگم فکند آن نیمهٔ دینار نار
ای بت شیرین لبان تا چند از این گفتار تلخ
روز من چون شب مدار از تلخی گفتار تار
دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم
کی گمان بردم که داری کینه و پیکار کار
عاشقی جستم نگارا تا دلم غمخوار گشت
گشتم اندر عهدهٔ عشق از دل غمخوار خوار
(معزی)[1]

چون به‌طرف باغ بنماید گل خود روی روی
دست دلبر گیر و جای اندر کنار جوی جوی
برده از مرجان به گونه لالهٔ نعمان سَبَق
برده از مطرب به دستان بلبل خوشگوی گوی
بستد از یاقوت و بُسَّد لاله و گلنار رنگ
یافت از کافور و عنبر خیری و شبّوی بوی...

۱ــ تمام قصیدهٔ معزی دارای همین صنعت است.

چشم‌من چون چشمهٔ‌آموی، گشت از هجرتو

تن به‌خون در ، چون میان چشمهٔ آموی موی

برسرگل مشك تر از زلف عنبربیز بیز

خون‌عاشق،خیزو از آن‌غمزهٔ خونریز ریز

(قطران)[۱]

یادآوری: اینجا مناسب است که سه مطلب مهم راگوشزد کنیم:

۱ــ جناس مکرر نوعی مستقل در مقابل دیگر اقسام جناس نیست، بلکه بیشتر از قبیل جناس تام یا زایداست که دو رکن متجانس پهلوی هم واقع شده باشند، و این حالت دراثناء جمله‌های نظم و نثر نیز اتفاق می‌افتد، ولیکن ارباب بدیع، اصطلاح جناس مکرر ومزدوج رابه اواخر اسجاع و قوافی تخصیص داده‌اند.

۲ــ درکتب بدیع انواع دیگر نیز برای جناس گفته‌اند که داخل صنایع دیگر می‌شود، و بدین سبب از ذکر آنها خودداری کرده‌ایم[۲].

۳ــ ممکن است برای سهولت ضبط اقسام جناس آنرا به‌طور کلی بر دو قسم تقسیم کنیم:یکی جناس تام که متجانسین در حروف و

۱ــ آنچه از قطران نقل کردم، یك بند از ترکیب بندی است که سرتاپا دارای‌همین صنعت است.

۲ــ ازآن جمله است صنعت قلب و اشتقاق و شبه‌اشتقاق ،که آنرا به‌عنوان جناس‌قلب وجناس‌اشتقاق از انواع تجنیس شمرده‌اند.

و همچنان جناس‌اضمار و جناس اشاره که‌به‌عقیدهٔ ما اصلاً ازحدود تجنیس خارج است و تحقیق اینگونه مسایل موکول به‌تألیف مفصل‌تری است‌که به توفیق الهی انجام خواهدگرفت.

حرکات و تلفظ و کتابت و بساطت و ترکیب متفق و فقط در معنی مختلف باشند. دیگر جناس ناقص که علاوه بر اختلاف معنی در یکی از جهات دیگر نیز تفاوت داشته باشد.

وبه‌این ترتیب هفت قسم جناس محرف، زاید، مرکب،مطرف،مضارع ولاحق، خطی، لفظی، همه داخل درنوع کلی جناس ناقص می‌شوند.

۶ـ اشتقاق یا اقتضاب

از فروع جناس است، و بعضی آنرا به‌نام جناس اشتقاق داخل انواع تجنیس شمرده‌اند.

صنعت اشتقاق آن است که در نظم یا نثرالفاظی را بیاورند که حروف آنها متجانس و به‌یکدیگر شبیه باشد، خواه از یك ریشه‌مشتق شده باشند ، مانند کلمات رسول، رسیل، رسایل و خواهان ، خواهش ، خواهنده، یا از یك ماده مشتق نباشند اما حروف آنها چندان شبیه و نزدیك به‌یکدیگر باشد که در ظاهر توهم اشتقاق شود از قبیل الفاظ آستان، آستین و زمان،زمین و کمان،کمین و امثال آن . قسم دوم را شبه اشتقاق نیز می‌گویند[1].

مثال قسم اول :فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ الْقَيِّم.

«درمیان‌مالکان مملکت وو الیان ولایت رسل ورسایل متبادل گردید.»

***

۱ـ بعض ارباب بدیع همین قسم شبه اشتقاق را در تعریف صنعت اشتقاق ذکر کرده‌اند.

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می‌گرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
(خاقانی)

خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
ز باغ گشت به تحویل آفتاب احوال
(منجیک)

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویا ولی‌شناسان رفتند از این ولایت
(حافظ)

مثال قسم دوم (= شبه اشتقاق):
یا اَسَفیٰ عَلیٰ یُوسُفَ.

***

تیر و تیغت تازه دارد دین تازی را همی
چون کمین دارد کمانت بر گمان بدگمان
زهره در تن زهر گردد بی‌گره گردد زره
زهره گوید زه امیرا چون بزه کردی کمان
(زینبی)

اگرت بدره رساند همی به بدر منیر
مبادرت کن و خامش مباش چندینا
(رودکی)

هر آنگه کجا آورد پارسیها
نماند همی با کسی پارسایی

نوای تو ای خوب ترکِ نو آیین
دژ آورد در صبر من بی نوایی

***

رهی گوی خوش یا بزن خوب راهی
که هرگز مبادم ز عشقت رهایی
زوصفت رسیده است شاعر به شِعرُی
ز نعتت گرفته است راوی روایی
(زینبی)

همی توختند و همی تاختند
همی سوختند و همی ساختند [1]
(عنصری)

۱ــ صاحب ترجمان البلاغه یك بیت ماقبل آنرا نیز آورده و تصریح کرده است که این دو بیت از منظومهٔ داستان خنگ‌بت و سرخ‌بت عنصری است و از اینجا معلوم می‌شود که خنگ بت و سرخ بت یك داستان آنهم به‌بحر متقارب (=هموزن شاهنامهٔ فردوسی) بوده است.

چون منظومه‌های داستانی عنصری متأسفانه از بین رفته است این مایه اطلاع که ترجمان البلاغه به مامی‌دهد برای تاریخ ادبیات فارسی بی‌اندازه مغتنم و گران‌ارز است و بدین سبب نگارنده نتوانستم از نقل آن برای دانشجویان ارجمند خود داری کنم.

اما بیت ما قبل آن چنین است:

همه نام‌کینشان به‌پرخاش مرد   دل جنگجوی و بسیج نبرد

احتمال می‌رود دو بیت دیگر که، ترجمان‌البلاغه از عنصری به‌همین وزن در صنعت مقلوب آورده است هم از آن داستان باشد اگرچه داستان منظوم دیگر عنصری به‌نام وامق و عذرا که آن نیز متأسفانه از بین رفته مطابق قراین←

گردست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم
(سعدی)

مرا بکشتی و مردم به داستان گویند
که پارسی صنمی کشت پارسایی‌را
(همای شیرازی)

توکمان کشیده و در کمین که زنی به‌تیرم ومن غمین
همهٔ غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
(هاتف اصفهانی)

اگر به چشم حقیقت نظر کند مجنون
همان جمال که در لیلی‌است درجمل است[1]
(سها)

۷ـ قلب یا مقلوب

این صنعت هم از فروع و توابع جناس است، و بعضی آنرا به‌عنوان جناس قلب از اقسام تجنیس شمرده‌اند.

←موجود برهمین وزن شاهنامه بوده است وآن دو بیت که در صنعت مقلوب آورده چنین است:

یکی پادشا بود در نیم روز — که از داد دیدی بزرگی و روز
به‌گنج اندرش ساخته خواسته — به‌جنگ اندرش لشکر آداسته

۱ـ باز یادآور می‌شویم که آوردن مثالهای متعدد برای تمرین صنایع است نه حفظ‌کردن دانشجویان، و برای ایشان حفظ کردن یك مثال کافی است آن را هم باید به‌ذوق و انتخاب خودشان واگذار کرد.

قلب در لغت به‌معنی واژگونه کردن است و مقلوب به‌معنی واژگونه؛ و در فن بدیع آوردن الفاظی است که حروف آنها مقلوب یکدیگر باشد. و این امر چون در بعض حروف اتفاق افتاد، آنرا قلب بعض می‌گویند، مانند کلمات شاعر، شارع و رقبب، قریب و رحیم، حریم:

توان در بلاغت به سحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید
(سعدی)

از آن جادوانه دو چشم سیاه
دلم جاودانه عدیل عناست
(رشید وطواط)

جنت، رقمی ز رتبت اوست
تبت اثری ز تربت اوست
(خاقانی)

و چون قلب در تمام حروف دو کلمه واقع شده باشد، آنرا قلب کل می‌نامند، ازقبیل الفاظ زار، راز و گنج، جنگ و تاریخ، خیرات:

همدمی نیست تا بگویم راز
خلوتی نیست تا بگریم زار
(اوحدی)

میرك سیناست نیك چابك و برنا
هرچه بگوید ظریف گوید و زیبا
هست انیس کریم ور نشناسی
زود بخوان باشگونه میرك سینا
(امیرعلی پورتگین)

به گنج اندرش ساخته خواسته

به جنگ اندرش لشکر آراسته[۱]

(عنصری)

رای تو یار صواب، داد تو محض وداد

فتح تو حتف[۲] حسود ضیف تو فیض مراد

(سلمان ساوجی)

و نوعی از صنعت مقلوب آن است که تمام جملهٔ نثر یا نظم طوری ترکیب شده باشد که چون از حرف اول به‌آخر، یا از آخر به اول بخوانیم هردویکی باشد. و این قسم را قلب کامل و قلب مستوی می‌گویند، مانند:

شکر بترازوی وزارت برکش[۳].

یادآوری: صنعت قلب را در کتب بدیع بسیار اهمیت داده و آنرا برقوت طبع و خاطر شاعر و دبیر، دلیل گرفته‌اند، ولیکن چنانکه در پیش یادآور شده‌ایم شرط اصلی در محاسن بدیع آن است که جانب فصاحت و بلاغت را فرونگذاشته معنی را فدای الفاظ نکرده باشند.

در صنعت مقلوب نیزمانند سایر صنایع بدیع، بایدشرط اساسی

۱ــ این بیت مثال هردو قسم قلب است هم قلب کل درگنج، جنگ و هم قلب بعض در ساخته، خواسته، راجع به این شعر در حواشی پیش توضیحی نوشته‌ام که خالی از فایده نیست (رجوع شود به‌صفحهٔ ۶۳ حاشیهٔ ۱).

۲ــ مرگ و هلاك.

۳ــ یك مصراع دیگر هم برای آن ساخته‌اند که دارای قلب مستوی است: «شوهمره بلبل بلب هرمهوش».

را رعایت کنند و گرنه چندان حسنی نخواهد داشت.

۸ـ ردالعجز علی الصدر[۱]

این صنعت به‌نام تصدیر نیز معروف است و ادبای فارسی آنرا صنعت مطابقه اصطلاح کرده‌اند[۲].

باید دانست که در اصطلاح شعرا رکن اول یا کلمهٔ اول از مصراع اول هربیتی را صدر (یعنی: اول و ابتدا) و رکن آخر یا کلمهٔ آخر مصراع اول را عروض (به‌معنی: کرانه و کنار) ورکن اول یا کلمهٔ اول از مصراع دوم را ابتدا، و رکن آخر یا کلمهٔ آخر مصراع دوم را ضرب و عَجُز (به‌معنی: دنباله) و آنچه ما بین آنها واقع شده باشد، حشو (به‌معنی: آگنه و آگین)[۳] می‌گویند، و بدان مناسبت در جمله‌های نثر مخصوصاً نثر مسجع که قسم سوم کلام ادبی است نیز، کلمهٔ اول را صدر و کلمهٔ آخر را عجز و مابین آنها را حشو می‌توان نامید.

پس رَدُّ اَلعَجُزِ عَلَی اَلصَّدْر حقیقی آن است که لفظی که در اول بیت و جملهٔ نثر آمده است، همان را بعینه یا کلمهٔ شبیه متجانس آنرا درآخر بیت و جملهٔ نثر بازآرند.

۱ــ درکتب بدیع فارسی و عربی به‌همین صورت ردالعجزعلی‌الصدر وفقط درنسخهٔ چاپی المعجم(چاپ طهران:ص ۳۳۸) ردالعجزالی الصدر به‌لفظ «الی» نوشته و تعدیهٔ فعل رد به الی و علی هردو به‌یك معنی آمده است.

۲ــ و صنعت مطابقهٔ بدیع عربی را شعرای فارسی متضاد می‌گویند. (ترجمان البلاغه: چاپ مرحوم‌قویم: ص: ۲۲).

۳ــ آگنه : ترجمهٔ صراح اللغه است و آگین ترجمهٔ المعجم.

مثال برای آنکه کلمهٔ اول عیناً درآخر تکرار شده باشد:

«بیگانه که دوست باشدخویش است و خویش‌که دشمن باشد بیگانه.»

***

عصا برگرفتن نه معجز بود
همی اژدها کرد باید عصا
(غضایری)[1]

سوگند خورم کزتو برد حورا خوبی
خوبیت عیان است چرا باید سوگند
(عمارهٔ مروزی)

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
لالهٔ رویش گرفته زردی عبهر
(مسعود سعد سلمان)

قرار از دل من ربود آن نگار
بدان عنبرین طرهٔ بی قرار
شمار غم او ندانم از آنک
برون شد غم او ز حد شمار
(رشید وطواط)

گواه می‌طلبی گر ز من به‌مذهب عشق
مراست آه جهانسوز و اشك دیده‌گواه

۱ــ در ترجمان البلاغه این بیت را به «عنصری» نسبت داده است.

مثال آنکه لفظ شبیه و متجانس با کلمهٔ اول شعر و جملهٔ نثر را درآخر آورده باشند:

«پروانه را در حضور شمع چه حاجت پروانه[۱].»

«بردی که او رابود دزد ببرد[۲].»

چرا ناید آهوی سیمین من
که برچشم کردمش جای چرا[۱]
(غضایری)

هوای ترا ز آن گزیدم ز عالم
که پاکیزه ترا ز سرشك هوایی
گرآیی و این حال عاشق ببینی
کنی‌رحم و در وقت زی وی گرایی
چراگاه من بود شیرین لبانت
چرایی تو از من رمیده چرایی
(زینبی)

نگار است رخسارهٔ من ز خون
ز هجران رخسارهٔ آن نگار
(رشید وطواط)

۱ــ پروانهٔ دوم به‌معنی رخصت و اجازت است چنانکه‌سعدی فرماید: «پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول»

۲ــ برد در اول: جامه و پارچهٔ معروف است که بردیمانی گویند.

۳ــ کلمهٔ چرا در اول بیت، ادات استفهام تعلیلی است و درآخر بیت از فعل چریدن .

۹ـ ردالصدر علی‌العجز[۱]

چون کلمه‌یی که در آخر بیت آمده است در اول بیت بعد تکرار شده باشد آنرا صنعت رَدُّالصَّدرِ عَلَی اَلعَجُز می گویند، معنی صدرو عجز را در مقدمهٔ صنعت پیش گفتیم:

قوام دولت و دین، روزگار فضل و هنر
ز فضل وافر تو یافت، زیب و فر و نظام
نظام ملت و ملکی، عجب نباشد اگر
به‌رونق است در این‌روزگار کلك وحسام
حسام و کلك تو کردند کام اعدا کم
رُوا[۲] و رای تو بردند از زمانه ظلام
ظلام باد شب و روز دشمن جاهت
به‌کام باد همه کار دوستانت مدام
مدام تاکه بود گردش فلك برجای
مطیع باد ترا دولت و سپهر غلام ...

چون کلمه آخر مصراع اول، در اول مصراع دوم بیت تکرار شده باشد، آنرا نیز شعرای فارسی ردالصدر علی العجز می‌گویند.

***

توضیح لازم: آنچه در بارهٔ تعریف رَدُّالعَجُزِعَلَی الصَّدر ورَدُّالصَّدر

۱ــ اینجا نیز درکتاب‌المعجم الی‌العجز نوشته است. (ص: ۳۳۸)

۲ــ اصل کلمه‌ممدود است. رواء : تازه رویی ونیکو دیداری.

علی‌العَجُز گفته شد، مورد اتفاق همهٔ علمای بدیع فارسی[۱] و عربی است، تنها صاحب المعجم در این باره چیزی نوشته که هم از جهت لفظ و هم از جهت تعریف با گفته‌های دیگران مخالف است.

اولاً: رَدُّالعَجُز اِلی الصَّدر و رد الصَّدْر اِلیَ العجز نوشته، یعنی کلمه اِلیٰ به‌جای عَلیٰ آورده است.

ودیگر آنکه تعریف این دو صنعت را درست برخلاف وعکس چیزی گفته است که مورد اتفاق همه علما ومؤلفان بدیع عربی وفارسی است به‌این قرار که: رَدُّالصَّدرالی العَجُز را در معنی رَدُّالعَجُز عَلی الصدر معروف آورده؛ و برعکس رَدُّالعَجُز اِلیَ الصَّدر را در معنی رَدُّالصَّدر عَلَی العَجُز معروف گفته است و معلوم نیست این اشتباه از خود اوست یا اصطلاحی مخصوص بوده که جز در کتاب‌المعجم هیچ کجا دیده نمی‌شود.

امید است، این توضیح، برای همهٔ آن کسانی که در مورد این دو صنعت و اختلاف ضبط آنها در کتاب صناعات ادبی تألیف نگارنده والمعجم شمس قیس، بکرات سؤال کرده‌اند، جوابی قانع کننده باشد و بیش از این، از خطای صاحب المعجم پیروی نکنند.

* * *

مثال ذیل متضمن هردو نوع ردالصدر علی‌العجز است باصنعت تجنیس:

۱ــ از جمله رك: حدایق‌السحر رشید وطواط، ص ۶۳۸ (ضمیمهٔ دیوان شاعر)، و ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی، چاپ مرحوم قویم ص ۱۴۸، و دقایق الشعر: تألیف علی‌بن محمد معروف به‌تاج الحلاوی، چاپ دانشگاه ص ۲۶ و مطول تفتازانی، و انوار الربیع میرسید علی‌خان، و خزانة الادب ابن حجه.

مجنون به هوای کوی لیلی در دشت
در دشت به‌جست وجوی‌لیلی‌می گشت
می‌گشت همیشه بـر زبـانش لیلی
لیلی می گفت تـا زبـانش می گشت
(مشتاق اصفهانی)

۱۰ـ ردالمطلع

بیت اول غزل و قصیده را مطلع و بیت آخر را مقطع گویند.

گاه باشد که مصراع اول یـا دوم مطلـع، چندان زیبا و مناسب اتفاق افتاده باشد که اگر آنرا در مقطع تکرار کنند برحسن کلام بیفزاید و سخن دارای حسن ختام گردد.

این عمل را دراصطلاح بدیع رَدُّالمطلع گویند، چنانکه حافظ درمطلع غزلی گفته است:

ای صبانکهتی از کوی فلانی بـه من آر
زار و بیمار غمم، راحت جانی به من‌آر

و مصراع اول را در مقطع تکرار کرده است:

دلم از پرده بشد دوش که‌حافظ می‌گفت
ای صبانکهتی از کوی فلانـی به‌مـن آر

۱۱ـ ردالقافیه

آن است که قافیهٔ مصراع اول مطلع قصیده یا غزل را، درآخر بیت دوم تکرار کنند، به‌طوری که موجب حسن کلام باشد:

عاشق بی دل کجا با خلق عالم کار دارد
بگذرد از هردو عالم هر که‌عشق یار دارد
کارماعشق‌است‌ومستی،نیستی‌درعین‌هستی
بگذرد ازخودپرستی،هر که باما کاردارد[1]
(همای شیرازی)

تکرار کردن قافیه در دو بیت مترادف ، جز به‌آن صورت که گفتیم جایز نیست.

۱۲- طرد و عکس

طرد و عکس که آن را تبدیل و عکس تنها نیز گفته‌اند، یکی از صنایع لفظی بدیع است؛ بدین قرار که مصراع اول را با تقدیم و تأخیر کلمات در مصراع دوم تکرار کنند.

پیداست که این تکرار باید چنان باشد که موجب رونق و حسن کلام‌گردد و برضعف و سستی طبع شاعر حمل نشود، و گرنه اجتناب کردن ازاین‌گونه‌تکرارها، بهتروباآرایش‌سخن مناسب‌تراست.مثالش:

بوستان برسرو دارد آن نگار دلستان
آن نگار دلستان ، برسرو دارد بوستان
گلستان باشدشکفته، برصنوبر بس عجب
برصنوبر بس عجب باشد شکفته گلستان
(ذوالفقار شیروانی)[2]

۱- این بیت دارای صنعت‌ردالعجزعلی‌الصدر نیز هست.
۲- سید ذوالفقار شیروانی درسال ۶۷۹ ه. ق. فوت شده است؛ بقیهٔ←

۱۳ـ اعنات

اعنات که آنرا لُزُوم‌مالایلزم و التزام نیز می‌گویند[1]: آن است که شاعر یا نویسنده، به‌قصد آرایش کلام یا هنرنمایی، آوردن حرفی، یا کلمه‌یی را ملتزم شود که در اصل لازم نباشد. چنانکه‌مثلاً کلمهٔ گلشن را به التزام حرف (ش) با روشن، جوشن قافیه کنند، و حال آنکه آنرا با کلمات: گلخن مسکن، تن و امثال آن نیز می‌توان قافیه کرد.

و همچنان خود را مقید کند که لفظ مایل را با التزام دو حرف الف و یاء[2] باامثال شمایل، حمایل، متمایل قافیه سازد و حال آنکه رعایت این حروف واجب نیست، واگر آن را با الفاظ دل، گل، حاصل هم‌قافیه سازند صحیح است.

→ قصیدهٔ او که همه‌دارای همین صنعت طرد وعکس است در مونس‌الاحرار بدرجاجرمی (چاپ میرصالح طبیبی: ج ۱ ص : ۹۸ ـ ۱۰۱) نقل شده، طالبان به آن کتاب رجوع کنند.

۱ـ کلمهٔ اعنات در اصل به معنی در کاری سخت‌ودشوار افکندن است؛ پیداست که چون متکلم در اعمال این صنعت خودرا به‌تکلف می‌اندازد، آنرا اعنات نامیده‌اند و به همین‌مناسبت‌اسم دیگر این‌صنعت‌را تضییق و تشدید نیزمی‌گویند. (خزانةالادب ابن حجد، مطول تفتارزانی).

اما اصطلاح لزوم‌مالایلزم از شعرای فارسی است که آنرا درمقابل کلمهٔ اعنات.وضع کرده‌اند. «وشعرای عجم آنرا لزوم‌مالایلزم‌خوانند.» (المعجم:ص۳۸۴)

۲ـ چون همزهٔ عربی در کلمات مائل، دلائل، زائل و امثال آن در فارسی مبدل به یاء می‌شود آنرا یاء گفته‌ایم و اگر همزه هم بگویند صحیح است .

ضمناً یادآور می‌شوم که الف‌را دراین‌گونه کلمات، به اصطلاح فن‌قافیه حرف تأسیس و یاء را حرف دخیل می‌گویند. رعایت حرف تأسیس در فارسی لازم نیست، و در اشعار عربی لازم است؛ اما تکرار حرف دخیل در هیچ کجا لازم نیست.

مثالش از گفتار سعدی با التزام :

چشم بدت دور ای بدیع شمایل
ماه من و شمع جمع و میر قبایل
جلوه کنان می‌روی و باز نیایی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هرصفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو برقدرت خداست دلایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانع است و نه حایل
دور به‌آخر رسید و عمر به پایان
شوق توساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی، کسم شفیع نباشد
ره به تو دانم دگر به هیچ وسایل
سعدی ازین‌پس‌نه عاقل‌است ونه‌هشیار
عشق بچربید برفنون فضایل

و هم از گفتار سعدی بدون التزام :

جهانیان به مهمات خویش مشغولند
مرا به‌روی‌توشغلی‌است ازجهان شاغل
که من به‌حسن توماهی ندیده‌ام طالع
که من به‌قد توسروی ندیده‌ام مایل
به خون سعدی اگر تشنه‌یی حلالت باد
که در شریعت ما حکم نیست برقاتل

تو گوش هوش نکردی که دوش می گفتم
ز روزگار مخالف شکایتی بـا دل
که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص
به استعانت دستی توان کشید از گل

***

اما التزام کلمه: چنانکه شاعر آوردن کلمه‌یـی را از قبیل آفتاب، سرو، ماه، سیم، زر، و امثال آن درهر مصراع یاهر بیت ملتزم شده باشد، چنانکه فخرالدین مبارکشاه غوری با التزام آفتاب و ذره درهر بیت گوید :

بر آفتاب، زلف تو تا سایه گستر است
این دل که هست ذره ز عشقت بر آذر است
ذره است این دل و رخ رخشانت آفتاب
عشق چنان رخی به چنین دل چه درخور است
ماندم عجب ز صورت چون آفتاب تو
کاندر دلی چو ذره چگونه مصور است
در پیش آفتاب جمال تـو بـی شمار
مانند ذره از دل سر گشته لشکر است

۱۴ـ حذف

حذف که آن را تجرید نیز گویند[۱]، یکی از فروع صنعت التزام است؛ به‌این معنی که:

۱ــ صاحب ترجمان البلاغه این صنعت را به‌نام مجرد ذکر کرده است و در این باره نکته‌یی بسیار مهم یادآور شده که این صنعت در عربی بیشتر ممکن است تا فارسی «ازیراکه پارسی را حروف اندك است و هم کلمات و الفاظ چنان.» (ص ۱۰۸)

شاعر یا نویسنده مقید باشند که یك حرف یا چند حرف از حروف تهجی را نیاورند و مثلاً قصیده یا مقاله‌یی بسازند که حرف الف یا نون یا هیچکدام از حروف نقطه دار در آن نباشد.

مثال التزام حرف الف :

زلفین برشکسته و قد صنوبری
زیر دو زلف جعدش[1]، دو خط عنبری
دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته دُر
نرگس دوچشم و،زیر دونرگس گل‌طری[2]
چشم ودو زلف و دولب هرسه مشعبدند
وز یکدیگر گرفته همه سحر و دلبری
خلد برین شدست[3]نگه کن به‌کوه ودشت
صدگونه گل شکفته به هرسو که بنگری
سرخ و سپید و لعل و کبود وبنفش وزرد
نوروز کرده برگل صد برگ، زرگری
خیره شود دو چشم که چون بنگری بدو
کوشی که بگذری، ندهد دل که بگذری
(حسین ایلاقی)

رشید و طواط هم قصیده‌یی به‌حذف حرف الف به‌مطلع زیر دارد:

۱ــ جعد: صیغهٔ صفت مشبههٔ عربی است به‌معنی موی مرغول و مجعد.

۲ــ طری: ترو تازه.

۳ــ التزام حرف الف دراین کلمه مطابق رسم خط معمول قدیم است که (شدست، بودست، فتادست) به جای (شده‌است، بوده است، فتاده است) می‌نوشتند.

خسرو ملك بخش کشور گیر که زخلقش به عدل نیست نظیر

از شعرای متأخر قاآنی نیز قصیده‌یی به‌التزام حذف الف ساخته که ابیات اول و آخرش این است :

برد زگیتی بـرون ربیع چـو لشکـر
لشکر دی ملك وی نمود مسخر...
گفته به‌وصفت قصیده‌یی کـه الف نی
جز بـه همین فـرد ملتزم شده دیگر
زین نکند ذکر وی که برتـو به تعظیم
نیست چو دیگر حروف منحنیش[1] سر

۱۵- ذوقافیتین

اشعاری است که دوقافیه پهلوی یکدیگر، یا به‌اندك فاصله داشته باشد، این صنعت نیزیکی ازفروع وموارد التزام ولزوم مالایلزم‌است.

مثال از رشید وطواط :

ای از مکارم تو شده در جهان خبر
افـکنده از سیاست تـو آسمان سپر
صاحب قران ملکی وبرتخت خسروی
هرگز نبوده مثل تو صاحب قران دگر
با رای پیر و بخت جوانی و، کرده‌اند
اندر پناه جـاه تـو پیر و جـوان مقر
گیتی زبان گشاده به‌مدح تو و، فلك
بسته ز بهر خـدمت تـو برمیان کمر

۱ ـ منحنی از انحنا: به‌معنی خمیدگی و گوژپشتی. این دو بیت دارای حسن تعلیل است.

با موکب سیادت تو هم‌کتف[1] شرف
با مرکب سعادت تو هم‌عنان ظفر

***

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت
سست است عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و، گران داری رخت
پیری تو به تدبیر و، جوان داری بخت
(امیر معزی)

۱۶- تشریع

یکی از انواع ذوقافیتین است و به‌این سبب آنرا هم ذوقافیتین می‌گویند، توشیح و توأم نیز گفته‌اند[2].

تشریع آن است که بنای شعر بر دو قافیه گذارند، به‌طوری که آنرا به‌هر کدام ختم کنی معنی و وزن و قافیهٔ صحیح داشته باشد، و به حذف کردن بعض اجزاء، از وزنی به‌وزن دیگر منتقل گردد. مانند:

ساقیا فصل بهارو موسم گل وقت بستان
جام می ده تا به‌کی داری تعلّل پیش مستان
(فرصت)

۱- هم‌کتف: همدوش.

۲- صنعت ذوقافیتین در اصطلاح شعرای فارسی همان است که پیش گفتیم و این نوع را به‌اسم توشیح یعنی جزو صنعت موشح می‌شمارند که اتفاقاً این اصطلاح را صاحب مطول‌هم ذکر کرده است؛ اما اصطلاح توأم راصاحب خزانة‌الادب ذکرمی کند؛ ولی اصطلاح معروفش ما بین بدیع نویسان‌عربی کلمهٔ تشریع است.

چون اجزاء آخر آنرا حذف کنی، این بیت بیرون آید:

ساقیا فصل بهـار و مـوسم گـل
جام می ده تـا به‌کی داری تعلل

۱۷ـ ذو بحرین

که آن را ذووزنین و متلوّن و ملوّن یعنی گوناگون نیز گویند: شعری است که آنرا به‌دو وزن یا بیشتر توان خواند، مانند:

ای بـت سنگین دل سیمین قـفا
ای لب تو رحمت و غمزه بـلا

چون کلمات آنرا سنگین و با اشباع کسره‌ها بخوانی بـروزن (فاعلاتن فاعلاتن فاعلن) می‌شود که آنرا بحر رمل شش رکنی یا مسدّس می‌گویند.

و چون کلمات را سبك و بدون کشش صوت تلفظ کنی، بروزن (مفتعلن مفتعلن فاعلن) است که آنرا بحرسریع می‌نامند.

مثال دیگر از همان قبیل:

غارت جـان گرمی رفتار او   آفـت دل نـرمـی گفتـار او
طـرهٔ او آفت هـرسـرکشی   غمزهٔ او محنت هـرسرخوشی
صددل‌و جان‌خستهٔ ابروش بود   صد تن وسر، بستهٔ گیسوش بود
(جامی)

***

اما مثال آنکه برسه وزن خوانده شود، برحسب اینکه حـروف و حرکات را سنگین یا سبك تلفظ کنند :

لب تو حامی لؤلؤ خط تو مرکز لاله
شب تو حامل کوکب مه‌تو باخط هاله[۱]
(سلمان ساوجی)

اهلی شیرازی شاعرمعروف قرن‌دهم‌هجری مثنویی به‌نام سحرحلال ساخته که همه ابیاتش دارای سه صنعت جناس و ذوقافیتین وذو بحرین است. ابیات ذیل نمونهٔ آن مثنوی است:

ساقـی از آن شیشهٔ منصور دم
در رگ و در ریشهٔ من صور دم
ای همه عـالم برتو بـی شکوه
شوکت خـاك در توبیش کـوه
خواجه در ابریشم و ما در گلیم
عـاقبت ای دل همه یکسر گلیم

۱ـ این بیت را به‌سه وزن توان خواند:
یکی به‌وزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتـن کـه آنـرا بحر رمل مثمن مخبون می‌گویند. (خبن : در اصطلاح عروض آن است که الف فاعلاتن را حذف کنند تا فعلاتن بماند).
دوم به‌وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن کـه بحر هزج مثمن سالم است.
سوم مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن بحر مجتث مثمن مخبون.
اما تقطیع بیت بنابر صورت اول: لب توحا (= فعلاتن) می‌لؤلؤ (= فعلاتن) خط تومر (= فعلاتن) کزلاله (= فعلاتن).
و بنابر صورت دوم: لبی توحا (= مفاعیلن) میه لؤلـؤ (= مفاعیلن) خطی تومر (= مفاعیلن) کزی لاله (= مفاعیلن).
و بنابر صورت سوم: لبی ت حا (= مفاعلن) مـی‌لؤلؤ (= فعلاتـن) خطی ت مر (= مفاعلن) کزلاله (= فعلاتن).

۱۸- توشیح[۱]

آن است که در اول یا اواسط ابیات حروف یا کلماتی مرتب بیاورند که چون آنها را با یکدیگر جمع کنی بیتی یا جمله‌یی که‌متضمن بیان مقصود باشد یا نام و لقب کسی، بیرون آید، و آن نوع شعر را مُوَشَّح می گویند.

مثال استخراج شعر از اواسط ابیات، چنانکه رشیدی سمرقندی گفته است:

ای کف راد تو در جود، به از ابر بهار
خلق را با کف تو، ابر بهاری به چه کار
بیش از اندازهٔ این طایفه، [بر بنده نهاد
جود تو بار گران] زآن دو کف گوهربار
دیگرانند چون من‌بنده و [من بنده زشکر
عاجزم چون دگران] وزخجلی گشته‌فگار
عجز یکسونه و انگار که [کردستم جرم
سوی عفوت نگران] مانده و دل پرتیمار

۱- کلمهٔ توشیح در اصل به معنی حمایل درافکندن و مجازاً مطلق زیور بستن است مأخوذ از وشاح (به کسر وضم واو) به‌معنی حمایل و بربند که مرصع به‌جواهر باشد. وادبا صنعت موشح را به وشاح بربستن تشبیه کرده‌اند.
صنعت توشیح از مواردی است که اصطلاح فارسی آن با عربی بکلی تفاوت دارد، آنچه در متن نوشتیم مطابق اصطلاح شعرای فارسی است که در ترجمان‌البلاغه و حدایق السحر و المعجم نوشته‌اند.

تو خداوندی، احسان کن و [این جرم به فضل
زین رهی در گذران] زانکه تویی جرم گذار

از کلمات اواسط چهار بیت این رباعی بیرون می آید:

بربنده نهاد، جود تو بار گران
من بنده زشکر، عاجزم چون دگران
کردستم جرم، سوی عفوت نگران
این جرم به فضل، زین رهی در گذران

مثال استخراج نام محمد از حروف اول چهار مصراع، چنانکه رشیدوطواط ساخته است در این رباعی:

معشوقه دلم به تیر اندوه بخست
حیران شدم و کسم نمی گیرد دست
مسکین تن من ز پای محنت شد پست
دست غم دوست، پشت من خرد شکست

تمرین ۱:

اقسام سجع و موازنه و ترصیع را در اشعار و نوشته‌های ذیل معلوم کنید:

«بخشایش الهی، گمشده‌یی را در مناهی، چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقهٔ اهل تحقیق درآمد، به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان، ذمایم اخلاقش به حماید مبدل گشت، دست از هوی و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اول است وزهد و صلاحش نامعوّل.»

(گلستان سعدی)

همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر بسد
همه اکناف بستان هست پر مرجان و پر مینا
هـوا شد تیره و گریـان بسان دیدهٔ وامـق
زمین شد تـازه و خندان بسان چهرهٔ عـذرا
کنار سبزه از لالـه شده پـر زهرهٔ ازهـر
دهـان لالـه از ژالـه شده پر لؤلؤ لالا

***

خـدمـت تـو معـول دولـت
حضـرت تـو ، مقبـل اقبـال
همچـو اسکندری بـه یمن لقا
همچو پیغمبری بـه حسن خصال
بـزمـگاه تـو منبـع لـذات
رزمـگاه تـو مـجمـع اهـوال
نه ملك را زطـاعت تـو ملام
نه فلك را ز خدمت تـو ملال
(رشیدالدین وطواط)

بَرِ سخاوت اونیل را بخیل شمار
بَرِ شجاعت او پیل را ذلیل انگار
(منطقی)

کس فرستاد به سرّ انـدر عیار مرا
که مکن یاد به شعر اندر، بسیار مرا
(رودکی)

روز بزمت، نامدارا ، فاخته انباز باز
روز رزمت کامکارا شیر شاگرد شبان
(عبدالجبار زینبی)

گره گذاشته از قیر برصحیفهٔ سیم
زره نگاشته از مشك ، بر گل بادام

***

به‌دیدار ماهی ، به‌کـردار شاهـی
به فرهنگ پیری، به دولت جوانی
به فرمان قضایی ، به میدان بلایی
به نعمت زمینی ، به قدر آسمانی

***

بـایسته یمین دول آن قـاعدهٔ ملك
شایسته امـین مـلل آن خسرو دنیا
(عنصری)

نگذاشت چوتو هیچ رزم رستم ناراست چو تو هیچ بـزم دارا
(منجیك)

یادآوری: تعدد مثال در ذیل صنایع بدیع هم برای تمرین است، اما دانشجویان را کافی است که برای هرصنعت بدیع یك مثال خوب از برداشته باشند، و در عوض باید ایشان را تشویق کرد تـا خودشان با شوق و رغبت در اشعار بزرگان ادب جست وجو کنند و برای انواع صنایع بدیع مثال بیاورند.

تمرین ۲:

اقسام جناس را که در اشعار ذیل آمده است معین کنید:

ـ شب تاریك و راه باریك.

ـ او مشکین خال و تو مسکین حال.

ندانم از سروپایت کدام خوبتر است
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
(سعدی)

شده‌ست کام تو بر کامهٔ عطا صورت
شده‌ست نام‌تو بر نامهٔ ظفر عنوان
(عنصری)

سهی سروم از ناله چون نال گشته
سها مانده از غم سهیل یمانی
(محمد عبده)

که بر احوال زار ما نِگَریست
که بر احوال زار ما نَگِریست

***

چون از او گشتی همه چیز ازتو گشت
چون ازو گشتی همه چیز از تو گشت

***

قاضی به دو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد
(سعدی)

شد از تف تیغ آب دریا بخار
رخ خود بخارید نیزه به خار

هوا تیره چون پود بر تار شد
بر آن دیو چهران، جهان تار شد

***

از آن گوهران در هم افتاده تاب
جهان کرده روشن‌تر از آفتاب

***

مگر آب خوش کان ز باران بدی
به دلشان در، اندوه و بار آن بدی

***

سرش سایه گسترده بر کاخ بر
بر از هفت گونه به هر شاخ بر
نه باری بدینسان ببار آمدی
که هرسال بارش دو بار آمدی
(اسدی)

ساقی از آن شیشهٔ منصور دم
در رگ و در ریشهٔ من‌صور دم
(اهلی)

ای بت به سرمسیح اگر ترسایی
باید که به‌پیش دوست بی ترس آیی

***

همان‌خوشتر که نوشی اندراین‌مدت می‌صافی
همان‌بهتر که پوشی اندراین‌موسم خز ادکن
(رشید و طواط)

از تو بیمار ظلم را دارو
از تو رنجور فقررا تیمار

***

یکی به دندان پیکان همی‌کشید از دست
یکی به دست همی کند خنجر از حنجر
(عنصری)

چشمم بود ار بادیه قلزم گردد
جسمم بود ار خیال مردم‌گردد
(عنصری)

لاله از رنگ رخ او بشکفد در ماه دی
باده از باد دل من بفسرد در ماه تیر

***

تا داد باغ را سمن و گل به نو نوا
بلبل همی سراید بر گل بنونوا
رود و سرود ساخته بر سرو فاخته
چون عاشقی که باشد معشوق او نوا[1]
(قطران)

۱ـ نوا در مصراع اول به‌معنی برگ و ساز و سر و سامان است، ودر مصراع دوم به معنی نغمه وسرود و آواز، و درمصراع چهارم ظاهراً به‌معنی نیکو حال و توانگر است.

ای گوی زنخ سخن ز گـویت گویم
وی موی میان ز عشق مـویت مـویم
گر آب شوم گذر به جویت جـویم
ور سرو شوم بـه‌پیش رویـت رویـم
(معزی)

یار یادم کرد و من چون بخت خود بودم به‌خواب
رفت و دیگر بـار تا کی بینمش، مـن غابَ خاب[1]

***

فرودین آمد خبر از اردی وخـرداد داد
باغ را کـرد از دم عنبرفشان آبـاد بـاد
بلبلان را داد عشق روی گل فـریاد یاد
فاخته برداشت بانگ از شاخهٔ شمشادشاد
بر سپهر افکند غلغل از سر کهسارسار
لاله شد خورشید عکس ونسترن مهتاب تاب
سنبل از بلبل ربود از طرهٔ پرتاب تـاب
در دواج سبزه کرده ساری وسرخاب خواب
خورده ز آب زندگانی لالهٔ سیراب آب
برفتاد از سرخ گل برگلبن وگلنار نار
اندراین فصل گل افشان جا به طرف جوی جوی
برکش آواز وببر از بلبل خوشگوی گوی

۱ـ مَنْ غَابَ خَابَ : یعنی هر که غایب است نومید و بی‌بهره است.

نه به‌سوی بـاغ با یـار کمان ابـروی روی

تا به‌شب زلفش بسان سنبل خـوشبوی بوی

تا سحر دیده چو نرگس بررخش بیداردار

(دهقان سامانی)

خاتمهٔ فن بدیع

در

انواع شعر فارسی

این فصل را مخصوصاً برای تکثیر فایدت کتاب در خاتمهٔ فن بدیع لفظی آورده‌ایم.

انواع شعر معمول فارسی عبارت است از: غزل، قصیده، رباعی، دوبیتی، قطعه، مثنوی، مسمط، ترکیب بند، ترجیع بند، مستزاد و اقسام دیگر که بعضی را نوع اصلی و پاره‌یی را داخل فروع و توابع باید شمرد.

بیت و مصراع

حداقل سخن موزون یك مصراع، و حداقل شعر، یك بیت است.

یك نیمه از بیت را مصراع و مِصرَع گویند؛ پس هر بیتی دارای دو مصراع است.

مصراع در لغت به‌معنی یك لنگه از دَرِ دو لختی است[1] و به این مشابهت نصف بیت را مصراع نامیده‌اند، و گاهی به‌تخفیف مصرع نیز گویند.

۱ـ هردو لخت در را به‌عربی مصراعان به‌صیغهٔ تثنیه می‌گویند.

بیت مصرع

چون قافیه در هردو مصراع یک بیت رعایت شده باشد، آن بیت را مُصَرَّع یعنی مقفی و این عمل را تصریع [1] می‌گویند، چنانکه در این ابیات:

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

اما ابیات ذیل هیچکدام مُصرَّع نیست:

شور بختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شب پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

مطلع و مقطع

بیت اول غزل و قصیده را در اصطلاح شعرا مطلع و بیت آخر

۱ــ تصریع : در اصل لغت، به‌معنی قافیه‌کردن مصراع اول با مصراع دوم است.

را مقطع می‌نامند و در مطلع شرط است که مُصَرَّع باشد[۱].

اساتید شعر می گویند که مطلع سرپوش و سرپوش سخن است و مخصوصاً سفارش می کنند که بایدمطلع در لفظ ومعنی بسیار مطبوع و دلنشین و جذاب باشد تا در روح شنونده تولید رغبت و نشاط به شنیدن باقی اشعار کند و این امر را در اصطلاح حسن مطلع و حسن ابتدا می گویند. وهمچنان درانتخاب لفظ ومعنی مقطع باید دقت و حسن‌سلیقه بکار برند که اشعار به‌لفظ فصیح و معنی لطیف ختم شود تا درشنونده اثر نیکو ببخشد و خاطرهٔ شیرین در وی باقی بگذارد، چندانکه اگر در ابیات سابق لغزشی ناخوش رفته‌است از خاطر او فراموش گردد؛ و این صنعت را به‌اصطلاح حسن مقطع و حسن ختام[۲] گویند، وآن هردو

۱ــ کلمهٔ مطلع در اصل لغت‌به‌معنی برآمدن وجای برآمدن است،چنانکه مطلع آفتاب یعنی نقطه‌یی که‌آفتاب ازآن طلوع می کند؛ وکلمهٔ مقطع در اصل به معنی جای برش و سپری شدن چیز است. گاهی مطلع و مقطع به‌معنی آغاز و انجام سخن‌بکارمی‌رود، خواه سخن نظم باشد یا نثر ، چنانکه نظامی گوید:

سخن را مطلع و مقطع بباید   که پرگفتن ، ملالت می‌فزاید

و در عبارت کلیله و دمنه است: «هرسخن را که مطلع از تیزی اتفاق افتاده باشد مقطع به‌نرمی ولطف رساند، و اگر مقطع به‌درشتی و خشونت رسیده باشد، تشبیب دیگری از استمالت نهاده آید.» (باب البوم و الغربان)

و درکتب قدیم ادب،گاهی کلمهٔ مطالع و مقاطع را به‌صیغهٔ جمع در مورد یك منظومه بکار برده ومثلاً[۳] مطالع‌ومقاطع قصیده گفته‌اند، و مراد ابیات اوایل و اواخر قصیده است.

۲ــ یادآوری‌می کنم که اصطلاح حسن‌ختام اعم از حسن مقطع است، برای اینکه شامل شریطه نیز می‌شود، چنانکه حسن ابتدا شامل تشبیب نیزهست. اصطلاح تشبیب و شریطه را بعد در متن خواهیم گفت.

را جزو صنایع بدیع شمارند.

تشبیب، نسیب، تغزل

تشبیب[۱] در اصطلاح شعرا، قسمت پیش درآمد اوایل قصیده است که مقدمه‌یی در ذکر محاسن محبوب و حکایت حال عشق و عاشقی یا وصف مناظر طبیعی از قبیل بهار و خزان، و طلوع و غروب آفتاب و ماه و ستارگان و کوه و دریا و دشت و صحرا و امثال آن ساخته، آنگاه به‌مناسبتی لطیف و بیانی گرم‌وگیرا که انگیختهٔ نیروی ذوق و

۱ــ کلمات تشبیب و نسیب و تغزل در بیشتر کتب لغت‌مرادف یکدیگر به‌معنی غزل گفتن و عشقبازی نمودن و سخن عاشقانه سرودن تفسیر شده و در اصطلاح شعرا و اهل ادب نیز، گاهی مرادف یکدیگر بکار رفته، اما تحقیق همان است که در متن اشاره کرده‌ایم.

کلمهٔ تشبیب به‌اعتقاد نگارنده مأخوذ از شباب به‌معنی جوانی و طراوت و تازگی‌اوایل زندگانی است. و ارباب ادب پیش‌درآمد سخن ادبی را چون به‌لطف بلاغت و نفاست و حلاوت لفظ و معنی آراسته باشد، در تخیل شاعرانه به‌حالت اوایل‌زندگانی وموسم‌بهارجوانی تشبیه نموده و به‌این مناسبت لفظ تشبیب را برای آن معنی انتخاب و استعمال کرده‌اند.

چون این اصطلاح را درمورد پیش‌درآمد مقالات نثر ادبی و سخنرانیهای بلیغ نیز می‌توان بکار برد، گفته‌ایم که اصطلاح تشبیب اعم از تغزل و نسیب است که اختصاص به‌نوع قصاید دارد و اصطلاح نسیب و تغزل را جز در مورد شعر بکار نمی برند.

کلمهٔ نسیب هم‌مأخوذ از نسبت و انساب به‌معنی‌چیزی‌رابه‌چیزی بازخواندن است، وبه‌این‌مناسبت‌نوع‌اشعاری‌راکه مشتمل برحکایت حال‌عشق‌وعاشقی‌ووصف جمال محبوب و شرح احوال عاشق و نظایر این معانی باشد در اصطلاح نسیب گفته‌اند.

تخیل شاعرانه است از آن مقدمه به‌اصل مقصود از قبیل مدح و ستایش یا تهنیت و تعزیت و نظایر آن پرداخته باشند پس تشبیب در حقیقت پیش آهنگ قصیده و پی‌ریزی و زمینه سازی شاعر است برای بیان مقصود.

تشبیب قصیده را در اصطلاح نسیب و تغزل نیز می گویند[۱]؛ و آن بخش از قصیده را که از نسیب و تشبیب به‌مدح یا مقصود دیگر انتقال یافته و به‌اصطلاح معروف گریز زده باشد، حسن تخلص و حسن مَخْلَص و حسن خروج می‌نامند.

کلمهٔ تخلص در این مورد مرادف لفظ خروج به‌معنی بیرون

۱ـ کلمات تشبیب و نسیب و تغزل در کتب لغت به‌معانی نزدیك به‌یکدیگر یعنی غزل گفتن و عشق بازی نمودن و سخن عاشقانه سرودن تفسیر شده است، اما در اصطلاح شعرا هرنوع مقدمه‌یی است که در اوایل قصاید پیش از ورود به‌اصل مقصود آمده باشد خواه مشتمل برمضامین عشق وعاشقی باشد یا وصف گل و سبزه‌ها و میوه‌ها و سایر اشعار وصفی و ادبی و اخلاقی ونظایر آن که در متن اشاره شده‌است.

صاحب حدایق السحر می‌نویسد: «تشبیب صفت حال معشوق و حال خویش در عشق اوگفتن باشد، و این را نسیب و غزل نیز خوانند، اما مشهور مستعمل آن است که صفت هرچه کنند در اول شعر و هرحالی را که شرح دهند الا مدح ممدوح آنرا تشبیب خوانند.» (ص۷۰۵)

صاحب المعجم می‌گوید: «نسیب غزلی باشد که شاعر علی الرسم آنرا مقدمه مقصود خویش سازد... و هرغزل که در اول قصاید برمقصود شعر تقدیم افتد... آنرا نسیب و تشبیب خوانده‌اند... و هرمقدمه که در آغاز امثله و مناشیر و سایر مکتوبات مترسلان منساق بود به‌مقصودی ، آنرا تشبیب سخن گویند.» (ص ۴۱۳، ۴۱۴)

آمدن و انتقال یافتن از مقدمه به‌مقصود است. گاهی اصطلاح تشبیب را به‌معنی پیش درآمد و پیش‌آهنگ هرگفتاری اعم از نظم و یا نثر بکار می‌برند و به‌این معنی قسمت مقدمهٔ ادیبانهٔ منشآت و رسایل و مقالات نثر و خطابه‌های بلیغ ادبی را نیز که شبیه حسن تخلص در آن بکار رفته باشد، تشبیب می‌گویند.

تشبیب یکی از ارکان مهم قصیده است و بعضی حسن‌تشبیب را از صنعتهای مستقل بدیع دانسته و برخی آن را از فروع حسن مطلع یا داخل در حسن ابتدا[1] شمرده‌اند:

ای دل من ترا بشارت باد
که ترا من به دوست خواهم داد
تو بدو شادمانه‌ای به جهان
شاد باد آنکه تو بدویی شاد
تا نگویی که مرمرا مفرست
که‌کسی دل به دوست نفرستاد
دوست از من ترا همی طلبد
روبتر دوست هرچه بادا باد

۱ـ در حواشی پیش اشاره کردیم حسن ابتدا اصطلاح عام است که شامل حسن مطلع و حسن‌تشبیب هردو می‌شود و اگر حسن‌تشبیب را صنعت مستقل نگیرند، بهتر آن است که آنرا داخل حسن‌ابتدا کنند، مگر آنکه مطلع را به‌معنی مطلق ابیات اوایل قصیده تفسیر کنند نه خصوص بیت اول. و بعضی به‌همین معنی حسن‌تشبیب را حسن‌مطالع (به‌صیغهٔ جمع) نامیده‌اند که در مقابل آن حسن مقاطع شامل شریطه نیز می‌شود.

دست و پایش ببوس و مسکن کن
زیـر آن زلفکان چـون شمشاد
تـا ز بـیداد چشم او بـرهـی
از لـب لعل او بیـابـی داد
زلف او حاجب لب است ولبش
نپسنـدد بـه هیچکس بـیداد
خاصه برتو که توفزون ز عـدد
آفرین‌های خواجه داری یاد[1]...
(فرخی)

تخلص

کلمهٔ تخلص در اصطلاح شعرا به‌دو معنی معمول است:

۱ـ نام شعری شاعر که شبیه اسامی خـانوادگی است از قبیل: فردوسی، منوچهری، نظامی، سعدی، حافظ، جامی و امثال آن.

۲ـ تخلص قصیده به‌معنی گریززدن و انتقال یافتن از پیش درآمد تشبیب و تغزل به‌مدیحه یا مقصود دیـگر است، چنانکه در ضمن تشبیب اشاره کردیم.

تخلص نیز مانند تشبیب یکی ازارکان مهم‌قصیده ومحل‌هنرنمایی شاعر است، و بـدیـن سبب، حسن تخلص را یکی از صنایع مهم بدیع شمرده‌اند.

۱ـ قصیده در مدح خواجه عبدالرزاق پسر احمد حسن میمندی وزیـر سلطان محمود است.

حسن تخلص

حسن تخلص که آنرا حسن مخلص و حسن خروج نیز نامیده‌اند آن است که شاعر با مهارت استادانه و به‌مناسبتی نغز و دلنشین، از تشبیب قصیده، به‌مدح یا مقصود دیگر گریز زده باشد. پس کلمهٔ تخلص در اینجا مرادف لفظ خروج به‌معنی بیرون آمدن و انتقال یافتن از مقدمه به‌مقصود است.

نمونه‌های حسن تخلص را در ذیل تعریف نوع قصیده ذکر خواهیم کرد، اینجا به‌چند مثال مختصر قناعت می‌کنیم:

خجسته باشد روی کسی که دیده بود
خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
اگر نبودی برمن خجسته دیدن تو
خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه
(فرخی)

***

چنونه هست ونه‌بود و نه نیزخواهد بود
فراق او متواتر هوای او سرمد
بسان عمر و عطای خدایگان بزرگ
ابوالمظفر شاه چغانیان احمد
(منجیك)

***

گرفت دیدهٔ من پیشه در جدایی تو
بسان کف خـداوند گوهر افشانی
(رشید وطواط)

یادآوری: حسن تخلص از تغزل به‌مـدیحه، بیشتر در قصیده‌معمول است، ولیکن‌شعرای قرن هفتم هجری بـه‌بعد گاهی آنـرا در غزل نیز بکاربرده‌اند؛ چگونگی آنرا با ذکر مثال در تعریف نوع غزل خواهیم گفت.

فرد=مفرد

دانستیم که حداقل‌شعریك بیت است.

گاه ممکن است که شاعر تمام مقصود خـود را در یك بیت تنها گفته باشد، آنـرا در اصطلاح شعرا بیت فرد یـا بیت مفرد، بـه‌معنی تك بیت، و جمع آنرا مفردات مـی‌گـویند؛ نظیر مفردات اشعار شیخ سعدی، که در خاتمهٔ دیوانش ضبط کرده‌اند:

چه داند خوابناك مست مخمور
که‌شب راچون‌به روز آورد رنجور

***

مردی نه به قوت است و شمشیر زنی
آن است که جوری که توانی نکنی

***

ابیات مفرد، بیشتر مـربوط است بـه‌اثناء مکاتیب و رسایـل و منشآت که به مناسبت مطلب بیتی می گویند و می گذرند.

چون بنای شعر از مفردات درگذشت و به دو بیت رسید، یعنی گوینده تمام مقصود خود را در دو شعر بیان کرد، آن را دوبیتی و رباعی، و بیش از آن‌را به‌نام غزل و قصیده و مسمط و سایر انواع شعر می‌خوانند، به‌تفصیلی که در این نزدیکی می‌خوانید.

قصیده

نوع اشعاری است که بریك وزن و قافیه با مطلع مُصرَّع، ومربوط به‌یکدیگر دربارهٔ موضوع و مقصود معین، از قبیل مدح پادشاه و تهنیت جشن عید وفتحنامهٔ جنگ،یاشکر وشکایت وفخر وحماسه‌سرایی و مرثیه و تعزیت و مسایل اخلاقی و اجتماعی و عرفانی و امثال آن ساخته باشند، و شمارهٔ ابیاتش حد متوسط معمول مابین بیست تا هفتاد و هشتاد بیت باشد و بیشتر از آن تا حدود صد و پنجاه بیت و افزونتر نیز گفته‌اند و بعضی کمتر از بیست بیت را تا حدود پانزده و شانزده بیت نیز قصیده نامیده‌اند.

کاهش و افزایش عدهٔ ابیات یا کوتاهی وبلندی قصاید، بستگی دارد به‌اهمیت موضوع، و قدرت و قوت طبع شاعر، و خصوصیت قوافی و اوزان مطبوع و نامطبوع[1] که گوینده برای انشاء قصیده

۱ــ مقصود شعرا از اصطلاح بحر مطبوع و نامطبوع، وزنهای معمول متداول و اوزان مشکل غیرمتداول است. مثلاً وزن شاهنامهٔ فردوسی و سعدی‌نامه یا بوستان سعدی که آنرا در اصطلاح بحرمتقارب مثمن محذوف مقصور گویند از اوزان مطبوع معمول است:

توانا بود هرکه دانا بود زدانش دل پیر برنا بود

***

←

انتخاب کرده باشد.

از باب مثال: قصایدی که در موضوع فتحنامه‌ها و شرح لشکرکشی‌های سلاطین با قوافی مجرد[1] رایی از قبیل کار، بار، کارزار و سر، بر، کشور، لشکر و امثال آن؛ دروزنهای معمول متداول ساخته باشند، ممکن است شمارهٔ ابیاتش به‌صد و هفتاد بیت و بیشتر هم برسد[2]، اما بعض قوافی از قبیل قافیه‌های طایی، مانند: بط، خط، شط و قوافی حرف سین، مانند: پاس، داس، طاس یاطوس، طاووس، محسوس، وهمچنان قافیه‌های حرف عین، مانند: مرقع، مرصع، ملمع[3] مخصوصاً دروزنهای غیر معمول و با ردیفهای مشکل مانند: کلمات: شکوفه، نرگس، چشم، گوش،

→ به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

وهمچنان است مثنوی خسرو وشیرین نظامی بحرهزج مسدس محذوف مقصور

خداوندا در توفیق بگشای نظامی را ره تحقیق بنمای

اما این ابیات جزو وزنهای دشوارکم استعمال است:

کوآصف جم، گوبیا و ببین بر تخت، سلیمان راستین
(انوری)

ملك، شها از تو جان گرفته عدل تو شاها جهان گرفته

طایر تیر عقاب پرت برسر چرخ آشیان گرفته

تیغ تو هفتاد خوان بگیرد رستم اگر هفت خوان گرفته
(طرب)

۱ــ مقصود از قوافی مجرد قافیه‌های بدون ردیف است.

۲ــ اشاره است به‌قصیدهٔ فرخی در فتح سومنات که شمارهٔ ابیاتش ۱۷۵ بیت است، بداین مطلع:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نوآر که نو را حلاوتی‌است دگر

۳ــ از جمله اساتید قدیم مسعود سعد در قوافی حرف سین، و در هردو حرف عین و سین قصاید خوب ساخته‌اند.

آینه، آفتاب، آتش، اسب[۱] و نظایر آن، چندان میدان وسیع ندارد که ساختن قصیده‌های بسیار طولانی برای هرشاعری امکان داشته باشد.

بدین سبب حداکثر ابیات قصاید را نمی‌توان معین کرد، اما حداقل آن راحدود بیست بیت یامتجاوز ازپانزده‌وشانزده‌بیت گفته‌اند[۲].

قصیده یکی از انواع مهم شعر است و بعضی آنرا مهمترین اقسام شمرده‌اند، به‌این ملاحظه که عمدهٔ طبع آزمایی و پایهٔ توانایی و نیروی سخندانی شاعر از نوع قصیده معلوم می‌شود که بتواند چهل پنجاه بیت بریك وزن وقافیت دریك موضوع با رعایت نکات بلاغت و جزالت کلام، استادانه از خود انشا کند.

و حقیقت امر این است که اهمیت را در خوب گفتن شعر باید دانست نه در انتخاب نوع شعر، و مقام استادی و براعت گوینده از اقسام دیگر شعر نیز بخوبی معلوم می گردد.

۱ـ مثلاً درردیف گوش، ظهیر فاریابی گوید:

نهی زلفین عنبر بار برگوش حدیث ما نیاری هیچ در گوش

و به‌همان وزن و با ردیف چشم نگارنده ساخته است:

نمایی‌سرمه‌سا، گر ای پسر چشم جهان‌گردد به‌رویت سر بسرچشم
قدم‌کن رنجه در فردوس، تاحور کشدخاك رهت چون‌سرمه‌درچشم
(سنا)

ردیفهای دیگر که در متن مثال آورده‌ایم استادان قدیم مانند خاقانی و انوری و ظهیر و ادیب‌صابر و سیدحسن‌غزنوی و کمال‌الدین اسماعیل‌اصفهانی بسیار خوب ساخته‌اند.

۲ـ اشاره است به‌نوشتهٔ صاحب المعجم که می‌گوید: «چون ابیات متکرر شد و از پانزده و شانزده درگذشت آنرا قصیده خوانند.» (ص ۱۵۱، چاپ رمضانی و ۲۰۱ چاپ افست رشدیه)

اما وجه تسمیهٔ قصیده: چون در نوع قصاید نظر شعرا بیشتر متوجه اشخاص و مقصودهای معین از قبیل: مدح و موعظت و حکمت و تهنیت و تعزیت بزرگان وقت بوده است، آنرا قصیده به معنی مقصود نامیده‌اند که مأخوذ از قصد به‌معنی توجه‌وروی کردن‌به کسی یاچیزی‌است.

پس لفظ قصیده، فعیل به‌معنی مفعول است و تاءآخر آن علامت وحدت است، نظیر کلمات شعیره و ذبیحه و سفینه و امثال آن. و چون قصید بدون تاءگویند، جنس عام مطلق آن مراد است.

علمای ادب، معتقدند: «که‌در قصاید پارسی تصریع مطالع لازم‌است و هر قصیده که مطلع آن مُصرّع نباشد اگر چه‌دراز بود آن را قطعه خوانند واسم قصیده بر آن اطلاق نکنند[1].» مثال قصیده، از عنصری در مدح سلطان محمود:

چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنندبزرگان چو کرد باید کار
به‌تیغ شاه نگر، نامهٔ گذشته مخوان
که راستگوی‌تراز نامه،تیغ او بسیار
چو مرد بر هنرخویش ایمنی دارد
شود پذیرهٔ[2] دشمن، به‌جستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر[3]
نه فالگوی‌بکار آیدش‌نه‌خواب گزار

۱ــ المعجم ص: ۳۰۹ (چاپ‌رمضانی) وص۴۱۹ (چاپ‌افست رشدیه).

۲ــ پذیره: استقبال.

۳ــ اخترگر: منجم.

رود چنانکه خداوند شرق رفت به‌رزم
زمانه گشته مراورا دلیل و ایزد یار
به‌پیش آن سپه کوه صف وسیل صفت
سپهر تاختن و مار زخم و مورشمار[1]
مبارزانش به نیروی پیل و زهرهٔ ببر
به پای آهو وکبر پلنگ و قد چنار
همه‌سپرتن و شمشیردست وتیرانگشت
همه سپه شکن و دیو بند و شیرشکار
به‌وقت آنکه‌زمین تفته[2] بُد زبادسَموم[3]
هوا چو آتش‌وگرد اندرو به جای‌شرار
زتف[4] به‌روز بجوش آید آب‌درجیحون
به شب‌زپشه درو بد توان گرفت قرار
بـه‌دولت ملك مشرق و سعادت او
نه پشه‌بود ونه‌گرما، نه‌زین دوهیچ آثار
فرو گذشت به آمـوی، شهریار جهان
بـه فـال اختر نیك و به‌نصرت دادار
فروغ‌دولت اوهمچو روز وقت‌زوال[5]
مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار

۱ــ مورشمار: کثیر وانبوه.
۲ــ تفته : گداخته، تافته.
۳ــ بادسموم: باد زهرآگین، بادگرم.
۴ــ تف: گرمی، حرارت.
۵ــ وقت زوال :ظهر.

همه زمین شده از بندگان او کشمیر
همه هوا شده از عکس جامه‌شان فرخار[1]
زمین آموشد در زمان فراز و نشیب
ز توده توده، سرو، کوه کوه زین‌افزار
پرند چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش
در آن دیار نماند از مخالفان دیّار
نهنگ مرد اوبارش[2] بخورد در جیحون
هر آن کسی که برست از نهنگ جان اوبار
بر آب در، همه غرقه شدند، چون فرعون
چو برگذشت از آن آب، شاه موسی وار
فراخ جیحون چون کوه شد ز بس که در او
کلاه و ترکش و زین و دراعه[3] بود انبار
از این سپس بدل بانگ و نعره از جیحون
نخواهد آمد جز های های نالهٔ زار
عقیق زار شده‌ست آن زمین ز بس که ز خون
به روی دشت و بیابان فرو شده‌ست آغار[4]
همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت و گرفته گریغ[5] را هنجار

۱ــ فرخار: شهری است حسن خیز به ترکستان.
۲ــ اوباردن: بلع کردن، بلعیدن.
۳ــ دراعه: جبه.
۴ــ آغار: نم که به چیزی فروشود.
۵ــ گریغ: گریز.

کسی که‌زنده‌بمانده‌ست‌از آن‌هزیمتیان
اگرچه‌تنش‌درست‌است،هست‌جان‌بیمار
به‌مغزش اندر، تیغ است اگربودخفته
به‌چشمش اندر، تیراست اگربودبیدار
اگر بجنبد بند قبای او از باد
گمان برد که‌همی‌خورد برجگرمسمار[۱]
اگر نماز کند، آه باشدش تکبیر
وگر گنه کند، آوخ بودش استغفار
اگر سؤال کند،گوید: «ای‌سوار مزن»
وگرجواب‌دهد،گوید: «ای‌ملک‌زنهار»
ور از اسیران گویی، گرفت چندانی
که تنگ بود زانبوهشان بلاد و قِفار[۲]
گروه‌ایشان‌بگرفت طولِ‌وعرض‌جهان
به‌هر رهی و به هر برزنی قطار قطار
وگرزخواسته‌کاوبر گرفت‌از گرگَنج
سخن نمایم عاجز شود در اوگفتار
به‌دُرجها[۳] گهر است و به تخته‌ها دیبا
به‌گنجها درم است و به تنگها[۴] دینار

۱ــ مسمار: میخ آهنین.
۲ــ قفار: جمع قفر: بیابانها.
۳ــ درج: صندوقچهٔ جواهر.
۴ــ تنگ: بار.

قیاسگیر[1] نداند قیاس سیم سپید
شمارگیر[2] نداند شمار زر عیار
ز عکس جامهٔ رنگین‌هوا چو باغ ارم
زمین ز تودهٔ یاقوت سرخ، چون گلنار
ز توده نافهٔ مشك و شمامهٔ کافور[3]
شده نسیم صبا همچو طبلهٔ[4] عطار
عمود زرین با گوهر کمر شمشیر
سلاح نغز و پری چهرگان گلرخسار
بکشت دشمن‌و، برداشت گنج‌و، مال ببرد
ز بهر نصرت دین محمد مختار
از آنکه تربت گرگانج و شهرو برزن‌او
مقام قرمطیان بود و معدن کفار

***

همیشه‌تاصفت تیرگی نصیب شب‌است
چنان کجا صفت روشنی نصیب بهار
نصیب شاه‌جهان‌غزو بادو نصرت‌وفتح
نصیب دشمن او مرگ و محنت وتیمار
هزار فتح چنین و هزار غزو چنین
براو برآمده و، گفته عنصری اشعار

۱ــ قیاسگیر: قیاس کننده، سنجنده.
۲ــ شمارگیر: شمار کننده.
۳ــ اشاره به‌غنایمی است که از عطریات به‌دست محمود افتاده است.
۴ــ طبله: قوطی که خوشبویها در آن نهند.

قصیدهٔ محدود و مقتضب

ممکن است شاعر قصیده سرا، بدون زمینه سازی تشبیب و تغزل، وارد مدح یا مقصود دیگر شود، و در این صورت قصیده را محدود یعنی باز داشته از تشبیب و تغزل گویند، و آنرا به‌اصطلاح مقتضب (یعنی: باز بریده) نیز خوانند، چنانکه انوری گوید:

گر دل و دست بحروکان باشد
دل و دست خدایگان باشد

***

زهی بقای تو دوران چرخ را مفخر
خهی لقای تو بستان عدل را زیور

و خاقانی گوید:

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق
چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق

اما قصیدهٔ کامل آن است که دارای تشبیب و تخلص و شریطه باشد.

معنی تشبیب و تخلص قصیده را پیش گفته‌ایم، اینك شریطه را تفسیر می کنیم.

شریطه

رسم شعرا این است که قصاید مدحیه را به‌ابیاتی که مشتمل بردعای ممدوح باشدختم کنند، این قسمت ازقصیده‌را شریطه می‌نامند، و

ادبای قدیم آنرا مقاطع قصیده می گفته‌اند[1]:

شریطه معمولاً به‌صورت دعای‌تأبید[2] یعنی متضمن معنی دوام و همیشگی است به‌این طور که مثلاً بگویند: «تا آسمان برپاست، کاخ دولت تو برپای باد.»

تا جهان پاینده باشد ملک ما پاینده باد
تا روانی زنده باشد فرایران زنده باد

و چون دعای‌تأبید به‌گونهٔ شرط و تعلیق گفته می‌شود، آنرا شریطه نامیده‌اند.

مثال شریطه:

همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است
چنان کجا صفت روشنی نصیب بهار:
نصیب شاه جهان غزو باد و نصرت وفتح
نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار

(عنصری)

***

۱ـ به‌این سبب در کتب قدیم اسمی از شریطه نبرده و صنعت حسن شریطه را داخل حسن مقطع و حسن‌مقاطع کرده‌اند، و در حواشی قبل اشاره کردیم که حسن‌ختام مقابل حسن‌ابتدا، در اصطلاح ادبا کلمهٔ عام است که شامل حسن مقطع و حسن شریطه هردو می‌شود.

۲ـ صاحب حدایق السحر در ذیل صنعت حسن مقطع می‌نویسد: «واین چنین دعا که تافلان باشدتوفلان بادی، شعراء پارسی دعاء تأبیدخوانند.» (ص ۶۵۳)

تا محل همه چیز از شرف او باشد
جاودان برهمه چیزیت شرف باد و محل
پای اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ
دست آسیب فلک، سوی نکوخواه تو شل
(انوری)

***

تا زگردون و اختر اندر دهر
هرچه مضمر بود، شود مظهر
باد گردان برای تو گردون
باد تابان به حکم تو اختر
هفت کشور ترا به زیر نگین
وز تو آباد و شاد، هر کشور
(مسعود سعد)

***

همیشه تا نبود صد فزونتر از سیصد
همیشه تا نبود پنج برتر ازپنجاه
به‌دست و طبع تو نازنده باد، جام و ادب
به‌فر و نام تو پاینده باد، افسر و گاه
(ازرقی)

تجدید مطلع

گاه هست که شاعر دراثنای قصیده، مَطلَع مُصَرَّع تازه می آورد،

چنانکه گویی قصیده را برهمان وزن وقافیه از سر گرفته است. این عمل را در اصطلاح شعرا تجدید مطلع یعنی تازه و نو کردن مطلع می‌گویند. جایز است که آن عمل چندبار دریك قصیده تکرار شود، مانند پاره‌یی ازقصاید خاقانی که چهار مرتبه و گاهی تا شش بار تجدید مطلع کرده است[۱]. از جمله قصیدهٔ ذیل که حدود هشتاد بیت است و چهار بار تجدید مطلع شده است:

مطلع اول:

عشق بیفشرد پا، بر نمط کبریا
برد به دست نخست هستی مارازما

مطلع دوم:

ای صفت زلف تو، غارت ایمان ما
عشق جهانسوز تو، بردل ما پادشا

۱- اتفاقاً هیچیك ازشعرای قدیم به‌اندازهٔ خاقانی تجدید مطلع نکرده و به‌قول‌صاحب‌المعجم: «از جملهٔ شعرا در این شیوه مولع‌تر بوده است.» (ص ۳۰۹چاپ رمضانی و ص ۴۲۰ چاپ افست رشدیه)چندانکه می‌توان این امردا جزو خصوصیات و مشخصات شیوهٔ وی شمرد.

اما نمونهٔ قصایدی که چهار بار تجدید مطلع کرده است علاوه بر قصیدهٔ متن:

(صبح از حمایل فلك آهیخت خنجرش...)
و (سلسلهٔ ابرگشت زلف‌زره‌سان او...)
و (چشمهٔ خضرسازلب از لب جام گوهری...)

و در قصیدهٔ (چون آه عاشق آمد صبح‌آتشین معنبر...) مطابق نسخه‌های معمول شش‌بار تجدید مطلع دارد اما صاحب‌المعجم چهار مطلع‌آنرا نقل‌کرده است. (چاپ افست رشدیه ص ۴۲۰).

مطلع سوم :

نافهٔ آهو شده‌ست ، نـاف زمین از صبا
عقد دو پیکر شده‌ست پیکر باغ از هوا

مطلع چهارم :

داد مـرا روزگار مـالش دست جفا
تاکه توانم نمود نالش از این بـی وفـا

تجدید مطلع بیشتر بـرای آن است کـه بخواهند از مطلبی بـه مطلب دیگر انتقال کنند ، خواه از تغزل به مدیحه باشد یـا از مدح به تغزل، یا در امور دیگر از قبیل اشعار وصفی و اخلاقـی و عـرفانی و بَثّ شکوی و امثال آن، وبـدین سبب دایـرهٔ تجدیـد مطلع از حسن تخلص وسیع‌تر و مواردش متنوع‌تر است:

مثلاً در قصیدهٔ معروف شیخ سعدی به‌مطلع ذیل:

به هیچ یار مده خاطر و بـه هیچ دیار
که برّو بحر فراخ است و، آدمی بسیار

در ابتدا، قصیده‌یی حوالی پنجاه بیت در مواعظ و نصایح گفته و در خاتمهٔ آن بیتی آورده :

از این سخن بگذشتیم و یک غزل باقی است
تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

آنگاه تجدیـد مطلع کـرده و یك قصیدهٔ تمام عیار در ستایش ممدوح با تشبیب و تخلص و شریطه حدود چهل بیت ساخته است :

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار
چرا همی نکند بر دوچشم من رفتار...

***

لازم نیست که ابیات تحت مطالع، با یکدیگر مساوی باشند، همچنان شرط نیست که شمارهٔ ابیات هرقسمتی به‌اندازهٔ یك قصیده یعنی حداقل بیست بیت باشد، بلکه ممکن است تحت یك مطلع ده دوازده بیت و با مطلع دیگر سی چهل بیت بپردازند[1]. تکرار قافیه نیز در نو کردن مطلع چندان عیب نیست، بشرط اینکه حد نگاه داشته و از دو سه قافیه تجاوز نکرده باشند[2] و لیکن تا ممکن است از آن نیز اجتناب کردن اولی است[3].

نام‌گذاری قصاید

قصاید را از سه جهت نام‌گذاری می کنند:

۱- از نظر ردیف وقوافی، که‌چون قافیه‌مبتنی برحرف الف باشد آنرا قصیدهٔ الفی نامند، وچون باء باشد، بائیه‌وتاء باشد، تائیه گویند، و براین قیاس درسایرحروف. وچون قافیه‌با ردیف‌باشدآنرا مُرَدَّف وبه‌این مناسبت بیت و قصیده را نیزمُرَدَّف خوانند.

۲- از نظر تشبیب و تغزلی‌که برای زمینه سازی درمقدمهٔ قصیده

۱- مثلاً درقصیدهٔ خاقانی که چهار مطلع آنرا در بالا ذکر کردیم تحت مطلع اول ۲۶ بیت و در مطلع ثانی ۱۲ و مطلع ثالث ۱۰ و مطلع رابع ۳۱ بیت است که جمعاً ۷۹ بیت است.

۲- اساتید ادب تکرار قافیه را با همین شرط در عموم قصاید طولانی تجویز کرده‌اند.

۳- دربارهٔ تجدید مطلع از این جهت تفصیل دادیم که اهمیت آن از بعض اقسام فرعی شعر که در کتب ادب تفصیل داده‌اند کمتر نیست.

گفته‌اند که مثلاً اگر تشبیب قصیده در وصف بهار باشد، آن قصیده را بهاریه و چون در وصف خزان باشد آنرا خزانیه گویند، وهمچنان اگر وصف طلوع و غروب آفتاب و تشبیهات هلال باشد آنرا طلوعیه و غروبیه و هلالیه نامند.

۳ـ ازنظرموضوع ومقصوداصلی‌شاعرومضامین قصیده، چنانکه اگر در مدح وستایش باشد آنرا قصیدهٔ مدحیه‌گویند، وهمچنان قصاید حبسیه وشکوائیه یا بث شکوی و چکامه‌های وطنی و سیاسی و اجتماعی و امثال‌آن .

اکنون که ازتعریف قصیده واحکام و اقسام‌آن پرداختیم،محض مثال چند نمونه از قصاید گویندگان بزرگ را که در موضوعهای مختلف و با تشبیهات متنوع ساخته‌اند ذکر می کنیم:

قصیدهٔ بهاریهٔ فرخی[1]

بهار تازه دمید، ای به‌روی رشك بهار
بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی به‌روی تو ماند بهار دیبا روی
همی سلامت روی تو و بقای بهار
بهار اگرنه ز یك مادر است با تو، چرا
چوروی‌توست‌به‌خوشی‌رنگ‌وبوی‌ونگار؟

۱ـ تمام قصیده صد وبیست وپنج بیت و درمدح سلطان محمود غزنوی است که قسمتی ازآنرا نقل کرده‌ایم.

بهار تازه اگر داردی بنفشه و گل
ترا دوزلف، بنفشه‌است‌وهردو رخ، گلزار
رخ تو باغ من است و تو باغبان منی
مده به‌هیچکس از باغ من، گلی، زنهار!
غریب موی که مشك‌اندراو گرفت وطن
غریب روی که ماه اندراو گرفت قرار
همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا
دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگرکه غالیه[1] می‌مالی اندراو، گه گاه
وگرنه از چه چنان تافته ست و غالیه‌بار؟
نداد هرگزکس مشك را به غالیه بوی
مده تو نیز، ترا مشك وغالیه به‌چه‌کار؟
ترا به‌بوی و به‌پیرایه، هیچ‌حاجت نیست
چنانکه شاه جهان را گه نبرد به‌یار
یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین
امین ملت محمود شاه شیر شکار
فراشته به‌هنر نام خویش و نام پدر
گذاشته ز قدر، قدر خویش و قدر تبار
به‌روز معرکه، بسیار دیده پشت ملوك
به‌وقت حمله، فراوان دریده صف سوار

۱ــ غالیه: معجونی خوشبوی بوده است که ازمشك و عنبروبان واجزای معطر دیگر می‌ساخته‌اند.

همیشه عادت او برکشیدن اسلام
همیشه همت او نیست کردن کفار

ایا به رزمگه اندر، چو ببر شورانگیز
ایا به بزمگه اندر، چو ابر گوهربار

عطای تو به همه جایگه رسید و، رسد
بلند همت تو برسپهر دایره وار

کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی
کجا رسد بتَرِ کردارهای تو گفتار؟

تو آن‌شهی که‌ترا هر کجاشوی،شب‌و روز
همی رود ظفر و فتح، بریمین و یسار

همیشه کار تو غزو است و پیشهٔ تو جهاد
از این دو چیز، کنی نام خفته را بیدار

زتو چو یادکنم وز ملوك یادکنم
چنان بود که کنم یاد بانُبی[1]، اشعار

همیشه تاکه بود در جهان عزیز درم
چنانکه هست گرامی و پربها دینار:

خدایگان جهان باش، وز جهان برخور
به‌کام زی و جهان را به‌کام خویش‌گذار

بزی تودرطرب وعیش و شادکامی ولهو
عدو زیَد به غم و درد و انده و تیمار

۱ــ نبی : قرآن .

خجسته بادت نوروز و نیك بادت روز
توشادخوار و بداندیش‌خوار و انده خوار

***

قصیدهٔ پند و اندرز شیخ‌سعدی[۱]

به‌نوبت‌اند ملوك اندر این سپنج سرای
کنون که‌نوبت‌توست‌ای‌ملك، به‌عدل گرای
چه دوستی کند ایام اندك اندك بخش
که بار باز پسین دشمنی است جمله‌ربای
چه مایه برسر این ملك سروران بودند
چو دور عمر بسر شد، در آمدند از پای
تومرد باش و ببربا خودآنچه بتوانی
که دیگرانش به‌حسرت گذاشتند به جای
درم بـه‌جـورستانـان زر بـه زینت ده[۲]
بنای خانـه‌کنانند و بـام قصر انـدای
به عاقبت خبر آمد که مرد ظالم و، ماند
بـه‌سیم سوختگان زرنگار کـرده سرای
بـخور مـجلسش از نـاله‌هـای دردآمیز
عقیق زیورش از دیده‌هـای خـون پالای

۱ــ این قصیده را سعدی خطاب به‌یکی از ملوك زمان خودگفته است.
۲ــ تمام مصراع یك صفت مرکب است.

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان تهی چودرای
دوخصلت اندنگهبان ملك و یاور دین
به گوش جان‌تو بنوازم این‌دو گفت‌خدای:
یکی که: گردن‌زورآوران به‌قهر بزن
دوم که: ازدر بیچارگان به لطف درآی
عمل بیارکه رخت سرای آخرت است
نه عود سوز بکارآیدت نه عنبرسای
کف نیاز به‌حق برگشای و همت بند
که دست فتنه ببندد‌خدای کارگشای
بد اوفتند بدان لاجرم که در مثل است
که مار دست ندارد ز قتل مار افسای[1]
به‌کامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور
که بشنود سخن دشمنانِ دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست
به‌چشم عفو و کرم برشکستگان بخشای

۱ــ مارافسای و مارفسای: مارگیر وآنکه مار را به افسون رام می کند، و در مثل است که گویند: «مارگیر عاقبت به زخم مار می‌میرد»:

مار فسای ارچه فسونگر بود   رنجه‌شود عاقبت از مار خویش
(ناصرخسرو)

ماراست‌این جهان وجهانجوی‌مارگیر   وز مارگیر مار بر آرد همی دمار
(عمارهٔ مروزی)

دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت به‌سایه در، آسایشی به‌خلق رسد
بهشت بردی، در سایهٔ خدای آسای
نگویمت چو زبان‌آوران[1] رنگ‌آمیز
که ابر مشك فشانی و، بحر گوهر زای
نکاهد آنچه نبشته است عمر و نفزاید
پس این چه فایده گفتن که تا به‌حشر بپای!
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
به‌عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
به‌روز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند به‌مکیال[2] نیك و بد پیمای:
جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول
سپید نامه و خوشدل به‌عفو بار خدای
به‌طعنه‌یی‌زده باد آنکه‌بر تو بد خواهد
که بار دیگرش از سینه برنیاید وای

۱ــ در نسخه‌های معمول، به‌املای زبان‌آوران نوشته‌اند.
۲ــ مکیال: پیمانه. کلمهٔ مکیال به وزن مفتاح صیغهٔ اسم آلت است از کیل.

قصیدهٔ شکوائیهٔ ظهیر فاریابی[۱]

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
که هریکی به‌دگرگونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست
زمن مپرس که این نام برتوچون افتاد؟
هنر نهفته چو عنقا بماند ز آنکه نماند
کسی که باز شناسد همای را از خاد[۲]
تنم گداخت چوموم از عنا[۳] دراین‌فکرت
که آتش از چه‌نهادند در دل پولاد؟
چمن چگونه برآراست قامت عرعر
صبا چگونه گره بست طرهٔ‌شمشاد؟
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم
که آدمی زچه پیدا شد و پری زچه زاد
ولیك هیچم از این در عراق ثابت نیست
توخواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود ازهنرخویش هیچ روزی نیست
خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

۱ـ ظهیر فاریابی از شعرای نامدار قرن ششم هجری است.
۲ـ خاد: مرغی است که آنرا غلیواج و زغن نیز می‌گویند.
۳ـ عنا : رنج.

تمتعی کـه مـن از فضل در جهان دیـدم
همان جـفای پـدر بـود و سیلی استاد

کمینه پایهٔ من شاعری است،خـود بنگر
کـه چندگـونه کشیدم ز دست او بیداد

به پیش هر که از آن یاد می‌کنم طـرفی[1]
نمی‌کند پس از آن تا تـواند از مـن یاد

زشعر جنس غزل خوشتراست و آن‌هم نیست
بضاعتی کـه تـوان ساختن بـر آن بنیاد

بنای عمر خـرابـی گـرفـت چندکنم
ز رنگ و بوی کسان،خانهٔ هـوس آبـاد

مرا از آنچه که شیرین لبی‌است در کشمیر
مرا از آنچه که سیمین بری‌است در نوشاد[2]

بر این بسنده کن، از حال مدح،هیچ مپرس
کـه شرح درد دل آن ، نمی توانم داد

بهین گلی که مرا بشکفد از آن، این است
که بنده خوانم خـود را و، سرورا آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنـگیی‌را، حـور
گهی خـطاب کنم مست سفله‌یی را، راد

۱ـ طرفی : بخشی و قسمتی.
۲ـ نوشاد : نام شهری است که لعبتان آنجا به‌زیبایی معروف بوده‌اند.

هزار دامن گوهر نثارشان کردم
که هیچکس شبهی[1] درکنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید
که جز زدیده دگر آبم از کسی نگشاد
در این زمانه چو فریادرس نمی‌بینم
مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

غزل

غزل در اصطلاح شعرای فارسی، اشعاری است بر یك وزن و قافیت، با مطلع مُصَرَّع که حد معمول متوسط مابین پنج بیت تا دوازده بیت باشد و گاهی بیشتر از آن تا حدود پانزده وشانزده بیت، و به‌ندرت تانوزده‌بیت نیز گفته‌اند. اما از پنج بیت کمتر، چون‌سه چهاربیت‌باشد می‌توان آنرا غزل ناتمام گفت، وکمتر ازسه بیت رابه‌نام غزل‌نشایدنامید.

کلمهٔ غزل در اصل لغت، به‌معنی عشقبازی و حدیث عشق و عاشقی کردن است؛ وچون این‌نوع شعر بیشتر مشتمل برسخنان عاشقانه است، آنرا غزل نامیده‌اند؛ و لیکن در غزل سرایی حدیث مغازله شرط نیست بلکه ممکن است متضمن مضامین اخلاقی ودقایق حکمت و معرفت باشد؛ و از این نوع غزلهای حکیمانه و عارفانه نیز بسیار داریم که نمونهٔ آنرا نقل خواهیم کرد.

۱ـ شبه : به‌معنی نوعی از سنگ سیاه براق‌باهاء ملفوظ وغیرملفوظ هردو مستعمل است، ومعرب آنرا سبج گویند.

فرق میان غزل با تغزل قصیده، آن است که ابیات تغزل باید همه مربوط به‌یك موضوع و یك مطلب باشد، اما درغزل تنوع مطالب ممکن است، چندانکه آنرا شرط غزل دانسته‌اند.

غزل هر قدر لطیف‌تر و پرسوزوحال‌تر باشد، مطبوع‌تر وگیرنده‌تر است، و همان اندازه که در قصیده فخامت و جزالت مطلوب است در الفاظ و معانی غزل باید رقت و لطافت بکاربرد و ازکلمات وحشی و تعبیرات خشن و ناهموار سخت احتراز کرد.

تحول صناعی و معنوی غزل

بایددانست که اصطلاح غزل در قدیم مخصوص اشعار غنایی و سرودهای آهنگین عاشقانه بوده است که باالحان موسیقی تطبیق می‌شده وآنرا غالباً با ساز وآواز می‌خوانده‌اند ؛ در عدد ابیات و سایر خصوصیات نیز شرط وقیدی نداشت.

بعد آنرا مرادف کلمهٔ نسیب بکار بردند و تغزلات پیش‌آهنگ قصاید را به‌اسم غزل نامیدند. و تدریجاً همان غزلی که تشبیب قصاید بود به‌صورت غزل مفرد نظیر غزلیات عراقی و سعدی و حافظ درآمد و نوعی ممتاز و قسمی مخصوص از شعرگردید، و از آن تاریخ قسمت نسیب و تشبیب قصاید را برای امتیاز به‌نام تغزل خواندند.

در نوع غزل از نظر معنی و مضمون نیز به مرور ایام تحول بزرگ روی داد، به‌این جهت که شعرای قصیده سرای قدیم ، بیشتر توجهشان به‌مدح سلاطین و وزرا و رجال بزرگ عهد خود بود، و در غزلهای تشبیب قصیده، ازحدودمعانی‌عشقی و وصفی بیرون‌نمی‌رفتند.

اما از آن تاریخ که معانی عالی اخلاقی و مضامین دلپذیر حکمت و عرفان داخل شعر فارسی گردید، انواع شعر مخصوصاً نوع غزل از صورت محدود سابق بیرون آمد و با افکار و معانی بلند اخلاقی و عرفانی بیامیخت، و بهترین وسیله برای پروراندن معانی عالی حکمت و معرفت گردید و اصطلاحاتی که از می و معشوق و میخانه و پیر می‌فروش و مغ و مغبچه و خط و خال و چشم و زلف در غزلیات باقی ماند، در بیان معانی عالیتری غیر از آنچه هوسبازان کوته بین توهم کرده‌اند بکار رفت و به همین مقصود حافظ گفت:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نیی جان من، خطا اینجاست

حسن تخلص در غزل

صنعت حسن تخلص چنانکه پیش دانستیم، بیشتر در نوع قصیده معمول است؛ و گاه باشد که آنرا در غزل نیز بکار برند، اما به این طریق که در ابیات آخر غزل گریز به مدح کرده یکی دو بیت در ستایش ممدوح بگویند و غزل را به دعای او یا بیت غزلی دیگر ختم کنند، به‌طوری که گاهی مدیحه در حکم جملهٔ معترضه باشد.

پیشوای این سنت ظاهراً شیخ سعدی است ـ علیه‌الرحمة ـ که استاد غزل سرا بود و برای اقناع و ارضای خاطر سلاطین و حکام وقت که از وی توقع مدیحه داشتند این شیوه را ابداع و خود گاهی از آن استفاده فرمود، تا راهی پیش پای آیندگان گذاشت. استاد غزل پرداز یعنی خواجه شیراز نیز همان رسم و راه را برگزید و شیوهٔ ایشان سرمشق گویندگان

بعد مخصوصاً غزل‌سرایان عهد قاجاری ازقبیل مجمر و نشاط اصفهانی و فروغی بسطامی و وصال و همای شیرازی واقع گردید.

شیخ سعدی در پایان غزل ۱۲ بیتی که به‌مطلع ذیل ساخته است:

آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را
وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را

گوید:

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش تا به قهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و، نیکخواه را

و خواجه حافظ در غزل ۹ بیتی، به مطلع زیر:

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می‌نوشم ز باغ خلد گل‌چینم

گوید:

وفاداری وحق‌گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم
رموز مستی و رندی زمن بشنو نه‌از واعظ
که با جام وقدح هردم ندیم ماه وپروینم

* * *

اینک چند غزل، از شاعران معروف غزل سرا:

از : سعدی:

چنان به موی تو آشفته‌ام به‌بوی تو مست
که‌نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بـه روی کسم دیـده بر نمی‌باشد
خـلیل مـن همه بتهای آزری بشکست
مجال خـواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بـر آشنایـان بست
دَرِ قفس طلبد هر کجا گرفتاری است
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم کـه پای بند یکی است
به جـانبی متعلق شد ، از هـزار برست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گـر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بـه هوش بـاز آید
کسی که خورده بود می به‌بامداد الست
نگاه من به تو و دیگران بـه‌خود مشغول
معاشران ز می و عـارفان ز ساقی مست
اگـر تـو سرو خرامان ز پـای ننشینی
چه فتنه‌ها کـه بخیزد میان اهـل نشست

۱ــ کلمه الست کنایه از عالم ازلی است که آنرا عالم ذرات نیز می گویند مأخوذ است از آیت قرآن مجید: اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟ قالُوا بَلیٰ .

برادران و عزیزان نصیحتم مکنید
که‌اختیار من ازدست رفت وتیرازشست
حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
که قطره سیل‌شود چون به‌یکدگرپیوست
خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود
دراین‌سخن که بخواهندبرد دست‌به‌دست
شب فراق که داند که تا سحر چندست؟
مگر کسی که به زندان عشق در بندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو به بالای دوست مانندست؟
پیام من که رساند به یار مهر گسل؟
که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست
به‌خاکپای تو وآن هم عظیم‌سوگندست:
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومندست
بیا که برسر کویت بساط چهرهٔ ماست
به جای خاك که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب‌درآنکه تومجموع و،گرقیاس کنی
به زیر هرخم مویت دلی پراکندست

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی
گمان برند که پیراهنت گل آگندست
ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
چه دستها که ز دست تو برخداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که‌سعدی ز دوست خرسندست
بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
روی میمون تو دیدن، دَرِ دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی، چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری، همه دلها بفریبد
وین بشاشت که تو داری، همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که براندام تو ساید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش نطق شکرینت، چونی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد، نه به دنیا، نه به عقبی
چون تو دارم، همه دارم، دگرم هیچ نباید
دل به‌سختی بنهادم، پس از آن دل به تودادم
هر که از دوست تحمل نکند، عهد نپاید

با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند، به همه کس بنماید
گر حلال است که خون همه‌عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم به تو آورد، نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که برگل نسراید
سعدیا دیدن زیبا نه حرام است، ولیکن
نظری گر بربایی دلت از کف برباید

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند، غم نخورم
چو التماس برآمد، هلاك باکی نیست
کجاست تیربلا، گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب، که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز
تویی برابر من، یا خیال در نظرم؟!
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی‌بینم
دریغ باشد، فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
به‌غیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم
مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان، که از غمت ببرم؟
تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی
ملامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد
دران معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بسته‌ست گویایی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی
تو صاحب منصبی جانا، ز مسکینان نیندیشی
تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی
دعایی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن
که گر تلخ است، شیرین است از آن لب هرچه فرمایی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی
قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی

***

از : حافظ :

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نیی جان من خطا اینجاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارك الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او درفغان و درغوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی‌ای مطرب
بنال‌هان که ازین پرده کار ما به‌نواست
مرا به‌کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم به باده بشویید حق به دست شماست
از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که درپرده می‌زد آن مطرب
که‌رفت عمرو، هنوزم دماغ پر زهواست

ندای عشق تو دی شب در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صدا ست

زلف آشفته‌و خوی کرده و خندان لب ومست
پیرهن چاك وغزل خوان و صراحی دردست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سرفرا گوش من آورد و به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینهٔ من، خوابت هست؟!
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست
بروای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روزالست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما ، نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است ، وگر بادهٔ مست
خندهٔ جام می و زلف گره گیرنگار
ای‌بسا توبه که‌چون‌توبهٔ‌حافظ‌بشکست

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران ، پی کاری گیرند
مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
که دز این خیل، حصاری به سواری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به خون
که ز تیر مژه، هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد؟
آب حیوان تیره گون شد، خضر فرخ پی کجاست؟
خون چکید از شاخ گل، باد بهاران راچه شد؟
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد؟ یاران را چه‌شد؟
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟
شهر یاران بود و خاك مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد؟ شهر یاران را چه شد؟
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به‌میدان در نمی‌آید، سواران را چه شد؟
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟

زهره‌سازی‌خوش‌نمی‌سازد،مگرعودش‌بسوخت؟
کس ندارد ذوق‌مستی، می‌گساران‌راچه‌شد؟
حافظ، اسرار الهی کس نمی‌داند ، خموش
از که‌می‌پرسی که دور روزگاران‌را چه شد؟

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌یی سوخته‌بود؟
رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه‌یی بود که برقامت او دوخته بود
جان عشاق ، سپند رخ خود می‌دانست
واتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه می‌گفت که زارت بکشم، می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
کفر زلفش ره دین می‌زد وآن سنگین‌دل
در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود
دل بسی‌خون‌بکف‌آورد ولی‌دیده‌بریخت
الله الله که تلف‌کرد وکه اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته‌بود؟

ترسم که اشك در غم ما ، پرده در شود
وین راز سربمهر ، به عالم سمر شود

گـویند سنگ لعل شود در مـقام صبر
آری شود ولیك به خـون جـگر شود
خواهم شدن به میکده گـریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هرکرانـه تیر دعـا کـرده‌ام روان
باشد کز آن میانه‌یکی کـارگر شود
ای جـان حـدیث ما بـَرِ دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تـو زرگشت روی مـن
آری بـه یمن لطف شما، خـاك زر شود
در تنگنای حیرتـم از نـخوت رقیب
یـارب مباد آنـکه گـدا معتبر شود
بس نـکته غیر حسن بباید کـه تا کسی
مقبول طبع مـردم صاحب نـظر شود
این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست
سرهـا بـرآستانـه او خـاك در شود
حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست
دم درکش ، ارنـه بـاد صبا را خبر شود
منم که دیده به دیدار دوست کـردم باز
چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز
نیازمند بـلا ، گـــو رخ از غبار مشوی
کـه کیمیای مـراد است خاك کوی نیاز
ز مشکلات طـریقت عنان متاب ای دل
کـه مرد راه نیندیشد، از نشیب و فـراز

طهارت ارنه به خون جگر کند عـاشق
به قول مفتی عشقش، درست نیست نماز
چه‌گویمت کـه زسوز درون چه می‌بینم
ز اشك پرس حکایت، که من نیم غماز[1]
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
در این‌چمن که صبا نیز نیست محرم راز
در ایـن مقام مجـازی بجز پیاله مـگیر
در ایـن سراچهٔ بـازیچه ، غیر عشق مباز
بـه نیم بـوسه دعایی بخر ز اهـل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد بـاز
فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز
حجاب چـهرهٔ جـان مـی‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین‌قفس نه‌سزای‌چومن‌خوش‌الحانی‌است
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد کـه چـرا آمـدم کجا رفتم
دریغ و درد کـه غـافل زکار خـویشتنم
چگونه طوف کنم، در فضای عالم قدس
کـه در سراچـهٔ تـرکیب تخته بند تنم

۱ـ غماز: یعنی سخن چین وکسی که راز مردم را فاش می‌کند، و به‌همین مناسبت آنرا شعرا بالطیفهٔ‌ادبی صفت اشك وآیینه ومشك و امثال آن می‌آورند.

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که باوجودتو، کس‌نشنود زمن، که‌منم

***

از : عراقی:

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد
شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دلهای جهانی
کمند زلف خوبان دام کردند
به گیتی هرکجا درد دلی بود
بهم کردند و عشقش نام کردند
سرِ زلف بتان آرام نگرفت
ز بس دلها که بی‌آرام کردند
چو گوی حسن در میدان فگندند
به یك جولان دو عالم رام کردند

ز بهر نقل مستان از لب و چشم
مهیا پسته و بادام کردند
از آن لب، کز دَرِ صد آفرین است
نصیب بیدلان دشنام کردند
به مجلس نیك و بد را، جای دادند
به جامی کار خاص و عام کردند
به غمزه صد سخن با جان بگفتند
به دل ز ابرو دوصد پیغام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند
به یك جلوه دو عالم رام کردند
دلی را تا به دست آرند، هردم
سر زلفین خود را دام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند
جهانی را از آن اعلام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند؟
ز دودیده خون‌فشانم، زغمت شب‌جدایی
چه کنم؟ که هست اینها گل باغ آشنایی
همه‌شب نهاده‌ام سر، چوسگان، بر آستانت
که رقیب در نیاید به بهانهٔ گدایی
مژه‌ها و چشم شوخش به‌نظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی

دَرِ گلستان‌چشمم زچه روهمیشه‌باز است؟
به امید آنکه شاید تو به چشم من درآیی
سر برگ‌وگل ندارم، به‌چه‌رو روم به‌گلشن؟
که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی وفایی
به کدام‌مذهب‌است‌این؟به کدام‌ملت‌است‌این؟
که کشند عاشقی را، که‌تو عاشقم چرایی؟
به طواف کعبه رفتم، به‌حرم رهم ندادند
که‌برون‌درچه کردی، که درون‌خانه‌آیی؟
به قمارخانه رفتم، همه پاکباز دیدم
چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی
دَرِدیر می‌زدم من، که یکی ز در درآمد
که :درآ، درآ، عراقی ،که توخاص ازآن‌مایی

***

از : خواجوی‌کرمانی:
گفتا : تو از کجایی‌کاشفته می‌نمایی ؟
گفتم : منم غریبی از شهر آشنایی
گفتا : سرِچه داری کز سر خبر نداری ؟
گفتم : برآستانت دارم سرِ گدایی
گفتا : کدام مرغی، کزاین مقام خوانی؟
گفتم که : خوش نوایی از باغ بینوایی
گفتا: زقید هستی،رو مست‌شو که رَستی
گفتم : به می پرستی‌جستم زخود رهایی

گفتا : جوی نیرزی گرزهد و توبه ورزی
گفتم که: توبه کردم، از زهد و پارسایی
گفتا: به دلربایی ما را چگونه دیدی؟
گفتم : چو خرمنی گل در بزم دلربایی
گفتا : من آن ترنجم کاندرجهان نگنجم
گفتم : به از ترنجی لیکن بـه‌دست‌نایی
گفتا چرا چو ذره بامهر عشق بازی؟
گفتم: از آنکه هستم سرگشته‌یی هوایی
گفتا : بگو که خواجو در چشم ما چه بیند؟
گفتم: حدیث مستان سرّی بود خدایی

هر کاو نظر کند به تو صاحب نظر شود
وانکش خبرشود زغمت، بی‌خبر شود
چون آبگینه این دل مجروح نازکم
هرچند بیشتر شکند تیزتر شود
بگشا کمر که جامهٔ جان را قبا کنم
گر زانکه دست من به میانت کمر شود
منعم مکن زگریه که در آتش فراق
از سیم اشك، کار رخم همچو زر شود
از دست دیده، نامه نیارم نوشت از آنك
هر لحظه خون روان کند و، نامه ترشود
کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او
با شیر در دل آمد و با جان بدر شود

ای دل صبور باش ومخورغم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحرشود
خواجو ز عشق روی مگردان که در هوا
سایر به بال همت و طائر به پرشود

***

از : سلمان ساوجی :

ما روی دل به خانهٔخمار کرده‌ایم
محراب‌جان، ز ابروی دلدار کرده‌ایم
از بهر یك پیالهٔ دردی ، هزاربار
خود را گرو به خانهٔ خمار کرده‌ایم
بر بوی جرعه‌یی که زجامش، به‌ما رسد
خودراچوخاك،برَدرِ او،خوار کرده‌ایم
سرمست رفته‌ایم به بازار و جرعه‌وار
جانها نثار ، برسر بازار کرده‌ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته
تسبیح را گسسته و زنار کرده‌ایم
زهاد تکیه برعمل خویش کرده‌اند
ما اعتماد برکرم یار کرده‌ایم
صوفی مکن مجادله با ما، که‌پیش‌ازین
ما نیز ازین مبالغه ، بسیارکرده‌ایم
امروز با تو نیست سروکار ما، که ما
عمر عزیز در سر این کارکرده‌ایم

افکنده‌ایم بارسر از دوش ، در رهت
خود را برین طریق، سبکبار کرده‌ایم
ای مـدعی بـه رندی سلمان، چه می کنی
دعوی، که ما به‌جرم خود اقرار کرده‌ایم
به درد دل گـرفتارم دوای دل نمی‌دانـم
دلا کاری‌است بس مشکل نمی‌دانم، نمی‌دانم
به‌چشم خویش می‌دانم که‌خواهدریخت‌خون‌دل
ندانم چون کنم با دل مـن غافل، نمی‌دانم
بیابان و شب تاریك وبا من بخت من همره
ولی بختی‌است‌خواب آلوده،من‌منزل‌نمی‌دانم
چه‌گویم ای که می‌پرسی ز حال روز گارمن
که‌ماضی‌رفت‌وحال‌این‌است‌ومستقبل‌نمی‌دانم
مرا از دین و از دنیا همان دردتوحاصل‌بس
که‌من‌خوددین‌ودنیارا‌جزاین‌حاصل نمی‌دانم
مرا گـویند عاقل گـرد و تـرك عشق کـن سلمان
من آنکس راکه عاشق نیست، خود عاقل نمی‌دانم
تا توانی مـده از کف بـه بهار ، ای ساقی
لب جوی و لب جام و لب یـارای ساقـی
نوبهار است و گل و سبزه و ما عمر عـزیز
می گذاریم بـه غفلت، مـگذار ای ساقـی
مـوسم گل نبود تـوبـهٔ عشاق درست
توبـه یعنی چـه ، بیا بـاده بیار ای ساقـی

اگـر از روز شمار است سخن، روز شمار
چو منی را که در آرد به شمار ای ساقـی؟
شاهد و باغ وگل و مل، همه خـوبند، ولی
یارخوش، خوشترازین‌هرسه چهار،ای‌ساقی
بـی نوایم ، غزلی نو بنوازم سلمان
درخمارم‌قدح می ز خم آر ای ساقی

***

از : همای‌شیرازی:

بی دل و خسته در این شهرم و دلداری نیست
غم دل باکه تـوان گفت که غمخواری نیست
رو مداوای خود ای دل بـکـن از جـای دگر
کانـدر ایـن شهر ، طبیب دل بیماری نیست
یارب این‌شهرچه شهری است که صدیوسف‌دل
بـه کلافـی بفروشند و خریداری نیست !
شب به بالین مـن خسته به غیر از غـم دوست
ز آشنایـان کهن ، یـار و پـرستاری نیست
بجز از بخت تـو و ، دیـدهٔ من، در غـم تـو
شب در این شهر بـه بـالین سرِ بیداری نیست
چند همصحبتی صومعهٔ داران ، ای دل
با وجودی که در این طایفه، دین داری نیست
گر هما را نـدهد ره بـه دَرِ صومعه‌شیخ
در خـرابـات مگر سایهٔ دیواری نیست؟

ملمع[1]

مُلَمَّع آن‌است که فارسی و عربی را در نظم به هم آمیخته باشند، چنانکه مثلاً یك مصراع فارسی و یك مصراع عربی، یا یك بیت یا چند بیت فارسی و یك بیت عربی بگویند. ساختن این نوع شعر را به نام صنعت تلمیع در جزو صنایع بدیع نیز شمرده‌اند.

ملمع گویی در شعر فارسی از نیمهٔ اول قرن چهارم هجری شروع شده و یکی از ملمع گویان بزرگ آن زمان ابوالحسن شهید بن حسین بلخی حکیم و شاعر معروف است که با رودکی (متوفی ۳۲۹) معاصر بود و پیش از وی در حدود سال ۳۲۵ وفات یافت[۲]، و بعد از وی نیز شعرای عربی دان مُلَمَّعات بسیار ساخته‌اند، چنانکه عربی گویان فارسی دان خیلی جلوتر از آن زمان به‌ساختن اشعار ملمع پرداخته بودند.

۱ـ کلمهٔ ملمع مأخوذ است از لمعه به‌معنی پاره‌یی از گیاه که خشك‌شده و باقی تر باشد، یا قسمتی از عضوکه در شست و شو خشك مانده‌است و همچنان بخشی از صفحهٔ کاغذ و پارچه و نظایر آن که روشن و درخشان و قسمت دیگرش تاریك و مکدر باشد.

پس کلمهٔ ملمع یا لمعه لمعه: به معنی چیزی است که از دو بخش ممتاز ترکیب شده باشدوعبارت دلق‌ملمع مرادف مرقع به‌معنی جامهٔ درویشانه که رقعه‌رقعه به‌هم دوخته شده و وصله‌های ناهمرنگ ناجور خورده باشد، و همچنان اسب ملمع یعنی ابرش که خالهای مخالف رنگ اصلی خود داشته باشد، همه از همان معنی مأخوذ است.

شعر ملمع از: سعدی

سَلِ المَصانِعَ رَکْباً تَهیمُ فِی الفَلَواتِ[۱]

تو قدر آب چه‌دانی که در کنار فراتی

شبم به‌روی‌تو روز است و دیده‌ام به‌تو روشن

وَ اِنْ هَجَرْتَ سَواءٌ عَشیَّتی وَ غَداتی[۲]

اگر چه دیر بماندم، امید برنگرفتم

مَضَی الزَّمانُ وَ قَلْبی یَقُولُ اِنَّکَ آتٍ[۳]

من آدمی به جمالت ندیدم و نشنیدم

اگر گلی، به‌حقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره، امیدم به صبح روی تو باشد

وَقَدْ تُفَتَّشُ عَیْنُ الحَیٰوةِ فِی الظُّلُماتِ[۴]

فَکَمْ تُمَرِّرُ عَیْشی وَ اَنْتَ حامِلُ شَهْدٍ[۵]

جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی

۱ــ مصانع جمع مصنع و مصنعة: به معنی برکه و گودالی که‌آب باران در آن جمع شده باشد؛ رکب : شتر سواران؛ تهیم: فعل مضارع به وزن باع‌یبیع به معنی سرگشتگی است. فلوات جمع فلاة (= فلات): بیابان.

حاصل‌معنی این است که‌برکه‌ها و تالابهای بیابان را ازشتر سوارانی که سرگشتگان بادیه‌اند، بپرس. یعنی قدرآب را سرگشتگان بادیه می‌دانندنه توکه درکنار نهرآب گوارایی.

۲ــ اگر تو ازمن دورباشی شب وروزمن یکی است.

۳ــ روزگار گذشت وقلب من می‌گوید که تو‌آینده‌ای، یعنی دل من هنوز به انتظار توست که بازآیی.

۴ــ یعنی آب حیات را در تاریکی می‌جویند.

۵ــ چه‌قدر عیش مراتلخ می‌کنی وحال آنکه‌باخود شهدداری (= مرهم ←

نه پنج روزهٔ عمر است عشق روی توما را

وَجَدْتَ رائِحَةَ الوُدِّ اِنْ شَمَمْتَ رُفاتِی[۱]

وَصَفْتُ کُلَّ مَلیحٍ کَما یُحِبُّ وَ یَرْضی[۲]

محامد توچه گویم که ماورای صفاتی

اَخافُ مِنْکَ وَ اَرْجُو وَ اَسْتَغیثُ وَ اَدْنُو[۳]

که هم کمند بلایی و،هم کلید نجاتی

زچشم دوست فتادم به کامهٔ دل دشمن

اَحِبَّتی هَجَرُونی کَما تَشاءُ عُداتی[۴]

فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد

وَ اِنْ شَکَوتُ اِلیَ الطَّیرِ نُحْنَ فِی الوُکَراتِ[۵]

قطعه

نوع ابیاتی است بریك وزن وقافیت بدون مطلع مصرع، که از

← به دست وما رامجروح می‌گذاری).

۱ـ یعنی اگر خاك مرا ببویی، بوی محبت از آن می‌شنوی.

۲ـ دو فعل یحب ویرضی را به صیغهٔ معلوم ومجهول هردو می‌توان خواند، اما صیغهٔ معلومش به‌فصاحت نزدیکتر است. یعنی هرزیبای ملیحی را به دلخواه شایستگی وصف کردم (جز تراکه در ذکر محامد توعاجزم).

۳ـ از توبیم وبه‌توامیددارم وازتوداد می‌خواهم وبه توتقرب می‌جویم، (یعنی مرجع‌بیم و امید وپناه وملجأ من تویی).

۴ـ دوستانم مرا به‌جدایی افکندند. چنانکه دشمنانم می‌خواستند.

۵ـ اگر شکایت دل پیش مرغان بردمی درآشیانه‌ها بر حال من بنالیدندی.

اوّل تا آخر همه مربوط به‌یکدیگر، راجع به یك‌موضوع اخلاقی و حکایت شیرین یا مدح وهجو و تهنیت وتعزیت وامثال آن باشد.

حدّاقلّ قطعه‌دو بیت‌وحدّاکثر معمول‌متداول پانزده‌شانزده‌بیت باشد،ولیکن برحسب ضرورت تا حدود چهل‌پنجاه‌بیت‌وبیشتراز آن نیز گفته‌اند[۱]، ودر این صورت فرق آن باقصیده همان است که‌قطعه دارای مطلع مصرّع نیست یعنی قافیه را ازآخر بیت اوّل آغاز کرده ودر مصراع اوّل نیاورده‌اند، امّا درقصیده شرط است که دارای مطلع مصرّع باشد[۲].

کلمهٔ قطعه (باکسرقاف) به‌معنی‌یك‌پاره‌ازهرچیزی است، وچون این‌نوع شعر شبیه پاره‌یی از ابیات اواسط قصیده است، آنرا قطعه نامیده‌اند[۳].

مثال قطعه:

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاریّ و،برادر خواندگی

۱ــ ازشعرای معروف قرن ۱۳ هجری قاآنی، قطعهٔ طائیه‌یی دارد که ابیاتش از ۵۰ متجاوز است:

ای وزیری که صدر قدرِ ترا   هست نه خرگه بسیط بساط...

۲ــ رجوع شود به‌مبحث قصیده، صفحهٔ ۱۰۵

۳ــ جمع قطعه را در عربی قطع گویند، اما عامهٔ فارسی زبانان، شاید چون قطعه را به فتح قاف (= قطعه) تلفظ کرده، آنرا بـرقطعات جمع بسته یا قطعات را در جمع قطع(به‌کسرقاف) آورده‌اند(؟) ودرقدیم مقطعات به جای قطعات گفته می‌شده‌است.

دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی
(سعدی)

یا وفا خود نبود در عالم
یا کسی اندر این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد
(سعدی)

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی
بررست و بر دوید بر او بر، به روز بیست؟
پرسید از آن چنار که تو چندروزه‌ای؟
گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سی‌ست
خندید پس بدو که من از تو به بیست روز
برتر شدم، بگوی که این کاهلیت چیست؟!
او را چنار گفت که: امروزه، ای کدو
با تو مرا هنوز نه هنگام داوری ست
فردا که برمن وتو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد ومرد کیست[۱]

۱- این قطعه را به ناصرخسرو و انوری هردو نسبت داده‌اند؛ و چون بیت آخر آن در نامه‌های عین‌القضات همدانی (مقتول به سال ۵۲۵) ج ۲ ص ۴۸۷ به صورت ذیل دیده شد، ظاهر این است که از انوری نباشد:
فردا که برمن وتو وزد باد مهرگان آنگه شود پدید که از مادو، مرد کیست

به قطع راه دراز امل غنی نشوی
بـر آستان قناعت مگـر مقام کنی
اگر دو گاو بدست آوری و، مزرعه‌یی
یکی امیر ویکی را وزیـر نام کنی
به نان خشك حلالی کز و شود حاصل
قناعت از شکریـن لقمهٔ حرام کنی
و گر کفاف معاشت نمی‌شود حاصل
روی و قرص جوی از جهود وام کنی
هزار بار از آن به که بـامداد پگاه
کمر ببندی و بر چون خودی سلام کنی

(ابن یمین)

تند خو، آتشی بـود که به‌قهر
چون برافروخت خشك و تر سوزد
گرچه سوزد ترا بـه‌خشم، ولی
خـویش را ازتـو بیشتر سوزد

(سنا)

رباعی (چهارگانی)

رباعی که آنرا ترانه و دوبیتی نیز می گویند، دوبیت است که قافیه در هردو مصراع بیت اوّل ومصراع چهارم رعایت شده و بروزن مخصوص لاَحَولَ وَلاَقُوَّةَ اِلاَّبِاللّه باشد؛ وآوردن قافیه درمصراع سوم

اختیاری است.

رباعی از مخترعات شعرای فارسی است که عربها نیز تقلید کرده‌اند[۱]. اینك مثال رباعی فارسی‌ازهردونوع که قافیه درمصراع‌سوم نیز رعایت شده یانشده‌باشد.

ای رویِ تومهرِ عالم‌آرای همه
وصل توشب وروز تمنّای همه
گربا دگران به‌ازمنی،وای به‌من
وربا همه‌کس همچومنی،وای‌همه
(ابوسعیدابوالخیر)

در دایره‌یی کامدن و رفتن ماست
آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی در این عالم راست
کاین آمدن از کجا و رفتن‌به کجاست
(خیام)

ای کشته چو من هزار درپای غمت
وی غرقه چومن بسی به‌دریای غمت
ویرانمکن‌این‌دیده و دل زآتش‌وآب
کان جای خیال‌توست وین‌جای غمت
(جمال‌الدین اصفهانی)

۱ــ کلمهٔ رباعی منسوب به رباع مرادف اربعةاربعة به معنی چهارتایی یا چهارگانی است وچون‌این نوع شعر در اوزان عرب چهار بیت‌محسوب می‌شود و آنرا در قدیم چهاربیتی نیز می‌گفته‌اند، همان را تعریب کرده، رباعی ←

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به شادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ ملکت به جهان
عمر است، چنان کش گذرانی گذرد
(ظهیر فاریابی)

جزمن اگرت عاشق شیداست، بگو
ور میل دلت به جانب ماست، بگو
ور هیچ مرا دردل تو، جاست، بگو
گرهست،بگو،نیست،بگو،راست بگو
(مولوی)

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم زدست و در پای افکند
وین دیدهٔ شوخ می‌برد دل به کمند
خواهی که به‌کس دل ندهی دیده‌ببند
(سعدی)

سوز جگر شمع زپروانه بپرس
وز باده پرستان ره میخانه بپرس
سروی توپری چهره و، من دیوانه
جانا سخن راست ز دیوانه بپرس
(خواجو)

← گفتند: بعضی توهم کرده‌اند که چون رباعی چهار مصراع‌است آنرا به این اسم خوانده‌اند اما وجه اول صحیح تر است.

بامی بـه کنار جوی مـی‌باید بود
وز غـصه کناره جوی می‌باید بود
این‌مدت‌عمرما،چوگل‌ده‌روزه‌ست
خندان لب وتازه روی می‌باید بود
(حافظ)

من باده ز مـردم خـردمند خورم
یا از کف خوبان شکر خند خورم
هرگز نخورم‌زباده‌خوردن، سوگند
حاشا که به جای‌باده، سوگندخورم
(هلالی جغتایی)

دوبیتی

کلمهٔ دوبیتی را علاوه براینکه در مورد رباعی بکار برده‌اند در معنی دیگری نیزاصطلاح کرده‌اند[1]، واین معنی عبارت است ازدوبیت که در قافیه‌بندی با رباعی یکی، امّا در وزن با آن مختلف‌باشد، مانند:

دل عـاشق بـه پیغـامـی بسازد
خمار آلـوده‌بـا جـامی بسازد
مرا کیفیّت‌چشم تو کافی است
ریـاضت کش به بادامی بسازد

۱ــ به‌عبارت دیگر کلمهٔ دوبیتی لفظ مطلق عامی‌است که ازنظر استعمال شامل رباعی نیزمی‌شود، اتفاقاً وزن دوبیتی‌ها نیز اکثر ازفروع بحر هزج‌مسدس است.

زدست دیده ودل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری، نیشش زفولاد
زنم بر دیده، تا دل گردد آزاد

یادآوری: بیشتر دوبیتی‌ها که به باباطاهر همدانی نسبت داده‌اند، به زبان ولهجهٔ لری‌است وکلیّه اشعاری که به‌این زبان وسایرزبانهای فارسی محلّی (زبان ولایتی) ساخته شده باشد، ادبای قدیم فَهْلَویّات (=پهلویّات) می گویند، از قبیل دوبیتی‌های ذیل:

گِریمون گَربه خواری اَجْ که ترسی
کُشیمُون گر بـه‌زاری اَجْ که ترسی
ازین نیمه دلی نتَرسُم اَجْ کس
ای گَتهان دل تِه داری، اَج که ترسی[1]

***

به صحرا بنگَرُم صحرا ِته وینُم
به دریا بنگرم، دریا ته و ینُم
چه در شهر وچه در کوه و چه در دشت
به هر جا بنگَرُم، آنجا ته و ینم[2]

***

۱ــ یعنی اگرما را به خواری بگیری ازکه می‌ترسی، اگر مارا به‌زاری بکشی ازکه بیم داری، من با این نیمه دل از هیچکس ترس و واهمه ندارم،تو بایك دنیا دل، ازکه اندیشه داری.

۲ــ ته وینم: یعنی‌ترا می بینم.

وِ یتـِه سر در بیابـونـُم شوو رُوج
شرشك از دیـده پالـُونـُم شو وروج
نه تـَو دیـَرم نه جایم مـی ِ کرُو درد
همی دونـم که نـالونم شوو روُج[۱]

مثنوی (=دوگانی)

مثنوی که آنرا مزدوج نیز خوانند نـوع اشعاری است که در وزن یکی، امّا هر بیت آن داری قـافیهٔ مستقلّ بـاشد[۲]. چون هربیت مستلزم دو قـافیه یـا هـر دو مصراع ابیات مُقفّی است، آنرا مثنوی نامیده‌اند منسوب به‌کلمهٔ مَثنیٰ‌مرادف اِثنَین اِثنَیْن که به‌معنی (دوتا دوتا) یا (دوگانی) است. کلمهٔ مزدوج‌نیز همان معنی‌را می‌بخشد.

عدّهٔ ابیات مثنوی محدود نیست، وبدین سبب این نوع شعر را اکثر برای ساختن تواریخ وقصص و افسانه‌های طـولانی بکار می‌برند که نظم آن درقصیده وبرقافیتی معیّن متعذّر باشد.

مثنوی سازی در فارسی ازقرن سوم وچهارم هجری آغاز شده[۳]

۱ـ یعنی بی‌تو شب‌وروز سر دربیابانم، اشك از دیده می‌پالایم‌شب‌وروز نه‌تب دارم ونه هیچ جای من درد می کند، همین‌قدرمی‌دانم که نالانم‌شب و روز

۲ـ کلمهٔ مثنوی منسوب است‌به مثنی مرادف اثنین‌اثنین به‌معنی (دوتادوتا) یا (دوگانی) وسبب تسمیهٔ این نوع شعر به مثنوی این است کـه هربیتی مستلزم دو قافیه است یا هردو مصراع باید قافیه داشته باشد.

۳ـ ازمثنوی سازان‌مشهور قدیم رودکی‌است (متوفی۳۲۹) که کلیله‌ودمنه رادرحدود سال‌۳۲۵ هجری به‌بحر رمل مسدس محذوف مقصور (هموزن‌مثنوی مولوی) بنظم‌درآورده وازآن منظومه، غیراز ابیات پراکنده‌یی‌اثری نمانده است.←

امّا خوشترین وزنهای مثنوی همان است که در نظم شاهنامه فردوسی و حدیقهٔ سنایی و خمسهٔ نظامی و مثنوی مولوی بکار رفته است، اینک چند نمونه:

از: فردوسی

دلیری که بُد نام او اشکبوس
همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد
سرِ هم نبرد اندر آرد به گَرد.
خروشید کای نامدارانِ مرد
کدام از شما آید اندر نبرد؟
که گردد به آورد با من درون
بدان تا برانم ازو جوی خون
چو رهام را گفت آمد به گوش
خروشید و آمد چو دریا بجوش

→ ازجمله بیت ذیل:

هر که نامخت ازگذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

ابوشکوربلخی که عصر زندگانی او مابین رودکی و فردوسی است هم از اساتید مثنوی گویان قدیم بود و در حوالی سنهٔ ۳۳۳ ـ ۳۳۶ مثنویی به‌نام آفرین‌نامه نظم کرد که از آن نیز اثری غیر از ابیات متفرقه باقی نمانده‌است. آفرین‌نامهٔ ابوشکور هم‌وزن خسرو وشیرین نظامی (بحر هزج مسدس محذوف مقصور) بوده و از آن جمله است:

مگر پیش بنشاندت روزگار که به زو نیابی تو آموزگار

و صاحب‌المعجم گوید: مضمون آن بیت را ابوشکور از رودکی گرفته است. (ص ۳۴۳ چاپ رمضانی وص۴۶۹ چاپ افست رشدیه).

کمانی که بودی زه از چرم شیر
به چنگ اندر آورد و آمد دلیر
کمانش کمین سواران گرفت
برآن نامور تیرباران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود
به خفتانش‌بر، تیر چون باد بود
برآهیخت رهام گرز گران
غمی شد ز پیکار دست سران
نشد کارگر گرز بر ترگ اوی
از آن تیزتر شد سرِ جنگجوی
به گرز گران دست برد اشکبوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو رهام گشت از کشانی ستوه
بپیچید ازو روی و، برشد به کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس
بزد اسپ کاید برِ اشکبوس
تهمتن بر آشفت و با طوس گفت
که رهام را جام باده است جفت
به بزم اندرون تیغ بازی کند
میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی‌چون سندروس
سواری نبُد کمتر از اشکبوس

تـو قلب سپه را بـه آیـین بـدار
که تـا من پیاده کنم کـارزار
کمانـرا به زه‌بـر، بـه بازو فگند
بـه بند کمـر بـر، بـزد تیر چند
خروشید کـای مرد جنگ آزمای
هماوردت آمـد، مشو بـاز جای
کشانی بحمدیـد و خیـره بمانـد
عنان را گران کرد و اورا بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست
تن بی‌سرت‌را که‌خواهد گریست؟
تهمتن چنین داد پـاسخ کـه نـام
چه پرسی کـه هرگز نیابی تو کام
مرا مادرم، نـام، مـرگ تـو کرد
زمانه مرا پُتکِ ترگِ تـو کـرد
کشانی بـدو گفت بـا تـو سلیح
نبینم همی جز فسوس و مـزیـح
تهمتن بـدو گفت تیـرو کمان
ببینی کـتِ اکنون‌سر آرد زمـان
کشانی بدو گفت بـی بـارگـی
به کشتن دهـی سر بـه یکبارگی
تهمتن چنین داد پـاسخ بـدوی
کـه ای بیهده مـرد پـرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد
سرِ سرکشان زیر سنگ آورد
به شهر تو، شیرو پلنگ و نهنگ
سوار اندر آیند، هرگز به جنگ؟
هم اکنون ترا ای نَبَرده سوار
پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس
که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچومن
بدو، روی خندان شود انجمن
پیاده به از چون توپانصد سوار
بدین دشت و این روز واین کارزار
چو نازش به اسپ گرانمایه دید
بزد دست و تیر از میان بر کشید
یکی تیر زد از برِ اسپ اوی
که اسپ اندر آمد ز بالا به روی
بخندید (ستم، به آواز گفت
که بنشین به نزد گرانمایه جفت
سزد گربداری سرش برکنار
زمانی برآسایی از کارزار
کمان را به زه کرد پس اشکبوس
تنش لرز لرزان و رخ سندروس

به ببرِ بیان بر، ببارید تیر
تهمتن بدو گفت بر خیره خیر:
همی رنجه داری تن خویش را
دو بازو و جان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ
گزین کرد سه چوبه تیرِ خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب
نهاده برو چار پَرِّ عقاب
بمالید چاچی کمان را به دست
به چرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ‌را وخم کرد راست
خروش ازخم چرخ چاچی بخاست
چوآورد سوفار نزدیك گوش
زچرم گوزنان برآمد خروش
چو بوسید پیکان سر انگشت او
گذر کرد از مهرهٔ پشت او
بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قَدَر گفت ده
فلك گفت احسنت و مه گفت زِه
کشانی هم اندر زمان جان بداد
تو گفتی که او خود زمادر نزاد...

از: نظامی

پری دختی، پری بگذار ماهی
به زیر مِقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی، چو مهتاب جوانی
سیه چشمی، چو آب زندگانی
کشیده قامتی، چون نخل سیمین
دوزنگی برسرنخلش رطب چین
زبس کاورد یاد آن نوش لب را
دهان پر آب شکّر شد، رطب را
به مروارید دندانهای چون نور
صدف را آب دندان داده از دور
دو شکّر چون عقیق آب داده
دوگیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده
به گیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشك بیزش
دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده برخودچشمِ خَود را
زبان بسته به‌افسون چشم بد را
به سحری کاتش دلها کند تیز
لبش را صد زبان، هرصد شکرریز

نمك دارد لبش در خنده پیوست
نمك شیریـن نباشد وانِ او هست
توگویی بینیش تیغی است از سیم
که کرد آن‌تیغ، سیبی‌را به‌دونیم...
به‌شمعش بـر، بسی پـروانه بینی
زنـازش سوی کس پروا نبینی...
مو کل کرده بـرهـر غمزه غنجی
زنخ‌چون‌سیب‌وغبغب‌چون‌ترنجی...
زلعلش بـوسه را پـاسخ نـخیزد
کـه لعل اروا گشایـد دُرْ بـریزد
نهاده گـردن آهـو، گـردنش را
بـه آب دیـده شسته دامنش را
به چشم آهوان آن چشمهٔ‌نوش
دهد شیر افکنان‌را خواب‌خر گوش
هزار آغوش را پـر کرده از خار
یك آغوش از گلش ناچیده دیّار
شبی صد کس‌فزون بیند به‌خوابش
نبیند کس شبی چـون آفـتـابش
گرانـدازه ز چشم خـویش گیرد
بـر آهـویـی صد آهو بیش گیرد
ز رشك نـرگس مستش خـروشان
بـه بـازار ارم ریحان فروشان...

حدیثی و هزار آشوب دلبند
لبی‌و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر
لب و دندانی از یاقوت‌و ازدُر...
خرد سرگشته برروی چو ماهش
دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین...

از:مولوی

این حکایت بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان
برتن ودست و کتِف‌ها بی گزند
از سرِ سوزن، کبودیها زنند
سویِ دلاّکی بشد قزوینیی
که کبودم زن، بکن شیرینیی
گفت: چه نقشت زنم ای پهلوان؟
گفت: بر زن صورت شیر ژیان
گفت: برچه‌موضعت صورت زنم؟
گفت: بر شانه گهم‌زن آن رقم
چون که او سوزن فروبردن‌گرفت
درد آن در شانه گه، مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی،چه صورت می‌زنی؟
گفت: آخر شیر فرمودی مرا
گفت: از چه عضو کردی ابتدا؟
گفت: از دمگاه آغازیده‌ام
گفت: دم بگذار، ای دودیده‌ام
شیربی دم باش گو، ای‌شیر ساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن‌شخص‌زخم
بی محابا، بی مواسا، بی زرحم
بانگ‌زد اوکاین چه‌اندام‌است ازو؟
گفت: این‌گوش است، ای‌مردنکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و، کوته کن گلیم
جانب دیگر خَلِش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد:
کاین سوم‌جانب‌چه اندام‌است‌نیز؟
گفت: این‌است‌اِشکم‌شیر،ای‌عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را
خود چه‌اشکم باید، این اِدبیر را
خیره‌شد دلاک و بس حیران بماند
تا به دیر، انگشت در دندان بماند

بـرزمین زد سوزن آن دم اوستاد
گفت: در عالم کسی را این فتاد؟!
شیرِ بی دُم وسرو اشکم که دیـد؟
این چنین شیری، خدا خود نافرید
چون نـداری طـاقت سوزن زدن
از چنین شیر ژیان رو، دم مزن...

از: عراقی

آن شنیدی کـه عـاشقی جـانباز
وعـظ گـفتی بـه خطـّهٔ شیراز؟
سخنش مـنبـع حقایـق بـود
خـاطـرش کـاشف دقـایق بـود
روزی آغـاز کـرد بـر مـنـبـر
سخنی دلـفـریب و جـان پـرور
بود عـاشق، زد از نخستِ سخن
سکـّـهٔ عشق بـر درستِ سـخـن
مستمـع عـاشقان گـرم اَنفـاس
همه مستانِ عشق بی مـی و کـاس
عارفی زان میان بـه پـا برخاست
گفت: عشـّاق را مـقـام کجاست؟
پیر عـاشق، کـه دُرِّ معنی سفت
از سرِ سوزِ عشق بـا او گـفت:

نشنیدی که ایزد وَهّاب
گفت: «طُوبیٰ لَهُم وَ حُسنُ مَآب»
این بگفت و براند از سر شوق
سخن اندر میان، بغایت ذوق
ناگهان روستاییی نادان
خالی از نور دیدهٔ دل و جان
ناتراشیده هیکلی ناراست
همچو غولی از آن میان برخاست
لب شده خشك و دیده تر گشته
پا زکار اوفتاده، سرگشته
گفت: کای مقتدای اهل سخن
غم کارم بخور، که امشب من:
خرکی داشتم، چگونه خری؟
خری آراسته به هر هنری
خانه زاد و جوان و فربه و نغز
استخوانش، ز فربهی، همه مغز
من و او چون برادران شفیق
روز و شب همنشین و یار و رفیق
یك دم آوردم آن سبك رفتار
به تفرّج میانهٔ بازار
ناگهانش ز من بدزدیدند
از جماعت بپرس: اگر دیدند؟

مجلس گرم و غرقـه در اسرار
چون درآن معرض آمد این گفتار
حـاضـران خـواستندش آزردن
خـر ز مسجد بـه پـاگـه آوردن
پیر گفتا بدو که: ای خـرجـو
بنشین یـک زمـان و هیچ مـگو
نطق در بند و گوش باش دمی
بنشین و خمـوش بـاش دمـی
پس نـداکـرد سوی مجـلسیان:
کـانـدرین طایفه، ز پیر و جوان
هـر کـه بـا عشق درنیامیـزد
زیـن میانـه بـه پـای بـرخیزد
ابلهی، همچو خر، کـریـه لقا
چُست برخاست، از خری، برپا
پیر گفتا: تـویـی کـه درباری
دل نبستی به عشق؟ گفت: آری
بانگ برزد، بگفت: ای خـردار
هان! خرت یافتم بیار افسار...

از: سعدی

شنیدم که وقتی سحرگـاه عید
ز گرمابـه آمـد برون بایزید

یکی طشت خـاکسترش بی‌خبر
فـرو ریختند از سرایـی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی
سر دست شکرانـه مالان به روی
که: ای نفس من در خـور آتشم
به خـاکستری روی درهـم کشم؟
بزرگان نکردند در خـود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به نـاموس و گفتار نیست
بلندی بـه دعـوی و پندار نیست
قـیامت کس بینی انـدر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضـع سـر رفـعت افـرازدت
تکبّر بـه خاك انـدر انـدازدت
به گـردن فتد سرکش تند خـوی
بلنـدیت بـایـد، بـلندی مـجوی
ز مـغـرورِ دنیا ره دیـن مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکـن چون خسان
بـه چشم حقارت نگه در کسان
گمان کی بَـرد مـردم هـوشمند
که در سرگرانـی است قدر بلند؟

از ایـن نـامـورتر محلّی مجوی
کـه خوانند خلقت پسندیده خوی
نه‌گر چون تویی بر تو کبر آورد
بـزرگش نبینی بـه چشم خرد ؟
تـو نیز ار تـکبّر کـنی، همچنان
نمایـی ، کـه پیشت تکبّر کنان
چـو اِستاده‌ای بـر مـقام بـلند
بر افتاده ـ گرهوشمندی ـ مخند
بسـا ایستـاده در آمـد ز پـای
کـه افتادگـانش گـرفتند جـای
گرفتم که خود هستی از عیب پاك
تـعَنُت مـکـن بـر مـن عیبناك
یکـی حـلقهٔ کعبه دارد بـه دست
یکی در خـرابـاتـی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش؟
ور این را براند کـه باز آردش؟
نه مستظهر است آن به اعمال خویش
نه این را ره تـو به بسته ست پیش

***

سـگـی پـای صحرا نشینی گزید
به‌خشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و ، تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراگنده روز
بخندید کای بابك دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود ونیش
دریغ آمدم کام و دانـدن خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم
که دنـدان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

***

یکی در نجوم اندکی دست‌داشت
ولی از تکبّر سری مست داشت
بَرِ کوشیار آمد از راه دور
دلی بی ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی
یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز:
توخود را گمان برده‌ای پرخرد؟
اِنائی[1] که پُر شد دگر چون برد؟

۱ـ اناء :ظرف

ز دعوی پُری، زان تهی می‌روی
تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و، باز آی پرمعرفت

مسمط

مُسَمَّط[1]: نوعی از قصیده یا اشعاری است هموزن، مرکّب از بخشهای کوچك که همه در وزن و عدد مصراعها یکی ودر قوافی مختلف باشند، به این ترتیب:

مثلاً در ابتدا پنج مصراع بریك وزن وقافیه بگویند ودر آخر، یك مصراع بیاورند که در وزن با مصراعهای قبل یکی و در قافیه مختلف باشند.

از مجموع آن شش مصراع یك بخش تشکیل می‌شود که آنرا

۱- کلمهٔ **مسمط** مأخوذ است از **سمط** به‌معنی رشتهٔ مروارید و رشته‌یی که مانند بند تسبیح در آن مهره‌ها کرده باشند ونیز به‌معنی زیور گردن بند ودوال فتراك یعنی تسمهٔ شکاربند وترك بند آمده، واصطلاح **مسمط** باهمه معانی مزبور متناسب است، به این جهت که مصراع قافیه یاخصوص آن قافیه‌را به‌رشتهٔ جواهر وبند تسبیح وگردن بند یا دوال فتراك تشبیه کرده باشند که بدان وسیله بخشها ولختهای مختلف **مسمط** همچون مهره‌ها ودانه‌های جواهر به‌یك رشته درآمده‌یا چند چیز به یك بند بسته شده است.

اما صاحب المعجم می‌گوید: «وتسمیط در رشته کشیدن مهره‌هاست واین شعر را از بهر آن مسمط خوانند که چندین بیت‌را درسلك یك قافیت کشیده‌اند.»

به اصطلاح شعرا، یك لخت یا یك رشته از مسمّط گویند[۱] و در رشتهٔ دوم باز پنج مصراع بریك قافیه بگویند که با رشتهٔ اوّل در وزن یکی ودر قافیه مخالف باشد، امّا مصراع ششم‌را برهمان وزن وقافیه بیاورند که درآخر لخت اوّل بود.

از مجموع این شش مصراع نیز یك‌بخش تشکیل می‌شود که آنرا لخت دوم و رشتهٔ مسمّط می‌خوانند. و همچنان تاآخر مسمّط که بایدسی چهل‌بار یاکمتر وبیشتر آن عمل را تکرار کرده باشند.

هر رشته‌یی مشتمل‌است برشش مصراع، که پنج مصراع اوّلش با یکدیگر هم قافیه‌اند، امّا مصراع آخرش با پنج مصراع اوّل آن لخت هم قافیه نیست، بلکه با مصراع آخر سایر رشته‌ها هم قافیه است.

آنچه ازباب مثال گفتیم مسمّط شش مصراعی است که آنرا مسمّط مسدّس نیز می‌گویند وهمهٔ مسمّطات منوچهری که نمونهٔ آنرا در صفحهٔ بعد نقل کرده‌ایم از همان نوع است.

امّا ممکن است عدد مصراعهای هرلخت کمتر یا بیشتر ازشش مصراع باشد، پس به‌شمارهٔ مصراعها مثلاً آنرا مسمّط مثلّث (یعنی‌سه مصراعی) و مربّع (چهارمصراعی) و مخمّس (پنج‌مصراعی) می‌خوانند امّا بیشتر از هفت مصراعی چندان معمول نیست و کمتر ازسه مصراع اصلاً مسمّط نباشد.

ونیز ممکن است که درلخت اوّل‌استثنائاً همهٔ چند مصراع را

۱ــ رشتهٔ‌مسمط در حقیقت مصراع آخر هر لختی است‌که آنرا بند مسمط گویند.

مقفّا ساخته واختلاف قوافی را از لخت دوم شروع کرده باشند، نظیر بعض مسمّطات قاآنی که نمونهٔ آنرا ذکر خواهیم کرد. ودرهرصورت مصراع آخر رشته‌های مسمّط را مصراع قافیه و بندمسمط و بند تسمیط می‌نامند، به این مناسبت که درواقع بنای قافیهٔ مسمّط بر آن نهاده شده وقسمتهای مختلف را دربند وسلك يك قافیه منتظم ساخته است:

از: منوچهری

آمد بانگ خروس، مؤذن[۱] می‌خوارگان
صبح نخستین[۲] نمود، روی به نظّارگان[۳]
کُه به کَتِف[۴] برگرفت، جامهٔ بازارگان
روی به مشرق نهاد، خسرو سیّارگان[۵]
باده فراز آورید، چارهٔ بیچارگان
قُومُوا شُرْبَ الصَّبُوح یااَیُّهَا النّائِمین[۶]

***

۱ــ مأخوذ از کلمهٔ اذان به‌معنی اعلام و آگاهی دادن.

۲ــ اولین سپیدهٔ صبح که آنرا صبح کاذب و بامدادنخستین گویند.

۳ــ کلمهٔ نظاره، در اصل عربی به‌معنی جمع است یعنی تماشایان و نگرندگان، اما در فارسی به معنی مفرد استعمال شده وبه این مناسبت آنراجمع بسته است نظیر: حوران و منازلها و اطرافها که در نظم ونثر قدیم فراوان است.

۴ــ شانه و دوش.

۵ــ خسرو سیارگان: کنایه از خورشید است.

۶ــ یعنی ای خفتگان برای نوشیدن جام صبوحی برخیزید.

می زدگـانیم ما، در دل‌ما غم بوَد
چارهٔ ما بـامداد، رطل[۱] دمادم بود
راحت کژدم زده، کشتهٔ کـژدم بود
می‌زده‌را،هم به‌می‌دارو ومرهم‌بود
هر که صبوحی زند بادل خرّم بود
بادولب‌مشکبوی بادورخ‌حورعین[۲]

***

خوشا وقت صبوح خوشا می‌خوردنا
روی نشسته هنوز، دست بـه می‌بردنا
مطرب سرمست را بـازهش آوردنـا
درگلوی اوبطی بـاده فـرو کـردنا
گردان در پیش روی بابزن و گردنا[۳]
ساغرت‌انـدر یسار باده‌ات اندر یمین

***

۱ــ رطل: به معنی پیمانهٔ نیم منی است، اما بیشتر به معنی مطلق پیمانـه استعمال می‌شود.

۲ــ هر دو کلمه دراصل عربی صیغهٔ‌جمع‌مذکر ومؤنث است: حور: جمع احور و حورا به معنی سیاه چشمان وعین جمع اعین‌وعینا به‌معنی‌فراخ‌چشمان، اما در فارسی به‌معنی مفرد نیز استعمال می‌شوند، وبـدین سبب کلمهٔ حور را جمع بسته حوران می‌گویند، چنانکه سعدی فرماید.

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف   ازدوزخیان‌پرس‌کداعراف‌بهشت‌است

۳ــ سیخ کباب.

کرده گلو پر زباد قمری سنجاب‌پوش
کبك فروریخته مشك به‌سوراخ گوش
بلبلکان با نشاط، قمریکان با خروش
در دهن لاله مشك، دردهن نحل نوش
سوسن کافور بوی، گلبن گوهرفروش
وزمه اردیبهشت کرده بهشت برین

***

چوك[1] زشاخ درخت، خویشتن آویخته
زاغ سیه بر دوبال، غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور، اسب بر انگیخته
وز سم اسب سیاه، لؤلؤتر ریخته
در دهن لاله باد ریخته وبیخته
بیخته مشك سیاه، ریخته دُر ثمین

***

سرو سِماطی[2] کشید بر دولب جویبار
چون دورَده[3] چترسبز دردوصف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
چون سپر خیزران برسر مرد سوار

۱ــ نام مرغی است، وبعضی آنرا مرغ حق وشباهنگ گفته‌اند.
۲ــ سماط: صف و رسته مخصوصا رستهٔ درختان.
۳ــ رده: صف و رسته وفعل (رده بستن) به‌معنی صف کشیدن و به‌صف ایستادن معمول است.

گشت نگارین تَذَرْو[1] پنهان در مرغزار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین

***

گویی بط[2] سپید جامه به صابون زده است
کبك دری ساق پای، در قدح خون زده است
بر گل ترعندلیب، گنج فریدون[3] زده است
لشکرچین در بهار، بر کُه وهامون زده است
لاله سوی جویبار، خرگه بیزون زده است
خیمهٔ آن سبز گون، خیمهٔ این آتشین

***

باز مرا طبع شعر، سخت به‌جوش آمده است
کِم[4] سخن عندلیب، دوش به‌گوش آمده است
از شَغَب مردمان، لاله، به‌هوش آمده است
زیر به بانگ آمده‌است، بم‌به‌خروش آمده‌است
نسترن مشکبوی، مشك فروش آمده است
سیمش در گردن است مشکش در آستین

۱ــ خروس وحشی وقرقاول.
۲ــ مرغابی.
۳ــ گنج‌فریدون: نام یکی از الحان موسیقی است.
۴ــ که مرا.

از: قاآنی

باز برآمد به کوه، رایت ابر بهار
سیل فرو ریخت سنگ، از زبر کوهسار
باز به جوش آمدند، مرغان از هر کنار
فاخته و بوالملیح، صلصل وکبك و هزار
طوطی وطاووس‌وبط، سیره و سرخاب و سار
هست بنفشه مگر، قاصد اردیبهشت
کز همه گلها دمد، پیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار، گشته چو باغ بهشت
گویی‌با غالیه، بر رخش‌ایزد نوشت:
کای گل مشکین نفس، مژده بر از نو بهار
دیدهٔ نرگس به باغ، باز پرازخواب شد
طرهٔ سنبل به راغ، باز پراز تاب شد
آبِ فسرده چو سیم، بازچو سیماب شد
باد بهاری بجست، زهرهٔ وی آب شد
نیمشبان بی خبر، کرد زبستان فرار
نرمك نرمك نسیم، زیر گلان می‌خزد
غبغب این می‌مکد، عارض آن می‌مزد
گیسوی این می کشد ، گردن آن می گزد
گه به چمن می‌چمد، گه به سمن می‌وزد
گاه به شاخ درخت، گه به لب جویبار

لاله در آمد به باغ، با رخ افروخته
بهرش خیاط طبع، سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش به بر، یك دوسه جا سوخته
یا که ز دلدادگان، عاشقی آموخته
کش شده‌دل غرق‌خون، گشته جگرداغدار...
نرگسك آن طشت سیم، بازبه‌سر بر نهاد
بر سر سیمینه طشت، طاسك زر بر نهاد
در وسط طاس زر، زرین پَر بر نهاد
بر پر زرین او، ژاله گهر برنهاد
تاشود آن زرّخشك، از گهرش آبدار
چون ز تن سرخ‌بید، گشت عیان‌سرخ‌باد
از فزعش ارغوان، در خفقان اوفتاد
نامیه همچون طبیب، دست به‌نبضش‌نهاد
پس بن‌بازوش‌بست، ز اکحل‌اوخون‌گشاد
ساعد اوچندجا، ماند ز خون یادگار
کنیز کی چینی است، به باغ در، نسترن
سپید و نغز ولطیف،چو خواهرش یاسمن
ستارگانند خرد، به هم شده مقترن
ویا گسسته ز مهر، سپهر، عِقد پرن
نموده در نیمشب، به فرق نسرین‌نثار...
بلبلکان زوج زوج، زیر و بم انگیخته
صلصلکان فوج‌فوج،خوش به‌هم آمیخته

پشت به غم داده‌خلق، درنعم آویخته
تیغ تعنّت ز قهر، برالم آهیخته
خورده به هم‌جام‌می، بادف وطنبور وتار
بلبل بر شاخ گل، نغمه سراید همی
نغمه‌اش از لوح‌دل،زنگ زدایدهمی
شاهد گلزار را ، خوش بستاید همی
نی‌غلطم کاو، چومن، مدح‌نمایدهمی
بر گل تاج‌کرم، میوهٔ شاخ فخار ...

ترکیب‌بند و ترجیع بند

آن است که از چند قسمت اشعار مختلف تشکیل شده‌باشد، همه در وزن یکی ودر قوافی‌مختلف، به این شرح: چند بیت بریك وزن و قافیه بگویند ودر پایان‌آن یك بیت مقفّی بیاورند که با ابیات پیش در وزن متحّد ودر قافیه مخالف باشد، وهمچنان این‌عمل راچندبار تکرار کنند به‌طوری که در فواصل همه‌بخشها بیتی‌منفردآمده باشد.

پس هرگاه یك بیت را در فواصل عیناً تکرار کرده باشند، آن نوع شعر را ترجیع و ترجیع بند[1] و بیت فاصله را ترجیع‌بند یا بندگردان گویند. و اگر ابیات فواصل با یکدیگر فرق داشته باشدآن

۱ـ کلمهٔ ترجیع در اصل لغت به‌معنی گرداندن‌آواز است در گلو که به اصطلاح آوازه خوانها، تحریرمی‌گویند. و وجه تسمیهٔ این‌نوع شعر به ترجیع آن است که تکرار ابیات فواصل را به‌ترجیع‌صوت تشبیه کرده‌اند.

نوع شعر را ترکیب و ترکیب‌بند و بیت فاصله را بندترکیب خوانند[1].

۱ــ وجه تسمیهٔ ترکیب‌بند به‌قیاس ترجیع بند معلوم می‌شود، به این‌قرار که چون در این‌نوع شعر فواصل وبندهای مختلف باهم ترکیب شده‌است آنرا ترکیب‌بند نامیده‌اند، در مقابل ترجیع بند که در فواصل خانه‌ها یك بیت عیناً تکرار می‌شود.

باید دانست که اصطلاح ترکیب بند و همچنین نامیدن ابیات فواصل خانه‌ها به‌نام بند ترجیع و بند ترکیب واکثر اصطلاحات دیگر، مربوط به این نوع شعر همه تازه ومربوط به بعدازقرن هفتم هجری تا کنون است که شعرای متأخر، انصافاً تصرفاتی بجا و اصطلاحاتی مناسب‌تر از قدیم وضع کرده‌اند.

در قدیم اصلاً اصطلاح ترکیب بند نبود و این هردونوع شعر را تحت یك عنوان شمرده هر دو را به اسم ترجیع می‌نامیدند که جمع آن را ترجیعات می‌گویند. ونیز کلمهٔ ترجیع بند را قدما به‌معنی ابیات‌فواصل ما بین‌خانه‌ها می گفتند نه معنی نوع شعر.

برای اینکه مطلب کاملاً روشن و واضح بشود، نوشتهٔ حدایق‌السحر (تألیف اواسط قرن‌ششم هجری) وگفتارصاحب‌المعجم(تألیف اوایل قرن‌هفتم) را در این باره نقل می کنیم که متضمن فواید دیگرنیز هست:

صاحب حدایق‌السحر می‌نویسد: «ترجیع، پارسی نغمت گردانیدن‌است، وشعرا، ترجیع شعری راگویند که‌خانه خانه‌بود، وهرخانه‌یی‌پنج بیت‌یا زیادت‌ده بیت، وقافیت هرخانه مخالف قافیت خانهٔ دیگر بود وهرخانه که تمام شود، بیتی بیگانه بیارند آنگاه به‌خانهٔ دیگرشوند، واین بیت بیگانه را ترجیع[بند]خوانند، واین بیت بیگانه برسه‌نوع بود، بعینه که درآخرخانه‌همان را باز آرند یا بیتهای مختلف بود هریکی برقافیتی خاص، یا بیتهایی بود بریك قافیت به عدد ابیات خانهٔ ترجیع چنانکه‌چون این‌ابیات را جمع کنند خانهٔ دیگرگردد.» (ص۷۰۶)

صاحب المعجم می‌گوید: «ترجیع آن است که قصیده را برچند قطعه تقسیم کند، همه در وزن متفق‌ودرقوافی مختلف، وشعرا هرقطعه را ازآن خانه‌یی خوانند،آنگه فاصله میان دوخانه بیتی مفردبیارد، وآن بیت راترجیع بند خواند←

بخشهای مختلف را در هر دو نوع ترجیع و ترکیب ، خانه و بند می گویند[۱]. اینك چند نمونه:

ترجیع بند از: فرخی

زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
کلید باغ ما را ده که فردامان بکار آید[۲]
کلید باغ را فردا، هزاران خواستار آید
تو لختی صبر کن، چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید
ترا مهمان ناخوانده به روزی صدهزار آید
کنون گر گلبنی را پنج وشش گل درشمار آید
چنان‌دانی که هر کس راهمی زوبوی یار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر زپار آید
از این‌خوشترشودفردا که‌خسرو ازشکار آید
بدین شایستگی جشنی، بدین بایستگی روزی
ملِك را درجهان‌هرروز،جشنی‌بادونوروزی

→ پس اگر خواهد همان بیت را ترجیع‌بند همه خانه‌ها سازد و در آخر هرقطعه بنویسد، واگر خواهد هرخانه را ترجیع‌بندی علی حده گوید، و اگر خواهد ترجیع‌بندها بریك قافیت بنا نهد تا قطعه‌یی مفرد باشد». (چاپ افست رشدیه ص۴۰۰)

۱ـ کلمهٔ بند در حقیقت همان ابیات فواصل است وخانه‌ها را مجازاً به علاقهٔ کل‌وجزء بند می گویند؛نظیر رشتهٔ مسمط که در حواشی پیش گفتیم.

۲ـ فردامان بکارآید: فردا بکار ما می‌آید.

کنون در زیر هر گلبن، قنینه[1] در نماز آیـد
نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید[2]
زهر بادی که برخیزد، گلی بامی به‌راز آید
به چشم عاشق از می تابه می‌عمری‌دراز آید
به گوش، آواز هرمرغی‌لطیف‌وطبع‌ساز آید[3]
به دست می‌زشادی هرزمان مارا جواز[4] آید
هوا خوش گرددو بر کوه‌برف‌اندر گُداز آید
علمهای بهـاری از نشیبی بـر فـراز آیـد
کنون مارا بدان معشوقِ سیمین بر، نیازآید
به‌شادی عمر بگذاریم اگـر معشوق باز آید

بدین شایستگی‌جشنی، بدین بایستگی روزی
ملک‌را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

نبینی باغ‌راکز گل چگونه‌خوب ودلبر شد
نبینی راغ راکز لاله چون زیبا و درخورشد
زمین‌ازنقش گو نا گون،چون‌دیبای[5] ششترشد
هزارآوای مست اینك به‌شغل خویشتن‌درشد

۱ــ قنینه: شیشه،صراحی.
۲ــ فرازآمدن: بسته شدن.
۳ــ طبع‌ساز: موافق طبع.
۴ــ جواز: اجازه.
۵ــدیبا: حریرالوان، معرب آن دیباج.

تذرو[1] جفت کم گرده کنون باجفت همبرشد
جهان چون خانهٔ پربت شد و نوروز بتگر شد
درخت ساده از دیبا و از گوهر توانگر شد
گوزن از لاله اندر دشت با بالین وبستر شد
زهر بیغوله وباغی، نوای مطربی برشد
دگر باید شدن مارا کنون، کآفاق دیگر شد
بدین شایستگی جشنی،بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان‌هر روز جشنی‌باد ونوروزی
می‌اندرخم همی گوید که یاقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت ومن چون ارغوان گشتم
اگر زین پیش تن بودم، کنون پاکیزه جان گشتم
به‌من شادی کند شادی، که شادی را روان گشتم
مرا زین پیش دیدستی، نگه کن تا چسان گشتم
نیم زآنسان که من بودم، دگر گشتم، جوان‌گشتم
زخوش‌رنگی‌چو گل‌گشتم،زخوشبویی‌چوبان[2] گشتم
زبیم باد وبرف دی، به خم اندر، نهان گشتم
بهار آید، برون آیم، که از وی با امان گشتم
روانها را طرب گشتم، طربها را روان گشتم
بدین شایستگی جشنی،بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروزجشنی باد ونوروزی

۱ــ تذرو: قرقاول، خروس صحرایی.

۲ــ بان: بید مشك.

از : سعدی[1]

ای زلف تو، هرخمی، کمندی چشمت به کرشمه، چشم بندی
مخرام بـدیـن صفت، مـبادا کز چشم بدت ، رسد گزندی
ای آینه، ایمنی کـه نـاگـاه در تـو رسد آه درد مـندی
یـا چهره بپوش یـا بسوزان بـر روی چـو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پـریـروی عـاقـل نشود بـه هیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر ای تنگ شکـر، بـیـار قندی
ای سرو به قامتش چه مانی؟ زیباست، ولی، نـه‌هـر بلندی
گریـم بـه امید و، دشمنانـم بـرگـریـه زنند ریشخـنـدی
ایـکاش زدر درآمدی دوست تـا دیـدهٔ دشمنان بـکـنـدی
یارب چه‌شدی اگر به‌رحمت بـاری سوی مـا نـظـر فکندی
یك چند به‌خیره عمربگذشت مِنْ بعد[2] بر آن سرم که‌چندی:

بنشینـم و صـبـر پیش گیـرم
دنـبـالـهٔ کـار خـویش گیرم

دردا که به‌لب رسید جـانـم آوخ کـه ز دست شد عـنانم
کس دیدچو من‌ضعیف هرگز کـز هستی خـویش در گمانم
پـروانـه‌ام اوفتان و خـیزان یـکـبـار بسوز و وارهـانـم
گـر لـطف کنی بجای[3] اینم ور جـور کـنی سزای آنـم

۱ـ شمارهٔ خانه‌های این ترجیع بند، درنسخه‌های معمول ۲۲ ودربعض نسخ ۲۰ خانه است که محض نمونه چهارخانه آنرا بدون ترتیب نقل کرده‌ایم.
۲ـ من‌بعد: ترکیب عربی است یعنی: ازاین پس وبعد ازاین.
۳ـ بجا : درخوروشایسته.

جز نقش تو نیست در ضمیرم جز نام تو نیست برزبانم
گر تلخ کنی به دوریم عیش یادت، چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم وز جور تو مَخلصی[۱] ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر من کشتهٔ سر بر آستانم
چون در تو نمی‌توان رسیدن به زآن نبود که تا توانم:

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گل است یابنا گوش یا سبزه، به گرد چشمهٔ نوش
دست چو منی بود قیامت با قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کُلَه دار من سرو ندیده‌ام قبا پوش
زان رفتن و آمدن چه گُریم می آیی و، می‌روم من ازهوش
روزی دهنی به خنده بگشاد پسته، دهن تو گفت خاموش
خاطرپی زهد و توبه می‌رفت عشق آمدو گفت زَرق[۲] مفروش
مستغرق یادت آنچنانم کِم[۳] هستی‌خویش‌شد فراموش
یاران به نصیحتم چه گویند بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام، من‌این‌چنین در آتش عیبم مکن اربر آورم جوش
تا جهد بود به جان بکوشم وآنگه به ضرورت از بن گوش:

۱ـ مخلص: خلاص ورهایی.
۲ـ زرق: حیله ومکر.
۳ـ کم: که مرا.

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از جدائیت چاک
پیشت به تواضع است گویی / افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و، هم نگردد / خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو، توان برید؟ هیهات! / کس بر تو توان گزید؟ حاشاک[1]!
اوّل دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو به هیچ کس ندارم / امید و، ز کس نیایدم باک
درد از قِبَل تو[2] عین داروست / زهر از جهت تو محض تریاک[3]
سودای تو آتشی جهان‌سوز / هجران تو ورطه‌یی خطرناک
روی تو چه جای سحر بابِل[4] / موی تو چه جای مار ضحّاک
سعدی بس از این سخن که وصفش / دامن ندهد به دست ادراک
گرد ارچه بسی هوا بگیرد / هرگز نرسد به گرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند / می‌بینم و چاره نیست الاّک[5]:

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ـ حاشاک: = حاشا که... (کلمهٔ انکار است).
۲ـ ازقبل تو: از ناحیهٔ تو واز سوی تو.
۳ـ تریاک: = تریاق، ضد زهر.
۴ـ بابل: نام شهری است که هاروت و ماروت آنجا به‌تعلیم سحروجادو اشتغال داشته‌اند، و به‌مناسبت این‌داستان (سحر بابل) معروف شده‌است.
۵ـ الاک: = الا که.

از: هاتف اصفهانی

ای فدایِ تو هـم دل وهم جان
وی نثار رهت هم این وهم آن
دل فدای تو، چون تویـی دلبر
جان نثار تو، چون تویی جانان
دل رهاندن ز دستِ تـو مشکل
جان فشاندن به پای تـو آسان
راهِ وصل تـو راهِ پـر آسیب
دردِ هجر تـو درد بـی درمان
بندگانیم جـان و دل بـر کف
چشم برحکم و گوش بر فرمان
گـر دل صلح داری اینك دل
ور سر جنـگ داری اینـك جـان
دوش ازسوز عشق و جذبۀشوق
هـر طـرف مـی‌شتافتم حیران
آخـرِ کـار شـوق دیـدارم
سوی دَیـر مغان کشید عـنـان
چشم بـد دور خـلوتـی دیـدم
روشن از نور حـقّ نه ازنیران[1]

۱ـ نیران : جمع نار بـه معنی آتش است مـانند، تیجان در جمع تاج.

هرطرف دیدم آتشی کان شب
دید در طـور موسی عمران
پیری آنجا بـه آتش افـروزی
بـه ادب گـرد پیر مغبچگـان
همه سیمین عِذار و گل رخسار
همه شیرین زبـان و تنگ دهان
چنگ و عود ونی‌و دف وبربط
شمع و نقل‌ومی و گل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین مـوی
مطرب بذله گوی خوش‌الحان
مغ و مغ زاده مـوبد و دستور
خـدمتش را تمام بسته مـیان
مـنِ شرمـنده از مسلمـانـی
شدم آنجا بـه گـوشه‌یی پنهان
پیر پرسید کیست ایـن ؟ گفتند
عاشقی بـی قرار و سر گردان
گفت جامی دهیدش از می‌ناب
گرچه‌ناخوانده باشد این مهمان
ساقـی‌آتش پرست آتش‌دست
ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم‌نه‌عقل ماندو نه‌هوش
سوخت‌هم کفراز آن وهم‌ایمان

مست افتادم و در آن مستی
به زبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا
همه حَتَّی الورید[۱] وَ الشَّریان[۲]
که یکی هست وهیچ نیست جزاو
وَحْدَهُ لاٰ اِلٰهَ اِلاّٰهُو
از تو ای دوست نگسلم پیوند
گر به تیغم بُرند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان
وز دهان تو نیم شکّر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم
که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم
چه کنم کاوفتاده‌ام به کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش
که ز عشق تو می‌دهندم پند
در کلیسا به دلبری ترسا
گفتم ای دل به دام تو دربند
ای که دارد به‌تار زُنّارت
هر سرِ موی من، جدا پیوند

۱ــ ورید: رگ گردن، و به معنی مطلق سرخ رگ اصطلاح شده‌است.
۲ــ شریان: رگ جهنده.

ره به وحدت نیافتن تا کی؟
ننگ تثلیث بر یکی تا چند[1]؟
نام حقّ یگانه چون شاید؟
که اب وابن وروح‌قدس نهند؟
لب شیرین گشود و بامن گفت
وز شکرخنده ریخت ازلب قند
که گر از سِرّ وحدت آگاهی
تهمتِ کافری به ما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابناك افکند
سه نگردد بریشم[2] ار او را
پرنیان خوانی وحریر وپرند
ما، در این گفتگو که ازیك سو
شد ز ناقوس این ترانه بلند:
که یکی‌هست وهیچ نیست جزاو
وَحْدَهُ لَا اِلٰهَ اِلَّاهُو
دوش رفتم به کوی باده فروش
ز آتش‌عشق، دل به‌جوش وخروش

۱ـ اشاره است به مذهب عیسویان که اقانیم ثلاثه، یعنی اب و ابن و روح‌القدس می‌گویند وهمین معنی در بیت بعد تفسیرشده است.
۲ـ مخفف (ابریشم).

محفلی نـغـز دیـدم و روشـن
میر آن بزم، پیر بـاده فـروش
چاکران ایستاده، صف درصف
باده‌خواران‌نشسته،دوش‌به‌دوش
پیر درصدر و، می کشان‌گـردش
پاره‌یی مست و،پاره‌یی مدهوش
سینه بـی کینه و، درون صافی
دل‌پراز گفت گوو، لب خاموش
همـه را از عـنـایـت ازلـی
چشم حق‌بین‌و گوشِ رازنیوش
سخن ایـن بـه‌آن: هَنیئاً لـَكَ[1]
پاسخ آن به این که: بادت‌نوش
گوش بر چنگ وچشم بر ساغر
آرزوی دو کَـون[2] در آغـوش
بـه ادب پیش رفتم و گـفتم:
ای ترا دل قـرارگـاه سروش
عـاشقم، دردمند و حـاجتمند
دردِ من بنگر وبه درمان کوش
پیرخندان، بـه‌طنز با من گفت
ای تـرا پیر عقل، حلقه بگوش

۱ــ هنیئاً لك: گوارا بادترا.

۲ــ دوکون : دوعالم.

تو کجا، ما کجا، که از شرمت
دختر رز نشسته بُرقَع پوش
گفتمش سوخت جانم، آبی ده
و آتش من فرونشان از جوش
دوش می‌سوختم ازین آتش
آه اگر امشبم بود چون دوش!
گفت خندان که: هین، پیاله بگیر!
ستدم، گفت: هان، زیاده منوش!
جرعه‌یی در کشیدم و گشتم
فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم
مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع [1] ملکوت[2]
این حدیثم، سروش گفت به‌گوش:
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وَحدَهُ لاالٰهَ الاهُو
چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق، روی آری
همه آفاق گلستان بینی

۱ــ صوامع: جمع صومعه، خانهٔ رهبانان، دیر.
۲ــ ملکوت: در اینجا: عالم علوی، عالم غیب.

برهمه اهل این زمین، به مراد
گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی، دلت همان خواهد
و آنچه خواهددلت، همان‌بینی
بی سرو پا گدای آنجا را
سر ز ملك جهان‌گران[1] بینی
هم در آن، پا برهنه قومی را
پای بر فرق فرقَدان[2] بینی
هم، در آن،سر برهنه جمعی را
بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد[3] و سماع[4] هر یك را
بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره‌یی که بشکافی
آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر به عشق دهی
کافرم، گرجوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق
عشق را کیمیای[5] جان بینی

۱ـ سرگران: بی‌اعتنا.
۲ـ فرقدان: دوستاره در نزدیکی قطب.
۳ـ وجد: ذوق وشوق، شیفتگی، آشفتگی.
۴ـ سماع: وجد وسرور، رقص، پایکوبی، سرود، نغمه، آوازخوانی، رقص وآواز وترنم به‌نغمات موسیقی در اصطلاح صوفیان.
۵ـ کیمیا: اکسیر.

از مضیق[1] جهات در گذری
وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش، آن شنوی
و آنچه نادیده چشم، آن بینی
تا به جایی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق‌ورز از دل وجان
تا به‌عین الیقین[2] عیان بینی:
که یکی هست‌وهیچ نیست جز او
وَحْدَهُ لاٰ الٰهَ الاّهُو

ترکیب‌بند[3]

ای از بَرِ سِدره[4] شاه راهت
وی قبّهٔ عرش تکیه‌گاهت
ای طاق نهم رواق بالا
بشکسته ز گوشهٔ کلاهت

۱ــ مضیق: تنگنا.
۲ــ عین‌الیقین : به یقین دریافتن ودرك کردن کیفیت و ماهیت هرچیز.
۳ــ از جمال‌الدین‌محمدبن‌عبدالرزاق‌اصفهانی،درمدح پیغامبر(ص).
۴ــ سدر: در اصل لغت به معنی درخت کنار است که یکی ازآنرا سدرة باتاءوحدت می‌گویند؛ اما در اصطلاح، کنایه است از مقام علیین و درجهٔ رفیع آسمانی که گویند درخت سدرةالمنتهی که درآیت قرآن مجید سورهٔ نجم آمده بربالای عرش و منتهی‌الیه عالم جسمانی است.

هم عقل دویده در رکابت
هم شرع خزیده در پناهت
این چرخ کبود، ژنده دلقی
در گردن پیر خانقاهت
مه، طاسک[۱] گردن سمندت
شب، طرهٔ پرچم[۲] سیاهت
چرخ ارچه رفیع، خاك پایت
عقل ارچه بزرگ، طفل راهت

۱ــ طاسك: با کاف نسبت یا تصغیر ماهیچه‌یی است که ازطلا ونقره می‌ساختند وزیورگردن‌اسب می‌کردند؛ درمورد ماهیچهٔ سرعلم نیزاستعمال شده است.

۲ــ پرچم: در اصل لغت به‌معنی منگوله سرعلم است به شکل سردم گاو که در قدیم ازهمان دم گاو مخصوصاً نوعی که دمش مانند ابریشم بوده است می‌ساخته‌اند؛ وکلمهٔ غزغاو به‌معنی ابریشم گاو که درفرهنگ اسدی به‌معنی‌پرچم تفسیر شده از همانجاست. منگوله‌یی راکه برسرنیزه و زیر گلوی اسب‌آویخته می‌شده و غالباً ازنوع همان پرچم علم‌بوده است‌نیز پرچم می‌گویند و استعمال «پرچم نیزه» در نظم ونثر قدیم فراوان است ازجمله بیت ذیل از سعدی که بهترین شاهدبرای معنی حقیقی پرچم است:

اگر مردم همین بالا و ریشند به نیزه نیز بربسته است پرچم

ممکن است کلمهٔ پرچم را مجازاً[۳] به علاقه ملازمت یا جزء وکل درمعنی رایت وعلم نیز استعمال کنند، اما اصل معنی همان است که گفته‌شد.

چون غالباً در کلمهٔ پرچم اشتباه کرده آن را مرادف لفظ علم و بیرق پنداشته‌اند، در تفسیر کلمه ازحد معمول تجاوز کردم و به‌تفصیل پرداختم.

جبریل، مقیم آستانت
افلاك، حریم بارگاهت
خورده‌است قدَر ز روی تعظیم
سوگند به روی همچوماهت
ایزد که رقیب جان خرد کرد
نام تو ردیف نام خود کرد[۱]
ای مسند تو، ورای افلاك
صدر تو و خاك توده، حاشاك
در راه تو زخم، محض مرهم
بر یادتو، زهر عین تریاك[۲]
طغرای جلال تو لَعَمرُك[۳]
منشور ولایت تو لَولاكَ[۴]

۱ــ اشاره است به‌آیات‌قرآن مجید که درمواضع بسیار نام خدا و رسول ردیف شده است.

مَنْ یُطعِ اللّهَ وَرَسُولَهُ. مَنْ یَعْصِ اللّهَ وَرَسُولَهُ. اَطیعُوا اللّهَ وَرَسُولَهُ...

۲ــ تریاك: ضد زهر. حافظ فرماید:

اگرتو زخم‌زنی به که دیگری مرهم   وگرتو زهر دهی به که دیگری تریاك

۳ــ اشاره است به آیت‌قرآن کریم در سوره حجر که خطاب به پیغمبر اکرم(ص) آمده‌است. لَعَمْرُكَ اِنَّهُمْ لَفی سَكْرَتِهِمْ یَعْمَهُونَ: یعنی به‌جان تو سوگند که‌اینان درمستی غفلت‌سرگشته‌اند. چون قسم یادکردن به‌جان پیغمبر(ص) دلیل برکمال‌تقرب و شرف وعزت مقام اوست، کلمهٔ «لعمرك» را برسبیل کنایت در جزو مناقب آن حضرت ذکر می کنند.

۴ــ اشاره به حدیث: لَوْلاكَ لَما خَلَقْتُ الاَفْلاكَ.

نُه حُقّه و هفت مهره پیشت[۱]
دست تو و دامن تو ز آن پاك
هرچ آن سِمَت حدوث دارد
در دیدهٔ همّت تو خاشاك
در عهد نُبوّت تو آدم
پوشیده هنوز خرقهٔ خاك[۲]
نقشِ صفحاتِ رایتِ تو
لَوْلاكَ لَما خَلَقْتُ الْأَفْلاك[۳]
خواب تو وَلایَنام قَلْبی[۴]
خوان تو اَبیتُ عِندَرَبّی[۵]

۱ـ نه‌حقه: کنایت از نه فلك است، و هفت‌مهره کنایه از هفت کوکب سیاره.

۲ـ اشاره است به حدیث معروف: کُنْتُ نَبیاً و آدَمُ بَیْنَ الماءِ والطّینِ

۳ـ حدیث قدسی است، یعنی اگر تو نبودی آسمانها را خلق نکردمی. مقصود این است که وجود تو ـ خطاب به حضرت پیغمبر (ص) ـ علت غایی خلقت است:

زین سبب فرموده است آن ذوفنون رمز نَحْنُ الآخِرونَ السّابِقون
(مولوی)

۴ـ اشاره است به حدیث نبوی: تَنامُ عَیْنی وَلایَنامُ قَلْبی یعنی چشم من به خواب می‌رود ودل من بیدار است.

۵ـ اشاره است به حدیث نبوی: اَبیتُ عِندَرَبّی یُطْعِمُنی ویَسْقینی یعنی پیش خدای خود شب می‌گذارم که مرا آب و غذا می‌دهد.

ای حجرهٔ دل به تو منوّر
وای عالم جان ز تو معطّر
ای شخص تو، عصمت مجسّم
وای ذات تو، رحمت مصوّر
بی یاد تو، ذکرها مزوّر[۱]
بی نام تو، وِردها مبتّر[۲]
خاك تو، نشان شاخ طوبی
دست تو، زِهاب[۳] حوض کوثر
ای از نفس نسیم خلقت
نُه گوی فلك چو گوی عنبر
از یَعْصِمُكَ اللّه ایمنْت جوشن
وز یَنْصُرُكَ اللّه ایمنْت مِغفر[۴]
تو ایمنی از حدوث گو باش
عالم همه خشك یا همه تر

۱ــ مزور : ساختگی و دروغی.

۲ــ مبتر: ناقص وابتر.

۳ــ زهاب: جوشش آب چشمه و کاریز.

۴ــ مغفر: کلاه خود. در این بیت اشاره به دو آیهٔ قرآن است خطاب به پیغمبر (ص): یکی وَاللّهُ یَعْصِمُكَ مِنَ النّاسِ (سورهٔ مائده) و یکی وَیَنْصُرُكَ اللّهُ نَصْراً عَزیزاً (سورهٔ فتح)

تو فارغی از وجود گو شو
بطحا[1] همه سنگ یا همه زر
طاووسِ ملایکه بَریدت[2]
سرخیلِ مقربّان مریدت
هر آدمیی که او ثنا گفت
هرچ آن نه ثنای تو، خطا گفت
خود خاطر شاعری چه سنجد
نَعتِ تو سزای تو، خدا گفت
گرچه‌نه سزای‌حضرت توست
بپذیر هر آنچه این گدا گفت
هرچند فضول‌گوی مردی است
آخر نه ثنای مصطفی گفت ؟
در عمرْ هرآنچه گفت یا کرد
نادانی کرد و ناسزا گفت
ز آن گفته و کرده گر بپرسند
کز بهر چه کرد یا چرا گفت:
این خواهد بود، عُدّت[3] او
کفّارت[4] هر چه کرد یا گفت

۱ــ بطحاء: نام مدینهٔ پیغمبر(ص).
۲ــ برید: پیك. ومقصود از طاووس ملایکه، جبرئیل امین است که پیك وحی بود.
۳ــ عدت: هموزن مدت: ساز وبرگ واستظهار.
۴ــ کفاره: عملی که موجب ازبین رفتن گناه گردد و اثر آنرا بپوشاند.

تو محو کن از جریدهٔ او
هر هرزه که‌از سرِ هوی گفت
چون نیست بضاعتی ز طاعت
از ما گنه و، ز تو شفاعت

مربع ترکیب، مخمس ترکیب، مسدس ترکیب

که گاهی آنرامُربّع و مُخمّس و مُسدّس نیز می‌گویند: نوعی از ترکیب بند است که‌خانه‌های آن کوچك و کوتاه باشد، پس به‌عدد مصراعهای هرخانه‌یی نام گذاری کنند.

مثلاً اگر هرخانه‌یی چهار مصراع باشد آنرا مربّع یا مربّع ترکیب و ترکیب مربّع گویند، و چون پنج مصراع باشد مخمّس یا مخمّس‌ترکیب و ترکیب‌مخمّس خوانند؛ و براین قیاس است مسدس ترکیب که‌همه‌خانه‌ها شش مصراعی است[1]. برای مثال نمونه‌یی از

۱ــ نگارنده معتقد است که به قیاس مربع و مخمس‌ترکیب می‌توان‌اصطلاح نوع‌مربع‌ترجیع ومخمس‌ترجیع را نیز که از قلم گذشتگان افتاده است بر انواع شعر علاوه کرد وشاید این نوع را هم صاحب طبعان خوش ذوق بپسندند که دراین باره داوری باطبع سلیم وسلیقهٔ مستقیم است.

تضمین دو مصراع از سیدحسن غزنوی:

«ای راحت روح و رامش تن» از یاد تو قلب تیره روشن
تو رفتی ودر فراق تو منِ «دور از تو شدم به کام دشمن»
رنجور وضعیف و زار وخسته
چون مرغ اسیر پر شکسته
ای روی توام بهار خرم ای زخم تو به مرا ز مرهم ←

مربع و مسدس سعدی و وحشی بافقی را ذکر می کنیم:

مربع ترکیب از: سعدی

آن ماه دو هفته در نقاب است
یا حوری دست در خضاب است
و آن وسمه برابروان دلبند
یا قوس قُزَح[1] بر آفتاب است

***

سیلاب ز سر گذشت یارا
ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را
چشمی و هزار چشمه آب است

***

تندی و جفا و زشت خویی
هر چند که می کنی نکویی

→ در بزم معاشران دما دم تو شاد نشسته و من از غم
رنجور و ضعیف و زار وخسته
چون مرغ اسیر پر شکسته (سنا)

۱ــ قوس‌قزح: چیزی است که بعد از باران به سبب اشعهٔ آفتاب درهوا به شکل کمان سرخ وسبز و زرد پیداشود وآنرا کمان‌رستم نیز گویند، واز کلمات قدیم فارسی آزفنداك است که آن‌را گویندگان‌قدیم در اشعار خود استعمال کرده‌اند، چنانکه اسدی گوید:

کمان آزفنداك شد ژاله تیر گل غنچه پیکان، زره آبگیر

فرمان بَرَمَت به هر چه گویی
جان برلب وگوش بر خطاب‌است

***

ای روی تو از بهشت بابی
دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی
وین آتش دل نه جای آب است

***

صبر از تو کسی نیاورد تاب
چشمم ز غمت نمی برد خواب
شك نیست که بر ممر[1] سیلاب
چندانکه بنا کنی خراب است

***

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل
فی مَنْظَرِكَ النَّهارُ وَ اللَّیل[2]
هر کو نکند به صورتت میل
در صورت آدمی دواب است[3]

۱ــ ممر: گذرگاه.

۲ــ یعنی در دیدار توشب وروزاست: کلمهٔ نهار (= روز) برسبیل‌ایهام یا کنایه به معنی رخسار؛ و لیل (= شب) به‌معنی زلف وخط استعمال می‌شود.

۳ــ دواب: اصل کلمه عربی به‌فتح (دال) وتشدید (باء)، وجمع دابه به معنی جانور است، اما در فارسی با تخفیف (باء) و به‌معنی مفرد نیز استعمال می‌شود.

ای داروی دلپذیر دردم
اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم
چندانکه خطا کنی صواب است

***

گرچه تو امیر و ما اسیریم
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنیّ و ما فقیریم
دلداری دوستان ثواب است

***

ای سرو روان و گلبن نو
مه طلعت آفتاب پرتو
بستان و بده، بگوی و بشنو
شبهای چنین نه وقت خواب است

***

امشب شب خلوت است تا روز
ای طالع سعد و بخت فیروز
شمعی به میان ما برافروز
یا شمع بکش که ماهتاب است

باد است غرور زندگانی
برق است لوامع[1] جوانی
دریاب دمی که می‌توانی
بشتاب که عمر در شتاب است

***

این گرسنه گرگ بی ترحّم
خود سیر نمی‌شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم
وین دور فلك چو آسیاب است

***

سعدی تو نه مرد وصل اویی
تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه به‌خیره چند پویی؟
کاین‌ره که تومی‌روی سراب است

مربع ترکیب از: وحشی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصّهٔ بی سرو سامانی من گوش کنید
گفت و گوی من وحیرانی من گوش کنید

۱ــ گویند برق‌لامع یعنی جهنده ودرخشنده، ومقصود از (لوامع جوانی) ایامی است که‌همچون برق لامع می گذرد.

شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی
سوختم، سوختم این راز نهفتن تاکی
روزگاری من ودل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته، دیوانهٔ رویی بودیم
بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم
کس درآن سلسله غیر از من و دل بندنبود
یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود
نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اوّل آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم
عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بس که دادم همه جا شرح دلارایی او
شهر پر گشت زغوغای تماشایی او
این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد
کی سرو برگ من بی سرو سامان دارد
چاره این است وندارم به‌ازین رای دگر
که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر

چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دیگر
بعد ازین رای من این است و همین خواهد بود
من براین هستم والبتّه چنین خواهد بود
پیش او یار نو و یار کهن هردو یکی است
حرمت مدّعی و حرمت من هردو یکی است
قول زاغ و غزل مرغ چمن هردو یکی است
نغمهٔ بلبل و غوغای زغن هر دو یکی است
این ندانسته که قدر همه یکسان نبوَد
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود
چون چنین است پی ِ کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش...
تومپندار که مهر از دل محزون نرود
آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
وین محبّت به‌صد افسانه و افسون نرود
چه گمان غلط است این؟ برود، چون نرود؟
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود...

گرچه‌ازخاطر وحشی هوس‌روی تو رفت
وزدلش آرزوی قامت دلجوی تورفت
شددل آزرده و آزرده‌دل‌از کوی تورفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

مسدس‌ترکیب از: وحشی

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا
خبر از سر زنش خار جفا نیست ترا
رحم بربلبل بی برگ و نوا نیست ترا
التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا
با اسیرغم خود رحم چرانیست ترا؟
فارغ از عاشق غمناك نمی‌باید بود
جان من این همه بی باك نمی‌باید بود
همچو گل چند به‌روی همه خندان‌باشی؟
همره غیربه گل گشت گلستان‌باشی؟
هر زمان با دگری دست وگریبان باشی؟
زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع ما جمع نباشد تو پریشان باشی
یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم کـه باشد که جفای تـو کشد ؟
بـه جفا سازد و صد جور برای تو کشد ؟

شب بـه کـاشانهٔ اغیار نمی‌بـاید بـود
غیر را شمع شب تـار نمی‌بـایـد بـود
همه جا با همه کس یـار نمی‌باید بـود
یـار اغـیـار دل آزار نمـی‌بـاید بـود
تشنهٔ خـون مـن زار نمـی‌بـایـد بـود
تا به این مرتبه خـونخوار نمی‌باید بود
من اگر کشته شوم باعث بد نامی توست
موجب شهرت بی باکی وخودکامی توست

دیگری جز تو مرا ایـن همه آزار نکرد
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد
هیچ سنگین دل بیدادگـر این کار نکرد
این ستمها دگری بـا مـن بـیمار نکرد
هیچـکس اینهمه آزار مـن زار نـکرد
گـر ز آزردن من هست غرض مـردن من
مـردم، آزار مـکش از پـی آزردن من

نخل نوخیز گلستان جـهان بسیار است
گل این باغ بسی، سرو روان بسیار است
جان من همچو توغارتگرجان بسیاراست
تُرك زرینِ کمر مـوی میان بسیار است

با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است
نه که غیر از تو جوان نیست جوان بسیار است
دیگری این همه بیداد به عاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و می‌دانی تو
به کمند تو گرفتارم و می‌دانی تو
از غم عشق تو بیمارم و می‌دانی تو
داغ عشق تو به جان دارم و می‌دانی تو
خون دل از مژه می‌بارم و می‌دانی تو
از برای تو چنین زارم و می‌دانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمندهٔ یك حرف نبودم هرگز

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت
دست بردل نهم و پا بکشم از کویت
گوشه‌یی گیرم و مِنْ بَعد نیایم سویت
نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت
سخنی گویم وشرمنده شوم از رویت
بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش

چند صبح آیم و از خاك درت شام روم؟
از سر کوی تو خود کام به ناکام روم؟

صد دعا گویم و آزرده به دشنام روم
از پیت آیم و با من نشوی رام روم
دُور دُور از تو من تیره سر انجام روم
نبود زَهره که همراه تو یك گام روم
کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد...
از سر کوی تو با دیدهٔتر خواهم رفت
چهره آلوده بهخوناب جگر خواهم‌رفت
تا نظر می کنی از پیش نظر خواهم رفت
گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت
نه که این بار چوهر بار دگرخواهم رفت
نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت
از جفای تو من زار چو رفتم، رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم، رفتم...

مربع و مخمس و مسدس
(تضمین)

باید دانست که‌اصطلاح مربع و مخمس و مسدس‌وامثال آنرا در مورد تضمین نیز بکار می‌برند که داخل در نوع مسمّطات می‌شود؛ به این معنی که مثلاً غزلی را از سعدی یا حافظ تضمین کرده، با ضمیمه کردن ابیاتی که‌هموزن وهم قافیهٔ مصراعهای اوّل اشعار آن غزل باشد، آنرا به صورت مسمّط چهار مصراعی یا پنج مصراعی وشش

مصراعی در می آورند[1].

این نوع تضمین در قدیم معمول نبوده ومخصوص عدّه‌یی از شعرای متأخّر است. اینك دو نمونه‌از تضمین:

تضمین ازغزل‌معروف عراقی

مَه مَن نقاب بگشا ز جمال کبریایی
که بُتان فرو گذارند اساس خود نمایی
شده انتظارم از حد، چه شود ز در آیی؟
«ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدایی
چه کنم؟ جز این نباشد[2] گل باغ آشنایی»
چه کسم؟ چه کاره‌ام من که‌رسم به‌عاشقانت؟
شرف است آنکه بوسم قدم ملازمانت

۱ـ پیش گفتیم که انواع مسمطات را به اعتبار عدهٔ مصراعهای هرلختی می‌توان به‌اسامی«مربع»و«مخمس»و«مسدس» وغیره نامیدولیکن‌چون‌اصطلاحات در خصوص نوع تضمین بیشتر معمول شده بهتر آن است که در سایر اقسام با قرینه ذکر کنند تا مقصود مشتبه نگردد.

به‌همین دلیل درهرنوع ترکیبات نیز بهتراست که «مربع» و «مخمس» و «مسدس» تنها نگویند بلکه با کلمهٔ «ترکیب» ترکیب کنندومثلاً مربع‌ترکیب ومخمس ترکیب یا ترکیب‌مربع و ترکیب‌مخمس و امثال آن بگویند تا مراد کاملاً معلوم ومشخص باشد. درخصوص کلمات«مثلث» و«مربع» نیزدرحواشی‌پیش اشاره کردیم که در اصطلاحات ادبی علاوه‌برمسمطات وترکیب‌بند» به‌معانی‌دیگرنیز گفته‌می‌شوندکه هیچ ارتباط بانوع مسمط و«ترکیب بند» ندارد؛ پس مانندسایر الفاظ مشترك محتاج به‌قرینهٔ معینه است.

۲ـ چه‌کنم که‌هست اینها: خ

به کمینه استخوانـی کـه برد هما زخوانت
«همه شب‌نهاده‌ام‌سر، چوسگان، بر آستانت
کـه رقیب در نیایـد بـه بهانـهٔ گدایی»
چو کمال حسن مطلق که زعشق بی‌نیازست
دل مبـتلای محمود بـه طرّهٔ ایاز ست
که مدارشوخ‌چشمان‌به‌کرشمه‌است‌ونازست
«درِ گلستان چشمم ز چـه‌رو همیشه بازست؟
به امید آنکه شاید تو به چشم من در آیی»
ز حدیث لعل گاهی زندم ره دل و دیـن
کَشَدم به نـاز گاهی به کمند زلف پرچین
زَنَدم بـه تیر مژگان، کُشَدم به‌غمزهٔ کین
«به کدام مذهبست این، به کدامِ ملتست این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی؟»
چو به سیرباغ سرو قـد خـود عیان نماید
زعـذار لالـه گـونش چمن ارغوان نماید
رخ خود، پی نظـاره، چـوبه گلستان نماید
«مژه‌ها و چشم شوخش به نظر چنان نماید
کـه میان سنبلستان چـرد آهـوی ختایی»
چه شود که‌مطرب آید به‌سماع ذکـریاحی؟
کند التفات ساقـی سوی بـزم مـا پیاپـی؟
غـم عشق را دوایـی نبود بجزنـی و می
«زفراق چون ننالم من دل‌شکسته چون نی؟

که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی؟»

نگشود عقدهٔ دل، نه ز شیخ و نز برهمن

نه زدیر طَرف بستم، نه ز کعبه و نه زایمن

چو نصیب عاشق آمد ز ازل فضای گلخن

«سربرك و گل ندارم، به‌چه رو روم به‌گلشن؟

که شنیده‌ام زگلها همه بوی بی وفایی»

چو بنای کار عاشق همه سوز و ساز دیدم

زَره حسن و عشق یکسر به نیاز وناز دیدم

ز جهانیان گروهی به رَهِ مجاز دیدم

«به قمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم

چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی»

ز حدوث پاك گشتم، به قِدمَ رهم ندادند

ز وجودهم گذشتم، به عدم رهم ندادند

به‌کنشت سجده بردم، به صنم رهم ندادند

«به طواف کعبه رفتم، به حرم رهم ندادند

که‌تو در برون چه‌کردی که درون خانه‌آیی»

به حرم صلای هاتف به حکایت اندر آمد

که نسیم وصل گویا، ز دیار دلبر آمد

به‌تو مژده‌باد، ای دل، که شب‌غمت سر آمد

«در دیر می‌زدم من که ندا ز در آمد

که: در آ،در آ، عراقی ، که‌تو هم از آن‌مایی»

تضمین ملک‌الشعرا بهار از غزل معروف سعدی

سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست؟
یا چو شیرین سخنت نخل شکر باری هست
یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست
هیچم ار نیست، تمنای توام باری هست
«مشنوای دوست که‌غیراز تومرا یاری هست»
«یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست»

لطف گفتار تو شد دام ره مرغ هوس
به هوس بال زد و گشت گرفتار قفس
پای بند تو ندارد سر دمسازی کس
موسی اینجا بنهد رخت به امید قبس
«به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس»
«که بِه‌هر حلقهٔ زلف‌تو، گرفتاری هست»

بی‌گلستان تو در دست بجز خاری نیست
بِه ز گفتار تو بی‌شائبه، گفتاری نیست
فارغ از جلوهٔ حسنت در و دیواری نیست
ای که در دار ادب، غیر تو دیّاری نیست
«گر بگویم که مرا با تو سرو کاری‌نیست»
«در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»

دل ز باغ سخنت، وَردِ کرامت بوید
پیرو مسلک تو، راه سلامت پوید

دولت نام تو، حاشا که تمامت جوید
کآب گفتار تو دامان قیامت شوید
«هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید»
«تا ندیده است ترا برمنش انکاری هست»

روز نبود که به وصف تو سخن سر نکنم
شب نباشد که ثنای تو مکرّر نکنم
مُنکِر فضل ترا نهی ز مُنکَر نکنم
نزد اَعْمی صفتِ مهرِ منوّر نکنم
« صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟»
«همه دانند که در صحبت گل خاری هست»

هر کرا عشق نباشد، نتوان زنده شمرد
وانکه جانش ز محبّت اثری یافت، نمرد
تربت پارس چو جان، جسم تو درسینه فشرد
لیك در خاك وطن آتش عشقت نفسرد
«باد، خاکی ز مقام تو بیاورد وببرد»
«آب هرطیب که درطبلهٔ عطّاری هست»

سعدیا نیست به کاشانهٔ دل غیر تو کس
تا نفس هست، به یاد تو برآریم نفس
ما بجز حشمت و جاه تو نداریم هوس
ای دَمِ گرمِ تو آتش زده درناکس و کس
«نه‌من خام طمع عشق تو میورزم و بس»
«که چومن سوخته درخیل تو بسیاری‌هست»

کام جـان پـرشکر ازشعر چـو قند تو بود
بیت معمور ادب، طبع بلـنـد تـو بـود
زنـده، جان بشر از حـکمت و پند تو بود
سعدیا ! گردن جـانها بـه کمند تـو بـود
«مـن چـه درپای تو ریزم که پسند تو بود»
«سروجان‌را نتوان گفت که مقداری هست»
راستی دفـتـر سعدی بـه گـلستان مـانـد
طیّباتش به گـل و لالـه و ریحان مـانـد
اوست پیغمبر و آن نـامـه بـه فرقان ماند
وانکه او را کند انکار، بـه شیطان مـانـد
«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند»
«داستانی است که بر هر سربازاری هست»

تضمین

امّا تضمین به‌گونهٔ دیگر که معمول گویندگـان قدیم نیز بوده آن است که درضمن اشعار خود یك مصراع یـا یك بیت ودوبیت را برسبیل تمثّل و عاریت از شعرای دیگر بیاورند با ذکر نام آن‌شاعریا شهرتی که‌مستغنی‌از ذکرنام‌باشد به‌طوری که‌بوی، سرقت وانتحال‌ندهد[۱]

۱ــ کلمهٔ تضمین در فن بدیع معنوی نیز مصطلح است کـه دو بیت در معنی به یکدیگر بستگی داشته باشند از قبیل تفسیر وجواب شرط و امثال آن، چنانکه عنصری گوید:

←

چنانکه محمد عبده گوید[۱].

به یاد جوانی همی مویه دارم
بدین بیت بوطاهر خسروانی
جوانی به بیهودگی یاد دارم
دریغا جوانی دریغا جوانی[۲]

و رشیدالدین وطواط مصراع معروف عنصری را تضمین کرده‌است:

نموده تیغ تو آثار فتح و گفته فلك
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

اگر شمشیر گردلشکر تو بخواهد روزجنگ و روزمیدان
یکی دریا کند صحرای آموی یکی صحرا کند دریای عمان
(ترجمان البلاغه ص۱۰۳)

هردومعنی اصطلاحی تضمین‌رادر کتب لغت نیز متعرض شده‌اند، از جمله صراح اللغه می‌نویسد: «تضمین: پذیرانیدن و درپناه و جایی آوردن بیتی‌معروف از دیگران در شعر خویش؛ مضمن: شعر با تضمین وبیتی که موقوف بیت دوم باشد.» درمنتهی الارب نیز همان طور نوشته است.

۱ــ محمدبن‌عبده ازشعرا ومنشیان‌بزرگ قرن چهارم هجری است که‌نزد بغراخان ازملوك‌افراسیابیهٔ‌ترکستان(متوفی۳۸۳)سمت‌دبیری ومنشی‌گری‌داشت. صاحب چهارمقاله نامه‌های اورا در ردیف منشآت عبدالحمیدکاتب شمرده و مطالعهٔ آنرا برای مهارت یافتن در فن انشاء وترسل، سفارش کرده و نیز حکایتی از زبردستی او در نویسندگی آورده است.

۲ــ عموم تذکره نویسان این دوبیت را در ضمن قطعه‌یی به فردوسی نسبت داده‌اند، اما درکتاب ترجمان‌البلاغه نسخهٔ مورخ (۵۰۷) که از همه قدیمتر است آنرا به‌محمدعبده نسبت می‌دهد. و در جای دیگر ازهمین کتاب بیت دیگر برهمان وزن وقافیه از محمد عبده نقل می کند که ظاهراً مربوط به

و حافظ در غزل به مطلع:

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم،

یك مصراع از غزل سعدی،

حافظ از جورتو، حاشا که بگرداند روی
«من از آن روز که در بند توام آزادم[1]»

ودر غزل:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم،

یك بیت از کمال الدین اسماعیل شاعر معروف قرن هفتم (م:۶۳۵)
را تضمین کرده است:

ور باورت نمی کند از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
«گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»

←

همین قطعه باشد:

سهی سروم از ناله چون نال گشته
سهی مانده از غم سهیل یمانی.

(کلمهٔ سهی در مصرع دوم مراد ستارهٔ سهاست).

۱ــ این مصراع از سعدی، درغزلی به مطلع زیراست:

من از آن روز که دربند توام آزادم
پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم

مستزاد

مستزاد: آن است که در آخر هرمصراع رباعی یا غزل و قطعه وامثال آن جمله‌یی کوتاه از نوع نثر مسجّع بیفزایند که درمعنی باآن مصراع مربوط امّا از وزن اصلی شعر خارج و زاید باشد و به‌همین مناسبت آن نوع شعر را مستزاد نامیده‌اند، مانند:

ای ریخته سودای تو خون دل مارا — بی هیچ گناهی
بنواز دمی خستهٔ شمشیر جفا را — باری به نگاهی
باد سحر ازروضهٔ رضوان‌خبر آورد — امروز به گلزار
ای سروروان‌هست مگر پیك صبارا — درکوی‌تو راهی؟
کس‌نیست که‌بربوی گلستان‌جمالت — درباغ‌طرب نیست
چون لاله زغم چاك زده جیب‌قبارا — و افکنده کلاهی
زنجیر سرزلف ترا با همه خوبی — سنبل نتوان گفت
هر گز نکند هیچکسی مشك‌ختا را — نسبت به گیاهی
بشکست‌همی‌لشکر سلطان‌کواکب — بر هر طرف امروز
کان زلف زره‌پوش‌توازعنبرسا را — آورد سپاهی
دردایرهٔ خوش نظران‌باز به‌صدسال — حقا که نیاورد
در دور قمر ما در ایّام نگارا — مانند تو ماهی
هیهات که دردور قمرزنگ برآورد — آئینهٔ رخسار
آندم که برآرم ز دل سوخته‌یارا — زین واقعه آهی

از حال پریشان کمالت خبری نیست	هیهات چه تدبیر ؟!
آن کیست که تقریر کند حال گدارا	در حضرت شاهی.

(کمال خجندی)

رباعی مستزاد

گر نردِ فسون به‌من نبازی چه‌شود؟	ای شعبده باز
با بلبل خویش اگر بسازی، چه‌شود؟	ای گلبن ناز
تو خواجهٔ من، منم کمین بندهٔ تو	یک بار زلطف
گر بندهٔ خویش را نوازی، چه‌شود؟	ای بنده نواز

(مشتاق اصفهانی)

گیرم که به‌مال و زر کسی قارون شد	مرگ است زپی
یا آنکه به‌علم و دانش افلاطون شد	کو حاصل وی؟
اندوخته‌ام زکف همه بیرون شد	کو نالهٔ نی؟
ز اندیشهٔ کونین دلم پرخون شد	کو ساغر می؟

(مشتاق اصفهانی)

گر حاجت خود بری به درگاه خدا	با صدق و صفا
حاجات تراکند خداوند روا	بی چون و چرا
زنهار مبر حاجتِ خود دربَرِ خلق	با جامهٔ دلق
کز خلق نیاید کرم و جود و عطا	بی شرک و ریا

(سنا)

انتشارات توس
۲۲۱

فنون بلاغت و صناعات ادبی

جلد دوم

(صنایع معنوی بدیع و سرقات ادبی)

تألیف

استاد جلال‌الدین همایی

□ فنون بلاغَت و صناعات ادبی
□ از: استاد جلال‌الدین همایی
□ جلد دوم (صنایع بدیع و سرقات ادبی)
□ انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه تهران
□ چاپ دوم ۱۳۶۱

فهرست مندرجات جلد دوم

بنـام خداوند جـان آفرین
حکیم سخن در زبـان آفرین

سپاس و ستایش خداوند یگانهٔ بی‌همتا و ایزد دانای توانا راکه کارگاه آفرینش‌وابداع را، به‌توشیح صنایع بدیع، که‌از آن‌جمله ترصیع‌منظومهٔ آسمانی به‌لآلی منثورملـوّن کواکب، و تسمیط جواهر برشده گوهران ملمّـع نـورانی است، بیاراست؛ وگلستان ارباب یقین را از خاروخس حشو و اِطناب وتخییل و توهیم، وکارکرد فهم و فـراست و دستبرد هـوش و ذکاوت خداوندان طبع موزون سلیم و ذوق روشن مستقیم را از شایبهٔ تقسیم و تسهیم بپیراست.

گوهر انسانی را در دانشکدهٔ فطرت، رموزگشاده زبانی و فنون بـلاغت و سخندانی بیاموخت، و چـراغ دانش و بینش در راه اِعداد و اِمـداد رشد و هدایت، و تنسیق صفات‌کمال وی برافروخت.

و درود نامعدود نامحدود برگوهر پـاك و روان تابناك بـرگـزیدگان و مقربان درگاه خدای تعالی از پیغمبران و راهبران و پیشوایان شایستهٔ دین‌که در دیوان رسالت و امامت و ولایت، بیت‌القصیدهٔ حکمت و معرفت، و ترکیب‌بند آیین حنیف‌اند؛ و در نظم جامعهٔ بشری و جمع مصلحت امور دو جهان، دافع همهٔ انواع عدم تناسب و ناموزونی وضعف تألیف.

و همین‌گروه صافی قلبان روشن ضمیرندکه راهنمایان بشر به‌نیکی و دل آگاهی، ورهانندهٔ اوازبدی‌وگمراهی‌اند. **سَلامُ‌اللهِ وَرِضْوانُهُ عَلَیْهِم اَجْمَعین.**

چنین‌گوید حقیر جلال‌الدّین همایی‌شیرازی اصفهانی- اَحْسَنَ‌اللهُ‌اَحْوالَهُ

وَخَتَمَ بِالْخَيْرِ مَآلَهُ- که حوالی چهارده سال پیش (سال ۱۳۳۹ شمسی و ۱۳۸۰ قمری هجری) به‌قصد تعلیم دانشجویان و طلاب نوآموز ادب، کتابی در «صناعات ادبی» نوشتم، شامل صنایع بدیع لفظی و انواع و اقسام شعر فارسی، که خوش بختی‌را همان مایه تألیف که اختصاص به طبقهٔ مبتدیان داشت برای عموم خوانندگان و پژوهندگان علم و ادب سودمند افتاد چندانکه مکرر بطبع رسید.

اینك با افزودن مجلد دوم یاگفتار دوم که مشتمل برانواع مهم صنایع معنوی بدیع و خاتمه در «سرقات ادبی» است، آن کتاب را به‌صورت کامل بیرون آورده به‌پیشگاه اهل ادب و دانش پروران پیشکش می کنم، امید است که اگر ازآن بهره یی برگرفتند این ضعیف را به‌نیکی و دعای خیر یادکنند.

یادآوری می کنم که غرض اصلی من در این گفتار نیز، همچنان تعلیم نوآموزان و نوکاران ادب است و یادداشتهای تحقیقات عالی ادبی خود راکه در سطح علما وادب آموختگان است اگرتوفیق الهی رفیق‌آمد به‌صورت کتابی دیگر منتشر خواهم ساخت. انشاءالله تعالی.

وَالسَّلامُ عَلىٰ مَنِ اتَّبَعَ الْهُدىٰ وَتَجَنَّبَ خَساسَةَ الطَّبْعِ وَرَداءَةَ الهَوىٰ

تیرماه ۱۳۵۳ شمسی وجمادی‌الآخرهٔ
۱۳۹۴ قمری هجری

جلال‌الدین همایی

گفتار دوم

صنایع معنوی بدیع

در این بخش، صنایع معنوی مهّم بدیع از قبیل تشبیه و استعاره ومجاز وکنایه وحسن‌تعلیل و امثال آن را از صناعات دیگر بدیع ذکر می کنیم.

بدیع لفظی و معنوی

فرق‌مابین صنایع لفظی‌ومعنوی بدیع‌را، درگفتار نخستین‌نوشتم، اینجا با افزودن نکته‌یی که به‌منزلهٔ توضیح یا‌متمم قیود تعریف است، آن را تکرار می کنم.

صنایع معنوی‌بدیع، یا‌بدیع‌معنوی، آن‌است که‌مستقیماً‌مربوط به‌معنی است واگر بهره‌یی ازحسن وزیبایی ادبی عاید الفاظ نیز بشود، تابع معانی است.

و به عبارت دیگر، حسن صنعت معنوی، در درجهٔ اوّل متوجّه معانی می‌شود، و در درجهٔ دوم ممکن است به الفاظ نیز، سرایت‌داشته باشد.

اما صنایع‌لفظی بدیع، یا‌بدیع لفظی در درجهٔ اوّل مستقیماً مربوط و متوجّه‌به الفاظ‌می‌شود، واگر حسن‌بدیعی، اثری‌هم درمعانی‌بخشید، به تَبَع الفاظ است نه به استقلال.

توضیح فوق را از این جهت افزودم که توهّم نکنند که مثلاً حسن صنایع معنوی درهمه جا فقط مقصور درمعانی است و هیچ کجا اثری در الفاظ نمی‌بخشد؛ و همچنین در صنایع لفظی گمان نرود که مخصوص به‌الفاظ است و به‌هیچ وجه ودر هیچ کجا اثری درتحسین معانی ندارد؛ بل که ممکن است اثر زیبایی الفاظ به‌معانی، وبرعکس، اثر حسن معانی به الفاظ نیز سرایت داشته باشد.

***

اکنون که صنایع لفظی را خوب شناختیم، به‌ذکر صنایع مهّم معنوی می‌پردازیم.

تشبیه

آن است که چیزی‌را به‌چیزی درصفتی مانند کنند.

امر اوّل را مُشَبَّه و دوم را مُشَبَّهٌ به و صفت مشترك مابین آنها را وجه‌شَبَه و کلمه‌یی‌را که دلالت بر معنی تشبیه داشته باشد، **ادات تشبیه** می‌گویند: وبدین قرار ارکان تشبیه چهار چیز است:

۱ـ مشبّه ۲ـ مشبّه به ۳ـ وجه شبه ۴ـ ادات تشبیه

مثلاً چون می‌گوییم: چهرهٔ محبوب مانند آفتاب می‌درخشد،

چهرهٔ محبوب: مشبّه،

آفتاب: مشبّه به،

درخشیدن: وجه شبه،

مانند: ادات تشبیه است.

و همچنین چون می‌گوییم: «منوچهر در دلاوری مانند رستم و در بخشندگی مانند حاتم‌است.» دو تشبیه کرده‌ایم: یکی، تشبیه‌منوچهر در صفت دلیری و دلاوری به رستم، و دیگر تشبیه او در کرم و بخشندگی به حاتم.

منوچهری می‌گوید:

شبی چون چاهٔ بیژن تنگ و تاریک

چو بیژن در میان چاه او من

شب رادرصفت تنگی و تاریکی، به چاه بیژن مانند کرده‌وادات تشبیهش کلمهٔ چون است. ضمناً در این بیت، صنعت «تلمیح» است که بعداً خواهیم گفت.

وجه‌شبه: وجه‌شبه چنانکه گفتیم صفت مشترك مابین مشبّه و مشبّه‌به است، امّا در هر مورد، آن صفتی است که منظور گوینده باشد. و از این جهت است که درمورد مدح وستایش یاهجو ونکوهش وهمچنین درمورد سخن جدّی یاکلام شوخی وفکاهی وجه‌شبه مختلف می‌شود. ازباب مثال معمول است که‌شخص‌منافق دو روی را به«گل» ورخسار زیبا را هم به«گل» تشبیه می کنند؛ امّا وجه شبه در دومورد با یکدیگر تفاوت دارد.

و همچنین درتشبیه «چشم زیبا» به «نرگس» «ابرو»و«مژگان» به «تیر»و«کمان» حالت مخصوص ذوقی ولطیفه‌ادبی مراداست، نه این که «چشم» مانند «نرگس» زرد وگرد و «ابرو» و«مژگان» به بزرگی «تیر»و «کمان»باشد.

و نیز ممکن است که مشبّه‌به را در موارد مختلف تغییر بدهند مثلاً هرگاه قدّو قامت کسی را در اعتدال وبلندی وراستی به‌سرو تشبیه کنند، نشان تعریف و ستایش، امّا اگر چنار و درخت تبریزی‌را مشبّه‌به قرار دهند علامت مذمّت یا شوخی ومزاح است.

ادات تشبیه: کلمه‌یی است که برتشبیه دلالت داشته‌باشد. ازقبیل: چون، همچون، مانند، چنانچون، مثل، مانا، همانا،گویی، ونظایرآن.

از تشبیهات بدیع و لطیف مولوی در مثنوی:

این زبان‌چون سنگ و فم[1] آهن وش‌است
و آنچه بجهد از زبان آن آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف
ز آنکه تاریك است و هر سو پنبه زار
در میان پنبه چون باشد شرار؟
نکته‌یی کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که آن جست از کمان

و نیز از مثالهای تشبیه مطبوع از شاهنامهٔ فردوسی:

شبی چون شَبَه روی‌شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان، نه تیر
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش افکنده چون پرّ زاغ
زمین زیر آن چادر نیلگون
تو گفتی شدستی به خواب اندرون
به هردم که بر زد یکی باد سرد
چوزنگی برانگیخت زانِگشت[2]، گرد

نمونهٔ دیگر تشبیه مطبوع از خسرو و شیرین نظامی:

۱ــ فم: دهان، کام.

۲ــ انگشت: زغال.

شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکّر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده

انواع تشبیه

حسی و غیر حسی

گاهی هردو طرف مشبّه و مشبّه‌به حسّی است یعنی با حواسّ ظاهر درک می‌شود، چنانکه بگوییم: «خسرو در شجاعت مانند شیر است» که خسرو و شیر هردو با چشم دیده می‌شوند.

و گاه هردو طرف تشبیه غیر حسّی است، چنانکه بگوییم: «علم ودانش همچون حیات‌است»؛ چه حقیقت دانش و حیات‌هیچکدام را با یکی از حواسّ ظاهر نمی‌توان درک کرد و آنچه محسوس‌می‌شود آثار علم وحیات است نه خود علم وحیات.

و گاه یک طرف تشبیه، حسّی و طرف دیگرش غیر محسوس است، مثل اینکه بگوییم «مرگ مثل گرگ درنده است»، زیرا حقیقت مرگ هم مانند حیات با حواسّ ظاهر درک نمی‌شود. وآنچه محسوس باشد از آثار خارجی آنهاست.

مثال از شعر:

پیچیدن افعی به کمندت ماند
آتش به سنان دیو بندت ماند

اندیشه بـه جـستن سمندت مـانـد
خـورشید بـه هـمـّت بلندت مـانـد

در «پیچیدن افعی به کمند» در مصـراع اول، وهمچنین تشبیه «آتش به سنان»، در مصراع دوم هردو طـرف تشبیه حسّی است، امّا در مصراع سوم و چهارم یکی از دوطرف تشبیه حسّی ودیگر غیرحسّی است، بااین تفاوت که درمصراع سوم مشبّه (اندیشه) غیرحسّی ومشبّه‌به (جستن سمند) حسّی است؛ ودرمصراع چهارم برعکس، مشبّه (خورشید) حسّی و مشبّه‌به (همّت) غیر حسّی است.

توضیح: بعض ارباب فنّ بدیع مانند صاحب حدائق السّحر و المعجم، بهترین قسم تشبیه آن را دانسته‌اند که اگر عکس کنند، یعنی مشبّه‌به را مشبّه قرار دهند، سخن درست وتشبیه کامل باشد، مانند تشبیه (زلف) به (شب)، و تشبیه (نعل اسب) به (هلال) کـه عکس آن هم ممکن است.

وبعضی آن قسم تشبیه را پسندیده‌تر و مطبوع‌تر شمرده‌اند که اگر مشبّه وجود خارجی داشته‌باشد، مشبّه‌به نیز همین طور دارای وجود خارجی باشد، مانند تشبیه (افعی) به (سنان) و (هلال) به (گوشواره)، که هر دو طرف تشبیه، حسّی است و وجود خارجی دارد.

امّا اگر مشبّه از محسوسات باشد که درخارج آن را ببینند و بشناسند امّا مشبّه‌به یك امر خیالی و موهوم باشد، این قسم تشبیه را را نمی‌پسندند؛ مثلاً هرگاه خرمن زغال افروخته را تشبیه کنند به‌دریای مشك که موج زرّین داشته باشد، مشبّه موجود خـارجی است، امّا مشبّه‌به وجود خارجی ندارد، یعنی ما، دریـای مشك کـه موج زرّین

داشته باشد درخارج نداریم، و این نوع تشبیه‌را پاره‌یی از ادبا نپسندیده و امثال ازرقی راکه‌دراین نوع تشبیهات افراط داشته است، نکوهیده‌اند.

امّاحقّ در مقام به نظرما این است که حسن تشبیه بسته به پسند وناپسند طبع است وهر کجا مقصود از تشبیه، یعنی مجسّم ساختن صفتی در چیزی یاکسی بهتر پرورانده شود و ذوق سلیم آن راپسند، پسندیده و نیکوست، خواه عکس تشبیه ممکن باشد یا نباشد وخواه تشبیه وهمی و خیالی باشد یاتشبیه حسّی و امر خارجی، مثلاً این‌تشبیه فردوسی که دروصف شب گفته‌است:

چنان گشت باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد ز دریای قار

تشبیهی بسیار پسنده ومطبوع است، باوجود اینکه مشبّه (شب) موجود خارجی است و دریای قار(= قیر) که موّاج باشد، یعنی مشبّه‌به وجود خارجی ندارد؛ و همچنین این تشبیه ازرقی که جزو تشبیهات وهمی و خیالی است، هیچ ناپسندیده بنظرنمی‌رسد:

فلك چو بیضه عنبر نمود و انجم از او
چنان که یار کنی سندروس[1] با عنبر
مجرّه[2] در فلك ایدون چو سبز دریایی
فکنده تودهٔ کافور خام کف برسر

مقصودش‌از تودهٔ کافور خام در مصراع چهارم، ستارگان‌است و همچنین برعکس‌ممکن‌است شرایط‌فوق‌دریك‌مورد جمع ومعذلك‌تشبیه

۱ــسندروس: صمغ و مادهٔزرد رنگی است شبیه کهربا.
۲ــمجره : کهکشان که‌انبوه ستارگان است.

رکیك وناخوشایند باشد. مانند تشبیه قامت محبوب به چنار و درخت تبریزی‌وسپیدار درموقع‌تغزّل وتشبیب.

خلاصه اینکه میزان حسن وقبح تشبیه همانا پسند و ناپسند ذوق سلیم وسلیقهٔ مستقیم است، وشرط‌خوبی‌تشبیه وجود خارجی داشتن یا قابل‌عکس کردن تشبیه نیست.

تشبیه وهمی وخیالی

تشبیه وهمی و خیالی آن است که مشبّه‌به وجودخارجی‌نداشته باشد، مثل اینکه تیزی سرنیزه را به دندان غول تشبیه کنند که‌اصلاً غول در خارج وجود ندارد یاشب تیره را به دریای مشك وقیر مانند کنند، که‌چنین دریایی درخارج وجود ندارد بلکه آن را تخیّل‌گوینده در ذهن ترسیم کرده است.

حال اگر مشبّه‌به اصلاً وجود خارجی نداشته باشد، آن را تشبیه‌وهمی می گویند،مانند:

یکی نیزهٔ تیز برداشت گیو
چو دندان غول و چو چنگال دیو
(سنا)

که دیو وغول و چنگال و دندان آنها، وجود خارجی ندارد.

در صورتی‌که اجزا و موادّ مشبّه‌به هرکدام به‌تنهایی وجود خارجی داشته باشند امّا هیئت مرکّب آنها مربوط به‌توهّم و تخیّل گوینده‌باشد، آن را تشبیه‌خیالی می گویند، مانند:

شبی تیره مانند دریای قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
(مؤلف با اقتباس از فردوسی)

که «دریا» به تنهایی و «قیر» به تنهایی درخارج وجود دارند، امّا هیئت مرکّب آنها یعنی دریای قیر وجود خارجی ندارد.

مثال دیگر:

شقایق بر یکی پای ایستاده
چو بر شاخ زمرّد جام باده

ازرقی گفته است:

هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر
زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال

تشبیه مفرد ومرکب

تشبیه از نظر مفرد ومرکّب چند قسم می‌شود، از آنجمله:

- تشبیه مفرد به‌مفرد: آن است که دو طرف تشبیه هر دومفرد باشد، یعنی یك چیز را به‌یك چیز تشبیه کنند. مانند: تشبیه روی به‌گل، وموی به سنبل.

- تشبیه مرکّب به‌مرکّب: آن است که دوطرف تشبیه دوچیز یابیشترباشد. مانند:

می اندر کف ساقی بی حجاب
سهیلی است در پنجهٔ آفتاب

* * *

زلف برروی تویاآنکه بـرآتش دود است
ای‌بسا دیده کزین دود،سرشك‌آلـود است

تشبیه مطلق

تشبیه مطلق یا صریح آن است که چیزی رابـه‌چیزی تشبیه کنند بدون هیچ قید وشرط. مانند:

شبی خوش همچو روز شادمـانی
بـهـاری هـمچو ایـّام جـوانـی
(سنا)

سر مویی نظرم کن که چو مو گشت تنم
باورت نیست اگر این تن و این پیرهنم
(همای شیرازی)

این نوع از تشبیه در نظـم و نثر فـارسی بسیار متداول است و کمتر کلام ادبی موزون یا ناموزون دیده می‌شود کـه از تشبیه مطلق یامطلق تشبیه خالی باشد.

تشبیه مشروط یامقید

آن‌است که‌چیزی‌را به‌چیزی‌مانند کنند باشرطی وقیدی، که‌آوردن آن شرط وقید، برلطف کلام وظرافت معنی بیفزاید. مثل‌اینکه‌بگویند: «فلان مانند شیر است اگـر شیر عقل داشته باشد». و «مانند ابر است چون ابر گوهر ببارد».

چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر
گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر

***

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد
من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد

تشبیه تفضیل

تشبیه تفضیل آن است که نخست تشبیه کنند و پس از فراغت از تشبیه، مشبّه را بر مشبّه‌به تفضیل و ترجیح دهند. مانند:

یکی دختری داشت خاقان چو ماه
کجا ماه دارد دو زلف سیاه

فرخی گفته است:

به روی گویی ماه است، در میان قبا
به قد گویی سرو است بر نهاده کلاه
چو ماه بود و چو سرو و نه ماه بود و نه سرو
کمر نبندد سرو و کُله ندارد ماه

تشبیه مقلوب یا عکس

آن است که دو چیز را به یکدیگر، هر کدام را به وجهی تشبیه کنند. مانند:

پشت زمین، چو روی فلك گشته از سلاح
روی فلك، چو پشت زمین گشته از غبار

از سمّ مرکبان، شده مانند غار، کوه
وز شخص کشتگان شده مانند کوه، غار
(رشیدوطواط)

تشبیه جمع

آن است که یك چیز را به چند چیز تشبیه کنند. مانند:

برخیز که شد بار دگر ابر بهار
از بهرِ صفای بوستان و گلزار
چون چشم‌من و دهان تو لؤلؤخیز
مانند کف رادِ مَلِك گوهر بار

ابربهار را به‌چشم خود و دهان محبوب و کف بخشندهٔ پادشاه، تشبیه کرده است.

مثال دیگر:

لب توست یا چشمهٔ کوثر است
عقیق است یا خود نی شکّراست
(سنا)

تشبیه تسویه

عکس تشبیه جمع است، یعنی چند چیز را به یك چیز تشبیه کنند. مانند:

یك موی خیزد از تن من وزمیان تو
یك نقطه آید از لب من وز دهـان تو
(منطقی رازی)

تشبیه ملفوف

آن است کـه چند مشبه و چند مشبه به بیاورنـد، بدیـن ترتیب که اوّل همه مشبه‌ها و بعد از آن همهٔ مشبه به ها را ذکـر کنند و ایـن نوع تشبیه ممکن است دربعض موارد باتشبیه مرکّب با مرکّب‌متّحد شود. مثل:

دلبری دارم به فرّ و زیب چـون رعنا تذرو
روی‌وموی‌وقامت‌او،همچوماه‌ومشك‌وسرو
(سنا)

تشبیه مفروق

درمقابل تشبیه ملفوف، آن است که چند مشبه وچندمشبه به باشد وهر مشبه بهی را تالی مشبه خود قراردهند:

دلبری دارم به چالاکـی چنان رعنا تـَذَرْو
روی‌او ماه‌است وموچون‌مشك‌وقدمانندسرو

توضیح: مقصود از ذکر انواع و اقسام تشبیه، شرح اصطلاحات متداول مؤلّفان کتب بدیع و معانی وبیان است.

و این اقسام که یادآور شدیم، همه مقابل و ضدیکدیگر نیستند، که‌جمع آنهابایکدیگر ممکن‌نباشد. بلکه‌ممکن‌است اقسام‌متداخل‌باشند،

یعنی بعض اقسام با اقسام دیگر، در یك مورد اجتماع پیدا کنند، مانند اجتماع تشبیه ملفوف با تشبیه مرکّب که اشاره کردیم.

وهمچنین در یك‌مورد ممکن‌است هم تشبیه «حسّی» باشد و هم تشبیه «مفرد به مفرد» و هم «مطلق». مثلاً درتشبیه‌روی به گل و قامت به سرو، هرسه قسم تشبیه موجود است، لازم است که دانشجویان به‌این نکته که گفتیم توجّه داشته باشند.

***

چون قصیدهٔ منوچهری سرتا پا تشبیهات تازهٔ بدیع است تمام‌آن را برای تمرین دانشجویان اینجا نقل می کنیم:

شبی گیسو فرو هشته به دامن

پلاسین[1] معجر[2] و قیرینه[3] گرزن[4] ...

شبی چون چاه بیژن[5]، تنگ وتاریك

چو بیژن، در میان چاه او، من

۱ـ پلاسین: منسوب به «پلاس» ودراینجا یعنی تاریك و سیاه، و «پلاس» پشمینه‌یی ستبراست، ونیز نوعی ازگستردنی سیاه که ازموی بز بافته‌می‌شود.جاجیم.

۲ـ معجر: پارچه‌یی که زنان به‌سر کنند.

۳ـ قیرینه: از قیر، به‌رنگ قیر، «قیر» مادهٔ صمغی سیاه چسبنده‌یی است که از تقطیر چوبهای مختلف وزغال سنگ ونفت بدست می‌آید، ومادهٔ مشابهی که از درخت کاج وصنوبر گرفته می‌شود.

۴ـ گرزن: تاج مرصع.

۵ـ بیژن: پسرگیو و از پهلوانان نامی ایران که بر منیژه دختر افراسیاب عاشق‌بود وافراسیاب اورا درچاهی‌زندانی کرد ووصف این‌چاه‌درداستان بیژن و منیژه در شاهنامه آمده است.

ثریّا[1] چون منیژه[2] برسر چاه
دو چشم من بدو، چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب[3]، جُدی[4]
چو گرد بابزن[5]، مرغ مُسَمّن[6]
بنات‌النّعش[7] گرد او همی گشت
چو اندر دست مرد چپ، فلاخن[8]

۱ـ ثریا: که آن را به‌فارسی «پروین» می گویند. نام هفت‌ستاره است که درگردن‌ثور (= گاو) یکی از صور فلکی‌نیمکرهٔ شمالی قرار دارد.

۲ـ منیژه: دختر افراسیاب ومعشوقهٔ بیژن.

۳ـ قطب: هریك از دو انتهای محوری فرضی که کرهٔ سماوی، حرکت ظاهری خود را در ۲۴ ساعت به دور آن انجام می‌دهد.

۴ـ جدی: ستاره‌یی است‌روشن در «دب اصغر» و ستاره‌یی‌روشن‌تر از آن نزدیك قطب نیست.

«جدی» مصغر کلمه«جدی» است به‌همین جهت ابوریحان در «التفهیم» آن‌را «بزك» نامیده است. جدی را ستارهٔقطبی نیز می گویند. توضیحاً کلمه «جدی» دراصل باتخفیف دال است، وتشدید یاء امادربیت به‌اقتضای وزن، سنگین تلفظ می‌شود چنانکه پنداری دال‌هم‌مشدد شده‌است.

۵ـ بابزن: سیخ کباب.

۶ـ مسمن: فربه، پرواری.

۷ـ بنات‌النعش: نام هریك از دو صورت فلکی «دب‌اکبر» و «دب اصغر» است که هرکدام مرکب از هفت ستاره است. چهار ستارهٔ آن، که مانند چهار گوشهٔ تخت هستند «نعش»، وسه ستارهٔ دیگرکه تقریباً در عرض هم قراردارند «بنات» خوانده می‌شوند: «بنات النعش کبری» دب‌اکبر است و «بنات‌النعش صغری» دب اصغر می‌باشد.

۸ـ چواندردست‌مردچپ‌فلاخن: یعنی مانند حرکت فلاخنی که دردست مرد←

***

دم عـقـرب[۱] بتابـیـد از سـر کـوه
چنانچـون[۲] چشم شاهین‌از نشیمن...

***

مـرا درزیـران انـدر، کُـمَـیتـی[۳]
کشنده نیّ و سر کش نیّ و تـوسن[۴]
عنان بـر گـردن سرخش فـکـنـده
چـو دو مـارسـیـه بـر شاخ چندن[۵]
دُمش چـون تـافـتـه بند بـریُشم[۶]
سمش چـون زآهـن و پـولاد، هاون

←چپ باشد ومقصود از آن، حرکت ازچپ به‌راست خلاف حرکت عقربۀساعت است، و «مرد چپ» کسی است‌که معمولاً به جای دست راست، با دست چپ کار می کند.

۱ــ عقرب: یکی از صورمنطقة البروج واقع در میان میزان وقوس که به شکل عقرب است، ودرخشنده‌ترین ستارۀ آن «قلب‌العقرب» نام‌دارد.

۲ــ چنانچون : همچون، مانند.

۳ــ کمیت: اسبی که رنگش بین سیاهی وسرخی باشد.

۴ــ توسن: اسب وحشی وجهنده ودیررام.

۵ــ چندان: صندل، و آن چوبی است سرخ رنگ وخـوشبو و سخت و صاف که درطب وصنعت، مورد استفاده است.

۶ــ بریشم: مخفف‌ابریشم.

همی راندم فرس[۱] را من به تقریب[۲]
چو انگشتان مرد ارغنون[۳] زن

***

سراز البرز برزد قرص خورشید
چو خون آلوده دزدی سر،زمکمن[۴]
به کردارِ چراغ نیم مرده
که هر ساعت فزون گرددش، روغن

***

برآمد بادی از اقصای[۵] بابِل[۶]
هُبوبش[۷] خاره[۸] درّ و باره[۹] افکن...

۱ـ فرس : اسب.

۲ـ تقریب: نوعی‌ازحرکت اسب است وآن چنان است‌که هریك از دو دست و دوپا راباهم از زمین بردارد وباهم به‌زمین بگذارد، وتعریف دیگر، آن است که دوپارا به‌جای دودست بگذارد.

۳ـ ارغنون : از سازهای بادی وچکشی نظیر «پیانو»، ارگ. اصل این کلمه یونانی است ودرعربی «ارغن» و «ارغنون» می گویند.

۴ـ مکمن : کمینگاه.

۵ـ اقصی : دورتر نقطه، دورترین نقطه.

۶ـ بابل: پایتخت کلدهٔ قدیم و در تعبیرات شعرا به معنی مغرب است، و در اینجا مراد، معنی دوم است.

۷ـ هبوب: وزش باد.

۸ـ خاره: خارا.

۹ـ باره: دیوار وحصار شهر و قلعه.

تو گفتی کز ستیغ کوه، سیلی
فرود آرد همی احجار صدمن

***

زروی بادیه برخاست گردی
که گیتی کرد همچون خَزّ[۱] ادکن[۲]
چنان کز روی دریا، بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن

***

برآمد زاغ رنگ و ماغ[۳] پیکر
یکی میغ[۴] از ستیغ[۵] کوه قارن[۶]
چنانچون[۷] صد هزاران خرمن تر
که عمدا درزنی آتش به خرمن

***

۱ــ خز: جامهٔ ابریشمی،و جانوری است معروف که ازپوست آن پوستین سازند.

۲ــ ادکن: تیره، سیاه رنگ.

۳ــ ماغ: مرغی سیاه رنگ و درشت.

۴ــ میغ: ابر.

۵ــ ستیغ: قلهٔ کوه، سر کوه.

۶ــ کوه‌قارن: کوهستان نزدیك دودانگه وچهاردانگه (نزدیك ساری).

۷ــ چنانچون: ترکیبی است به‌معنی هریك از دو کلمهٔ «چنان» و «چون» یعنی مانند.

بجستی هـرزمـان زان میغ بـرقـی
که کـردی گیـتی تـاریـک روشن
چنان آهنـگـری کـز کـورهٔ تنگ
بـه شب بـیرون کشد رخشنده آهن

***

خروشی بـرکـشیدی تـنـد تُـنـدَر[۱]
که موی مردمان کردی چـو سوزن
تو گفتی نـای رویین[۲] هـر زمـانـی
به گـوش انـدر دمیدی یـک دمیدن

***

بلرزیدی زمین، لـرزیـدنـی سخت
کـه کـوه انـدر فتادی زو بـه گردن
تـو گفتی هـر زمـانـی ژنـده پیلی[۳]
بـلـرزانـد زرنـجِ پـشـگّـان تـن

***

فـرو بـاریـد بـارانـی ز گـردون
چنانچـون بـرگ گـل بارد به گلشن

۱ــ تندر: رعد.
۲ــ نای رویین : بوقی که در روز جنگ نوازند.
۳ــ ژنده پیل: فیل بزرگ.

و یا اندر تموزی مه[1] ببارد

جراد[2] منتشر بر بام و بر زن

***

زصحرا سیلها برخاست هر سو

دراز آهنگ و پیچان وزمین کن

چو هنگام عزایم [3] زی[4] معزم[5]

به تک[6] خیزند ثعبانان[7] ریمن[8]

***

نماز شامگاهی گشت صافی

زروی آسمان ابر معکن[9]

***

پدید آمد هلال از جانب کوه

بسان زعفران آلوده محجن[10]

۱ــ تموزی‌مه: ماه تموز، تموز ماه دهم رومی مصادف با اول تابستان است.

۲ــ جراد: ملخ.

۳ــ عزایم: جمع «عزیمت»، افسونها.

۴ــ زی: سوی، طرف، جانب.

۵ــ معزم: افسونگر، افسون‌خوان.

۶ــ تک: بسیار تند راه رفتن ودویدن.

۷ــ ثعبان: ماربزرگ، اژدها.

۸ــ ریمن: مکار، حیله‌گر.

۹ــ معکن: دارای شکم پرچین، فربه‌شکم.

۱۰ــ محجن: چوگان، چوب خمیده.

چنانچون دو سر از هم باز کرده
ز زرّ مغربی[۱] دستاورنجن[۲]
و یا پیراهن نیلی که دارد
ز شَعر[۳] زرد نیمی زه[۴] به دامن[۵]

***

**

*

۱ــ زرمغربی: کنایه از زر خالص باشد.

۲ــ دستاورنجن : دست بند که زنان بر دست کنند.

۳ــ شعر : نوعی پارچهٔ نازك که در کنار وحاشیهٔ لباس دوزند.

۴ــ زه : کناره و دور هرچیز، مانند: زه‌گریبان وزه حوض.

۵ــ نیمی زه ...: کنایه ازهلال ماه‌است.

حقیقت و مجاز

حقیقت: عبارت است از استعمال لفظ در معنی موضوع له اصلی، چنانکه لفظ دست و پای را بگویند و اندام مخصوص اراده کنند: «فلان کس دست به شمشیر برد و پای فرا پیش نهاد.» «رونده‌یی در خیابان به زمین خورد و دست و پای او شکست.» در این موارد مقصود از دست و پا، همان دست و پای حقیقی است که اندام مخصوص باشد.

مجاز: استعمال لفظ است در غیرمعنی اصلی و موضوع له حقیقی به مناسبتی، و آن مناسبت را در اصطلاح فن بدیع علاقه می گویند. چنانکه همان لفظ دست و پای را بگویند و از دست، معنی قدرت و تسلّط و از پای معنی ثبات و مقاومت اراده کنند: «فلان کس را بر تو دستی نیست و در دوستی تو پای ندارد». مثلاً گاهی کلمهٔ دست را در معنی مجازی در مورد کسی می گوییم که اصلاً دست ندارد. مثل اینکه بگوییم: «فلان کس در دزدی دست دارد.» در مورد دزدی که دست اورا بریده باشند. پس معلوم می‌شود که کلمه دست در اینجا، به معنی مهارت و چیرگی است نه به‌معنی اندام مخصوص.

قرینهٔ مجاز

همانطور که مجاز محتاج علاقه است، به‌قرینه نیز احتیاج دارد تا معلوم شود که مراد گوینده، معنی مجازی است نه‌حقیقی.

قرینه: عبارت است از لفظ یا حالتی که دلالت کند براین که مقصود گوینده، معنی اصلی حقیقی کلمه نیست، بلکه مرادش معنی مجازی است؛ و چون این لفظ یا این حالت، مقرون وچسبیده به‌جملهٔ مجازمی‌شود آن‌را قرینه گفته‌اند، ودراصطلاح قرینهٔ صارفه می گویند، برای اینکه ذهن شنونده‌را ازمعنی حقیقی منصرف وبه مفهوم مجازی‌معطوف و متوجّه می‌سازد.

قرینهٔ‌لفظی و معنوی یا حالی و مقالی

قرینه به دوقسم تقسیم‌می‌شود: لفظی‌ومعنوی یاحالی ومقالی.

۱ــ قرینهٔ لفظی یا مقالی: لفظی است که قرینهٔ مجازشده باشد، چنانکه در تعریف یك نفرسرباز شجاع چابك پردل می گویند: «شیر شمشیرزن» یا «شیر تیرانداز» است.

کلمهٔ «شمشیرزن» و «تیرانداز» قرینه است براینکه، منظور از کلمهٔ (شیر)، مردشجاع دلیراست نه‌حیوان درندهٔ وحشی که آن را در بیابان یا در باغ وحش‌دیده باشند.

وهمچنین مانند‌اینکه می‌خواهید مرد دانشمند بزرگی را تعریف کنید، می گویید: «دریایی‌را برکرسی درس دیدم» یا «دریایی درکلاس

درس نشسته بود»، جملهٔ «بر کرسی درس دیدن» و «در کلاس درس نشستن» قرینه است براینکه مراد شما، از (دریا) مرد دانشمند متبحّری است که در فنّ خود احاطه داشته باشد، نه مثلاً دریای شمال یا جنوب کشور.

۲ـ قرینهٔ معنوی یا حالی: هرگاه لفظی در کار نباشد، امّا حالت و وضع و چگونگی گفتار گوینده، خود دلالت کند براینکه مقصود او، معنی مجازی است، آن را قرینهٔ معنوی و حالی می‌نامند. مثل اینکه شما در میدان گوی بازی یا کشتی گیری ایستاده‌اید و در تعریف یك نفر بازیگر یا کشتی گیر چابك شجاع می‌گویید: «عجب شیری است!»، در اینجا وضع و مکان و حالت شما دلیل است براینکه مقصودتان از (شیر)، حیوان درندهٔ معروف نیست، بلکه مراد معنی مجازی کلمه، یعنی همان بازیگر یا کشتی گیر دلاور چالاك است.

اما اگر به تماشای باغ وحش رفته باشید که نرّه شیربزرگی را در آن نگاه داشته باشند و بگویید «عجب شیری است!» پیداست که مقصود شما، معنی حقیقی شیر، یعنی همان حیوان وحشی معروف است.

علاقه مجاز مرسل و استعاره

دانستیم که استعمال لفظ درغیر معنی اصلی، باید مناسبتی داشته باشد که آن مناسبت را علاقه می‌گویند، اکنون علاوه می‌کنیم که:

علاقه انواع متعدّد دارد، مانند علاقهٔ سبب و مسبب و علاقهٔ حال و محل و علاقهٔ جزو و کل و علاقهٔ مجاورت و ملازمت و علاقهٔ مشابهت و امثال آن.

در صورتی که علاقهٔ میان معنی مجازی و حقیقی، علاقهٔ مشابهت

باشد، آن را استعاره می گویند. و اگـر علاقه، چیزی غیر از مشابـهت باشد، آن را مجاز مرسل می‌نامند.

و کلمهٔ «استعاره» در اصل به معنی عاریت خـواستن و بعاریت گرفتن است؛ و «مرسل» در اصل به‌معنی رهاو آزاد است.

بنابرآنچه گفتیم باید در تعریف استعاره چنین گفت:

استعاره عبارت است از آنکه، یکی از دوطرف تشبیه را ذکرو طرف دیگر را اراده کرده باشند.

لفظ را مُستَعار ومعنی مراد یـا مشبّه را مُستَعارٌلَه و مشبّه به‌را مُستعارٌمِنْه و وجه‌شبه راجامع می گویند.

اقسام استعاره

معروف ترین اقسام استعاره، دو قسم استعارهٔ تـحقیقیه و استعارهٔ مکنیه است که در ذیل شرح می‌دهیم:

۱ـ استعارهٔ تحقیقیه که‌آن را استعارهٔ محققه ومصرحه‌نیز، گویندآن است که فقط مشبّه‌به در لفظ آمده و منظور گوینده مشبـه باشد. مانند:

بـا کـاروان حلـّه بـرفتم ز سیستان
بـا حـلـهٔ تـنـیده ز دل بافته زجان

مقصودش از «حلـّه» همان شعر وقصیده‌یی است که خود فرخی ساخته‌است.

مثال دیگر:

تا باد خزان حلـّه بـرون کرد زگلزار
ابـر آمد وپیچید قـصب بر سر کهسار

***

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

در بیت اوّل مقصودش از «حله» گلها و سبزه‌ها؛ واز «قصب» مراد «برف» است و در بیت دوم مقصود از پرند، ابر بهاری است و از پرنیان، گلهای رنگارنگ مراد است.

مثال دیگر:

گاه بر ماه دوهفته گرد مشك آری پدید

گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

گه زره‌پوشی وگه چوگان زنی بر ارغوان

خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی

توضیحاً، مخاطب در این ابیات، زلف و گیسوی محبوب است. ومثلاً «خورشید در غالیه پنهان کردن» به این معنی است که روی روشن و تابناك محبوب در زیر غالیهٔ سیاه رنگ گیسوی او پنهان شده است.

۲ــ استعارهٔ با لکنایه یا استعارهٔ مکنیه : آن است که تشبیه در دل گوینده مستور و مضمر باشد ومشبّه را ذکر کرده، مشبّه‌به‌را در لفظ نیاورند، امّا از لوازم مشبّه‌به قرینه‌یی در لفظ بیاورند که دلیل بر مشبّه‌به باشد. مانند شعر انوری:

هزار نقش بر آرد زمانه ونبود

یکی چنانکه در آیینهٔ تصوّر ماست

زمانه را به نقّاش صورت ساز تشبیه کرده ومشبّه‌به را نیاورده

امّا «نقش» و «نقّاشی» را که قرینهٔ لازم مشبّه‌به است به «زمانه» نسبت داده‌است. مثال دیگر:

قضا ز آسمان چـون فروهشت پر

همه عـاقـلان کـور گردند و کر

قضا را به‌مرغی همچون کرکس و شاهباز تشبیه کرده‌و مشبّه‌به را درلفظ نیاورده است.

مثال از عبارات مصنوع ادبی فارسی : « فتنه جویی در دمـاغ فلان کس آشیان نهاده است.» یا «مرگ چنگال خـودرا به فلان کس آویخت».

در جملهٔ اوّل: فتنه‌جویی را به مرغی تشبیه کرده که درمحلّی آشیان و مسکن ساخته باشد و درجملهٔ دوم مرگ را بـه گـرگ درنده تشبیه کرده و چنگال را که از لوازم گرگ است بدان نسبت داده و آن را قرینه مشبّه‌به آورده است.

***

دو قسم اصلی استعاره را شناختیم؛ اکنون دوقسم معروف دیگر را که از توابع و فروع همان دوقسم اصلی است یاد می کنیم.

۱ــ استعارهٔ تخییلیه: آن است کـه بـا استعارهٔ مکنیه چیزی از لوازم مستعارمنه [=مشبّـه‌بـه] را درلفظ بیاورند وآن را به‌مشبّـه [= مستعارلـه] نسبت بدهندتا قرینه بر تشبیهِ مضمر باشد؛ و به‌همین‌ملاحظه است که علمای ادب می گویند که «استعارهٔ تخییلیّـه» از لوازم وفروع «استعارهٔ مکنیّـه» است: یعنی همه‌جا همراه و توأم‌با«مکنّـیه» است.

از باب مثال می گوییم: «امنیّت و آسایش بـر سر کشور بال و پر گسترده است». امنیت و آسایش را درضمیر خود بـه «مـرغ» تشبیه کرده؛ و «بال‌وپر» راکه ازلوازم مرغ است بدان نسبت داده‌ایم؛ پس اثبات بال و پربرای امنیت و آسایش «استعارهٔ تخییلیـّه» است.

مثال‌دیگر «جنگ و آشوب‌چون‌برپا شدتروخشك‌باهم‌می‌سوزد». «جنگ»و«آشوب»رابه‌طورتشبیه مضمربه«آتش»مانندکرده؛و«سوختن» که از لوازم مشبّه‌به است بدان نسبت داده‌ایم.

از قبیل مثال اوّل است بیتی که در استعارهٔ مکنیه گذشت.

قضا زآسمان چـون فـروهشت پر
همه عاقلان کـور گـردند و کـر

و در قصیدهٔ فرخی که هم در استعارهٔ مکنیه مثال آوردیـم قید «حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان» استعارهٔ تخییلیه و قـرینهٔ استعاره مکنیه است.

۲— استعارهٔ مرشحه: استعارهٔ مرشّحه یـا ترشیح در استعاره: آن است که با استعارهٔ مصرحه اموری را ذکر کنندکه با مستعارمنه مناسبت داشته باشد؛ و خاصیّت این عمل تأکید تشبیه است، و هـمان طورکه استعارهٔ‌تخییلیه ازلوازم«مکنیـّه»بود،«مرشـّحه» نیزازلوازم‌استعارهٔ مصرحه است.

مثالش چنانکه‌بگویید: «امروز دریای مواجِ دورْ ساحلی را بر کرسی تدریس دیدم» ومقصود دانشمند عـلّامهٔ متبحـّر باشد، «موج» و «ساحل» از لوازم و مناسبات دریاست.

مثال ازآیهٔ‌قرآن کریم: اَلَّذِینَ اشْتَرَوُا الضَّلالَةَ بِالْهُدیٰ فَمارَبِحَتْ

تِجارَتُهُمْ».[۱]

انحراف از راه راست وتبدیل حق را به باطل به‌معاملهٔ خرید وفروش تشبیه کرده و «ربح» و «تجارت» راکه از مناسبات مستعارمنه است در کلام آورده است.

توضیح: ۱ـ گروهی معتقدند که استعاره مبتنی بر مجاز عقلی است نه‌مجاز لغوی؛ یعنی کار با تخیّل شاعرانه وتصرّف در امرذهنی و عقلی است نه‌باضبط لغت نویسان؛ به این توضیح که گوینده مفهوم مجازی کلمه را رنگ حقیقت می‌زند و آن رابه‌گونه و حالت مفهوم حقیقی جلوه می‌دهد؛ مثلاً چون می گوید «آفتابی درخشید» یا «گلی‌را دیدم» و مقصودش رخسار درخشندهٔ زیباست؛ صورت زیبا را با تخیّل شاعرانه و تصرّف در امر ذهنی عقلی یکی از افراد و مصادیق حقیقی «آفتاب»و «گل» فرض می کند؛ به این‌طریق که دعوی می کند که‌برای «آفتاب» در خارج دوفرد موجود است؛ یکی آفتاب آسمان، ویکی آفتاب زمین که همان رخسار درخشندهٔ زیباست؛ و نیز برای «گل» هم دو مصداق قائل می‌شود، یکی گل درختی، دیگر گل صورت زیبا.

مثالی که‌آوردیم ازنوع استعارهٔ تحقیقیه بود؛ همچنین دراستعارهٔ مکنیه چون می گوید: «مرگ چنگال خود را به‌فلان‌کس آویخت» «مرگ» راباتخیّل شاعرانه در ذهن خود صورت حیوان وحشی درنده از قبیل گرگ وببرداده، وآن را حقیقةً و واقعاً از افراد ومصادیق آن

۱ـ سورهٔ بقره آیهٔ ۱۶: یعنی کسانی که‌گمراهی را به‌هدایت خریدند تجارتشان سود نبخشید.

سبع وحشی شمرده است.

این نوع حقیقت‌را دراصطلاح اهل‌ادب حقیقت ادعایی می‌گویند؛ و مجازعقلی در این معنی همان تصرّف در امر عقلی است نه‌مُرادفِ مجازحکمی یعنی مجازدراسناد که‌درباب‌مسندومسندالیه فنّ‌معانی گفته‌اند.

۲ـ مواردی که‌از قبیل‌اضافهٔ «مشبّه به» به‌«مشبّه»است،ماننداضافهٔ «لعل‌لب» و«سروقامت»و«ماه‌رخسار» وامثال آنرا نباید بااستعاره مکنیه اشتباه کرد؛ مثلاً این بیت راکه صاحب‌المعجم برای استعاره شاهد آورده است، می‌توان‌از قبیل همان «اضافه مشبّه به» به «مشبّه» توجیه کرد.

باحملهٔ بازهیبت او　　　شاهین قضا کبوتر آمد

یعنی محتمل است که بگوییم «هیبت» رابه «باز» و «قضا» رابه «شاهین» تشبیه کرده و از نوع اضافهٔ تشبیهی است نه استعاره؛ و نیز می‌توانیم‌احتمال بدهیم‌که «شاهین قضا» رابه «کبوتر» مانندکرده است با حذف ادات تشبیه که آنرا «تشبیه مؤکد» و «تشبیه محذوف‌الادات» می‌گویند، و داخل در استعاره نمی‌شود.

کنایه

کنایه در لغت به معنی پوشیده سخن گفتن است و در اصطلاح سخنی است که دارای دومعنی قریب وبعید باشد، و این دو معنی‌لازم وملزوم یکدیگر باشند، پس گوینده آن جمله را چنان ترکیب کند

وبکار بَرد که ذهن شنونده از معنی نزدیك به‌معنی دور منتقل گردد، چنانکه بگویند «پخته‌خوار» به‌معنی مردم تنبلی که از دسترنج آمادهٔ دیگران استفاده می کنند، یا بگویند: «فلان کس بند شمشیرش دراز است» یعنی قامتش بلند است، یا «پشت گوش او فراخ است» یعنی دیر جنب است، و کمتر به گفته‌ها ووعده‌های خود عمل می کند، یا به گفتار دیگران چندان وقعی نمی گذارد.

و همچنین است «دست‌درازی» کنایه از تعدّی و تجاوز وطمع کاری به‌مال دیگران، و «کوتاه دستی» کنایه‌ازبی‌طمعی یا بی‌غرضگی.

عابدانی که روی برخلقند
پشت بر قبله می کنند نماز

«روی برخلق کردن» و «پشت برقبله کردن» هردو کنایه است‌از ریاکاری و از خدای به‌خلق پرداختن.

فرق مجاز و کنایه

در مجاز چنان که گفتیم قرینهٔ صارفه وجوددارد که ذهن‌شنونده را ازتوّجه به‌معنی اصلی کلمه باز می‌دارد، یعنی در مجاز نمی‌توان، معنی اصلی کلمه را اراده کرد؛ امّا در کنایه ارادهٔ معنی اصلی نیز، جایز وممکن است.

بلکه به‌نظرما، اگر درست دقّت شود، کنایه نوعی از حقیقت است ولیکن مانندسایرحقیقتهای غیر کنایه نیست، چرا که در غیر موارد کنایه، مقصود اصلی گوینده، همان مدلول ظاهری کلام است وقصدش

این نیست که شنونده از ظاهر کلام بگذرد و به معنی دیگر متوجّه شود، امّا در مورد کنایه غرض گوینده این است که مخاطب از معنی ظاهر کلام، که به ذهن نزدیک‌تر است منتقل به منظور اصلی گوینده، یعنی معنی بعید شود که مفهوم کنایی است. و به‌عبارت دیگر معنی‌حقیقی کلمه متعبّر معنی کنایی می‌شود، مثلاً همان «پخته‌خوار» که در بالا گفتیم، کلمات در معنی اصلی خود بکار رفته امّا چنان‌است که ذهن شنونده از این‌مفهوم عبور می‌کند و به‌مفهوم تنبلی و تن‌آسانی واستفاده از دسترنج آمادهٔ دیگران می‌پیوندد.

توضیح: در قدیم اصطلاح کنایه را به‌مفهوم کلّی بکارمی‌بردند، که شامل مجاز و استعاره نیز می‌شد، یعنی آن را اصطلاح مخصوصی در مقابل مجازو استعاره نمی‌شمردندواصطلاح جدید کنایه‌که با مجاز و استعاره فرق داشته باشد، از موضوعات ادبای متأخراست.

مراعات نظیر = تناسب = مؤاخات

آن است که در سخن اموری را بیاورند که در معنی بایکدیگر متناسب باشند،خواه تناسب آنها، ازجهت همجنس بودن باشد، مانند: [گل ولاله] ، [ریحان‌وارغوان]،[آفتاب وماه وستاره‌وکیوان وبهرام]، [لب وچشم ودهن]، [گریبان‌و دامن] و امثال آن، وخواه تناسب آنها از جهت مشابهت یاتضمّن و ملازمت باشد، مانند: [شمع وپروانه]، [تیروکمان]، [خسرو و شیرین]، [لیلی و مجنون]، [دهن وغنچه] ، [چشم ونرگس]، [قدوسرو]،[حلقه و بی‌سروپا] و امثال آن:

دلم ازمدرسه وصحبت شیخ است‌ملول

ای خوشا دامن صحرا و گریبان چاکی

(مسکین اصفهانی)

***

ازآن زصحبت یاران کشیده دامانم

که صحبت دگری می کشد گریبانم

(فیضی دکنی)

مابین (گریبان وداماں)، صنعت مراعات‌النظیر است.

مثال دیگر:

از مشك همی تیر زند نرگس چشمت

زان لالهٔ روی تو زره ساخت زعنبر

بین (مشك وعنبر)، و(تیروزره) و(نرگس ولاله)و (چشم‌وروی) صنعت تناسب و مراعات‌النظیر است.

مثال دیگر:

بیستون کندن فرهاد نه کاری است شگفت

شور شیرین به‌سرهر که فتد کوهکن است

(همای شیرازی)

کلمهٔ‌کوهکن با فرهاد و شیرین تناسب دارد.

مثال دیگر:

چون فندق مهرتو زبانم بر بست

بار غم تو چو جوز پشتم بشکست

هر تیر که از چشم چو بادام تو جست
درخسته دلم چو مغز در پسته نشست
(رشیدوطواط)

***

در اینجا چند نکته مهمّ داریم که باید آنرا توضیح داد:

۱ـ صنعت «تناسب» و «مراعات نظیر»، از لوازم او ّلیّهٔ سخن ادبی است، یعنی در مکتب قدیم اصل ادب فارسی، سخن نظم و نثر، وقتی ارزش ادبی پیدامی کند که مابین اجزای کلام تناسب و تقارب وجود داشته باشد. این است که کمتر، نظم و نثر مصنوع ادبی فارسی و عربی از قدما می‌توان یافت که صنعت «مراعات نظیر» نداشته باشد؛ وسبب اهمیّتی که این صنعت در ادبیات دارد آن را به اسامی و اصطلاحات متعدّد نامیده‌اند از قبیل مؤاخات، توفیق، تلفیق، ائتلاف، تناسب، مراعات نظیر.

۲ـ جمع مابین اشیاء متناسب را، وقتی جزو صنعت بدیع می‌توان شمرد که گوینده یا نویسنده، مابین چند کلمه و چند چیز مخیّر و مختار باشد و از میان آنها آن را اختیار کند که با کلمات دیگر، متناسب باشد، مثلاً دربیت او ّل مثالها «ای خوشا دامن صحرا...» ممکن بود که به جای دامن بگوید: «ای خوشا ساحت صحرا...» ولیکن عمداً دامن را اختیار کرده است تا با گریبان تناسب داشته باشد.

۳ـ صنعت «تناسب» و «مراعات نظیر» به این شرط داخل صنایع بدیع معنوی است که دایرمدار لفظ بخصوص نباشد؛ یعنی معانی الفاظ را در نظر گرفته باشیم نه خود الفاظ را و اگر حسنی درالفاظ وجود می گیرد تابع معانی باشد؛ مثلاً در تناسب مابین (آفتاب، ماه، ستاره،

کیوان، بهرام) هرگاه الفاظ را تغییر بدهیم و مرادفات آنها را بیاوریم (شمس، قمر، نجم، زحل، مرّیخ) بازهمان حسن «تناسب» و «مراعات نظیر» به‌جای خود باقی است.

وهمچنین هرگاه (تیر و کمان) را به (سهم وقوس)؛ و(حلقهٔ بی‌سروپا) رابه (دایرهٔ بی‌سروپا) تبدیل کنیم بازهمچنان‌صنعت«تناسب» به حال خود برقرار است.

امّا هرگاه«تناسب» دایر مدار لفظ بخصوص‌باشد، چنانکه اگر آن را به مرادفاتش تبدیل کنیم؛ خصوصیّت و خاصیّت آن تناسب از بین‌می‌رود آن‌را به‌عنوان‌ائتلاف‌لفظ به‌لفظ جزوصنایع لفظی‌شمرده‌اند، وما آن را تناسب لفظی می‌نامیم.

علاوه می‌کنم که درکتب بدیع پاره‌یی ازشواهد وامثلهٔ «تناسب معنوی»را برای «تناسب‌لفظی» و«ائتلاف لفظ‌به‌لفظ»آورده‌اند؛ شاید به این‌ملاحظه‌که فرق مابین دوصنعت منوط به تقدیر واعتبار ونظرگوینده است؛ یعنی‌هرگاه‌نظر تنهامتوجّه لفظ باشد «تناسب‌لفظی»است وهرگاه به‌معنی و لفظ هردوتوجّه داشته باشند «تناسب معنوی»است؛ چراکه دربدیع معنوی حسن‌لفظی نیزممکن است وجود پیداکند اماتابع‌حسن معنوی است؛ ودر بدیع‌لفظی زیبایی متوجّه لفظ است. و اللّه‌العالم.

حسن تعلیل

آن است که‌برای صفتی یا مطلبی که درسخن‌آورده‌اند، علّتی

ذکر کنند که با آن مطلب مناسبت لطیف داشته باشد و بیشتر ادبا شرط کرده‌اند که این علّت ادعایی باشد نه حقیقی، مثالش:

آن زلـف مشکبار بـر آن روی چون بهار
گر کوته است کـوتهی از وی عجب مدار
شب در بهـار، روی نـهـد سوی کوتهی
وان زلف‌چون شب آمدو آن روی چون بهار
(امیر معزی)

پیداست که کوتاهی زلف برای آن است که اصلاً کوتاه است یا عمداً باقیچی آن‌را کوتاه کرده‌اند، امّا شاعر برای این امر، یك علت ادبی ادّعایی آورده است که چون شب دربهار کوتاه می‌شود، و زلف محبوب چون شب است و رخسار او چون بهار، بدین سبب زلف او کوتاه است.

مثال دیگر از عنصری:

گر نه مشك است از چـه معنی شد سرزلفین یار
مشك‌بوی ومشك رنگ ومشك سای ومشك بار
ورنگشته‌ست ابرویش عاشق، چراشد گوژپشت
ورنه می‌خورده‌ست چشمش از چه‌باشد درخمار

***

زبهر آنکه همی گریدابر بی سببی   همی بخندد برابـر لاله و گلزار

مثال دیگر:

پیش دهنت پسته زتنگی زده لاف   زان است که هر کس دهنش پاره کند
(سنا)

مبالغه و اغراق

مبالغه و اغراق آن است که‌درصفت کردن وستایش ونکوهش کسی یا چیزی افراط وزیاده روی کنند، چندانکه از حدّعادت معمول بگذرد وبرای شنونده شگفت انگیز باشد.

هرگاه‌اغراق و مبالغه را به درجه‌یی رسانده باشندکه در عقل و عادت، ممکن وباور کردنی نباشد،آن را غلو می‌گویند،که معنی‌اصلی آن این است که در اظهار عقیده‌ومسلکی چنان تعصّب وافراطبخرج دهند که ازحدّ عادت خارج باشد، و اغراق دراصل‌لغت به‌معنی‌سخت کشیدن کمان است.

اغراق و مبالغه درجاتی داردکه بعضی به‌عقل وعادت نزدیکتر وبعضی دورتر است چنانکه‌از مثالهای ذیل معلوم می‌شود:

همی بکشتی تا درعدو نماند شجاع
همی بدادی تا در ولی نماند فقیر
(رودکی)

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب

***

ز سمّ ستوران در آن پهن دشت
زمین شدشش وآسمان گشت هشت

***

که من از گشاد کمان روز کین
بدوزم همی آسمان بر زمین
(فردوسی)

صواب کرد که پیدا نکرد هردوجهان
یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هردو جهان راکف تو بخشیدی
امید بنده نماندی به ایزد متعال
(غضایری رازی)

رباعی:
از زخم سر دو زلف عنبر بویت
آزرده شود همی گل خود رویت
ز انگشت نمای هرکسی در کویت
ترسم که نشان بماند اندر رویت

حکیم عثمان مختاری در وصف شمشیر ممدوح گفته است:
زکنه رفعت او وهم را بریزد بال
ز شوق مِدحت او، طبع رابرآید پر
در آفرینش بُرّنده بود خنجر او
نه تربیت زفسان[۱] یافته نه ز آهنگر
نخست بارکه برکان او گذشت فلك
بریده یافت‌شب و روز را ز یکدیگر

۱ـ فسان: سنگی که باآن کارد وچاقورا تیزکنند.

همی به دفتر بردم صفات رزم ترا
بدو رسیدم خون شد مداد بر دفتر

مثال دیگر:

بـه شمشیر او بـاز بسته است گیتی
عرض باز بسته است لابـد به جوهر
گـر از بـاختر بـر کشد تیغ هندی
رسد موج خون در زمان تا به خاور
چونام تو خاطب[1] زمنبر بـخوانـد
سخنگوی گـردد بـه مـدح تـو منبر

(ازرقی)

مثال دیگر:

خیال مور ببیند ضریر[2] در شب تـار
اگرضمیر تونور افکند بهچشم ضریر
اگر زعدل تو نخجیر بهرهیی یابد
به دوستی نگرد شیر شرزه در نخجیر
وگر موافقت تورسد بـه آتش وآب
شوند هردوبههمساز گارچونمیوشیر

(امیر معزی)

اگر فنا َدرِ هستی به گِـل در انـدایـد
ترا چه باك نهذات تـو مستعدّ فناست

۱ــ خاطب: خطیب، خطبه خواننده.

۲ــ ضریر: نابینا.

اگر بقا نبود در جهان، تـرا چه زیان

بقا به ذات توباقی نه‌ذات تو به‌بقاست

(انوری)

چنانت دوست‌می‌دارم که گرروزی فراق‌افتد

توصبر ازمن‌توانی کرد ومن‌صبرازتو نتوانم

***

بـه دستگیری افتـادگـان و مـحتاجـان

چنان کـه دوست بـه دیـدار دوستان مایل

امید هست کـه در عهد جـود و انـعـامش

چـنـان شود کـه مـنـادی کنند بـرسایل

***

نه آنچنان به تو مشغولـم ای بهشتی روی

کـه یـاد خـویشتنم در ضـمـیـر مـی‌آید

ز دیـدنت نـتـوانـم کـه دیـده بـردوزم

و گـر مـعـایـنـه بینم کـه تیر مـی‌آیـد

(سعدی)

چنان به‌عشق تو از حال خویش بی‌خبرم

که رونتابم‌اگر تیغ مـی‌زنـی بـه سرم

چنان به یـاد تـو فـارغ شدم زهر دوجهان

که از وجود خود و هـرچه هست بی‌خبرم

(همای شیرازی)

ای کریمی که به هر بزمِ تو برمی‌چیند
آنقدر خردهٔ نان مورچه از زیر قدم:
که مهیّا شودش مائدهٔ مهمانی
گر سلیمان برسد باخدم و خیل وحشم
(امیدی طهرانی)

گر برگ گل سرخ کنی پیرهنش را
از نازکی آزار رساند بدنش را
(طرب اصفهانی)

بعد از هزار سال به‌بام زحل رسد
گرپاسبان قصر تو سنگی کند رها

امثلهٔ مبالغه و اغراق را به شعر ظهیر و نقد ادبی سعدی ختم می کنیم:

ظهیر فاریابی می گوید:

نُه کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
برترزکاینات بپرّد هزار سال
سیمرغ وهم تا زجنابت نشان دهد

سعدی به طور نقد ادبی وتعریض گونه‌یی گفته است:

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزّت بر افلاك نه
بگو روی اخلاص بر خاك نه

توضیح:

۱ـ مبالغه و اغراق، مانند «تناسب و مراعات نظیر» و «تشبیه» و «کنایه» در جزو صنایع بسیار مهمّ متداول شعرا و نویسندگان فارسی و عربی است، به‌طوری که کمتر اتّفاق می‌افتد که سخن ادبی نظم و نثر از این نوع صنایع خالی باشد، مخصوصاً صنعت مبالغه و اغراق به جایی رسید که میدان طبع آزمایی شعرا و نویسندگان گردید، چندانکه هرقدر شعر با اغراق و مبالغهٔ بیشتر توأم بود، آنرا ارزش بیشتر می‌دادند و از اینجاست که این جمله مثل شده است که می‌گویند: اَحْسَنُ الشِّعْرِ اَکْذَبُهُ یعنی بهترین شعر آن است که دروغ‌تر، یعنی مبالغه و اغراقش بیشتر باشد. نظامی می‌گوید:

در شعر مپیچ و در فن او　　چون اَکْذَب اوست احسن او

ولیکن حق آن است که مبالغه و اغراق را مشمول سخن دروغ و کذب نباید شمرد، به طوری که بعداً آن را توضیح خواهیم داد.

۲ـ گروهی از علمای ادب و مؤلفان کتاب بدیع و از آنجمله، رشیدالدین وطواط صاحب حدایق السّحر ـ که از آثار قرن ششم هجری است ـ و شمس‌الدین محمدبن قیس رازی، صاحب کتاب المعجم ـ که در نیمهٔ اوّل سدهٔ هفتم هجری قمری تألیف شده است ـ ما بین مبالغه و اغراق و غلو فرق نگذاشته و هرسه کلمه را مرادف یکدیگر شمرده، چندانکه یکی را به آن دیگری تعریف کرده‌اند[1].

۱ـ درحدایق السحر می‌نویسد: «الاغراق فی‌الصفه: این صنعت چنان باشد که درصفت چیزی مبالغت بسیار رود و به اقصی الغایه برسد.» (ص: ۶۹۳) ←

امّا گروه دیگر، مابین آنها فرق نهاده به این قرار که گفته‌اند: هر گاه افراط وزیاده روی در وصف ومدح وذم، ازحدّ امکان عقلی و عادی تجاوز نکرده باشد، آن را مبالغه گویند، وچون به‌حسب عقل ممکن، امّا به‌حسب‌عادت باور کردنی نباشد، آن را اغراق نامند، واگر به درجتی رسد که در عقل و عادت هر دو نا ممکن باشد آنرا غلو خوانند.

۳ـ فرق مابین مبالغه و اغراق با سخن کذب و دروغ این است که در دروغ گویی قصدِ اغفال وفریب کاری دارند، و بدین سبب قرینه‌یی «حالی» یا «مقالی» نمی‌آورند که دلیل بر گفتهٔ دروغین آنها باشد، بلکه ظاهر گفتار خود را چنان با روپوش صدق می آرایند وآن را در کسوت راست وانمود می کنند که‌موجب فریب شنونده می‌شود وآن‌را به راست می‌پندارد.

امّا در مبالغه و اغراق، قصدِ فریب کاری وتمویه وتزویر در کار نیست، وانگهی سیاق کلام ومقتضیات‌حال ومقام همه دست به‌هم‌می‌دهد وبهترین قرینه‌را بکار می‌آورد که مقصود گوینده تزیین سخن است به صنعت مبالغه و اغراق، نه کذب و دروغ گویی، ویکی از دلایل این امر این است که هیچکس تاکنون از مبالغات و اغراقات شعری در ضلالت وفریب نیفتاده است که آنرا صدق وراست پندارد، بلکه پیش گوینده

→

و در کتاب المعجم می نویسد: «اغراق: پردر کشیدن کمان است ودر صنعت سخن آن است که دراوصاف مدح وهجا وغیر آن، غلو کنند ومبالغت نمایند.» (چاپ افست رشدیه: ص۳۵۸)

و به‌طوری که‌ملاحظه‌می‌شود غلو و مبالغت رادر تعریف اغراق آورده‌است.

وشنونده، هردو مسلم است؛ قرینهٔ حال ومقام هم بهترین دلیل واضح و آشکار است که نیّت دروغ گویی وفریب کاری در کار نیست.

پس آن دسته‌از کوته نظران که اشعارادبی شعرای قدیم‌مخصوصاً طبقهٔ قصیده سرایان را به سبب مبالغه و اغراق مردود شمرده وآنرا دروغ قلمداد کرده‌اند، به‌راه خطا و اشتباه رفته‌اند وعقیده آنها درست نیست وآنرا به راست باور نباید داشت.

ایهام = توریه

صنعت ایهام را تخییل و توهیم و توریه می گویند.

سه کلمهٔ اوّل درلغت به‌معنی به گمان ووهم افکندن؛ و توریه به معنی سخنی راپوشیده داشتن ودر پرده‌سخن گفتن است. ودراصطلاح بدیع آن است که لفظی بیاورند که دارای دو معنی نزدیك و دوراز ذهن باشد وآن‌را طوری بکار ببرند که‌شنونده از معنی نزدیك به‌معنی دور منتقل شود، مانند:

به راستی که نه همبازی توبودم من
تو شوخ‌دیده‌مگس‌بین که می کندبازی
(سعدی)

کلمهٔ «بازی» به دومعنی‌است، یکی (با یاء مصدر) به معنی بازی‌کردن که مناسب (همبازی) مصراع اوّل‌است، دیگر (با یاء نسبت) منسوب به «باز»، که پرندهٔ معروفی از مرغان شکاری است، ومقصود

گوینده این‌است که‌ذهن شنونده، از معنی اوّل که متناسب با همبازی است، به‌معنی دوم متوجّه شود.

مثال دیگر ازشعر حافظ:

زگریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که درطلبت حال مردمان چون است
حکـایت لب شیرین کـلام فرهاد است
شکنج طـرّهٔ لیلی مـقـام مجنون است

کلمهٔ مردم به‌دومعنی است، یکی نوع انسان وآدمی زاد و یکی مردمك چشم که انسان عین می گویند.

کلمهٔ شیرین نیز به‌دومعنی است، یکی مـزهٔ شیرین مقابل تلخ و شور، دیگر نام معشوقهٔ خسرو و فرهاد.

کلمهٔ لیلی نیز دومعنی دارد: یکـی نـام معشوقهٔ مجنون، دیگر منسوب به لیل به معنی شب که طرّه و گیسورا بـدان تشبیه می کنند، ودر هرسه کلمه، صنعت ایهام و توریه است.

هم از آن قبیل است این بیت:

به‌نازسرمه مکش‌چشم بی‌ترحّم را
نشسته گیر بـه خـاك سیاه مردم را

مثال دیگر:

باده خور وبه‌دامنم پاك کن آن دهـان ولب
تا کـه کنیم بعد ازیـن دعـوی پـاك دامنی

کلمهٔ پاکدامنی در ظاهر «معنی نزدیك به‌ذهن» بـه معنی تقوی‌و دور بودن از گناه و اعمال نـاشایسته است، و معنی بعیدش همان است

که درمصراع اوّل آمده است یعنی لب ودهان را با دامن کسی پاك کردن.

مثال دیگر:

به گِردِ لب خط از عنبر نوشتی
بساط خوبرویان، در نوشتی
کسی بالاتر از یاقوت ننوشت
تو از یاقوت بالاتر نوشتی

کلمهٔ یاقوت در مصراع دوم بیت دوم دو معنی دارد: یکی نام خوشنویس معروف قرن هفتم هجری که اورا یاقوت مستعصمی می گویند وتاریخ وفات اوراحدود ۶۹۷ هجری قمری نوشته‌اند، و معنی دیگر یاقوت، کنایه ازلب ودهان محبوب است.

لفظ بالاتر نیز به‌دومعنی است: یکی بالا بودن حسّی که خطّ بالای‌لب باشد، و دیگر بالا بودن معنَوی، یعنی برترو بلند مقام تر از یاقوت خوشنویس.

توضیح: هرچند مابین علمای ادب وفنّ اصول مشهور است که استعمال لفظ در بیشتر ازیك معنی، جایز و به قول بعضی اصلاً ممکن ومعقول نیست، امّا در خصوص ایهام چنان می‌نماید که هر دومعنی قریب و بعید مراد است، امّا به‌این ترتیب که نخست معنی قریب وسپس معنی بعید به ذهن شنونده می‌نشیند، چنانکه در مثل گویی ذهن مستمع ازمعنی قریب به‌معنی بعیدمی‌لغزد، وهمین است فرق مابین کنایه و ایهام، چراکه در کنایه هردو معنی قریب و بعید مراد نیست

بلکه مقصود اصلی گوینده، معنی دور است و معنی نزدیك معبر و نردبان ذهن اوست برای انتقال ورسیدن به‌مقصد اصلی گوینده. امّا در ایهام به‌ترتیب ذهنی هردومعنی دور ونزدیك مراد است.

ایهام تناسب

آن است که الفاظ جمله درآن معنی که‌مراد گوینده است با یکدیگر متناسب نباشد، امّا در معنی دیگر تناسب داشته‌باشد.

مثالش از گفته سعدی دربوستان:

یکی را حکایت کنند از ملوك

که بیماری رشته کردش چو دوك

کلمهٔ رشته دراینجا به معنی نوعی ازبیماری است که آنرا عرق‌مدنی می‌گویند و ازین جهت با دوك تناسب ندارد. امّا رشته در معنی ریسمان ونخ با کلمهٔ دوك متناسب است.

مثال یگر:

هندوبه پیش خال تو باشد به‌چاکری

مهررخ تراست مه و زهره مشتری

(سنا)

لفظ مشتری اینجا به‌معنی خریدار است، امّا به اعتبار دیگ . که نام‌یکی از ستارگان سیّارهٔ معروف است، با مهرو ماه و زهره تناسب دارد.

مثال دیگر:

بـازازنـون زرخـور آسمان بـالای قـاف
شکل عینی می کشد کان عین برعیداست دال

در کلمهٔ قاف و دال، ایهام تناسب است.

مطابقه = تضاد = طباق

مطابقه که آن را تضاد و طباق نیز می گویند، در لغت بـه معنی دو چیز را در مقابل یکدیگر انداختن و در اصطلاح آن است که کلمات ضدّ یکدیگر بیاورنـد، مـانند: روز و شب، زشت و زیبا، نیك و بد ، تاریك و روشن ، سرد و گرم، تلخ و شیرین ، غم و شادی، سخت و سست، بالا و پست، دشمن و دوست و امثال آن:

شادی ندارد آنکه نـدارد به دل غمی
آنرا که نیست عالمِ غم نیست عالمی
(سنا)

مثال دیگر:

از آبـدار خـنـجر آتش لهیب تـو
چون بادگشت دشمن ملك توخاکسار
(رشیدوطواط)

چهار عنصر آب و خاك وباد وآتش را که ضدّ یکدیگرند، در یك بیت جمع کرده است واز آن قبیل است این رباعی:

غم بالُطَف تو شادمانی گردد
عمر از نظر تو جاودانی گردد
گرباد به‌دوزخ بَرَد از کوی توخاك
آتش همه آب زندگانی گردد

ما بین چهار عنصر و همچنین غم وشادمانی صنعت تضاد است.

مثال دیگر:

من عهد تو سخت سست می‌دانستم
بشکستن آن درست می‌دانستم
این دشمنی ای دوست که بامن به‌جفا
آخر کردی، نخست می‌دانستم[۱]

عبدالواسع جبلی گوید:

دارم در انتظار تو، ای ماه سنگدل
دارم ز اشتیاق تو، ای‌سرو سیم بر
دل‌گرم و آه‌سرد وغم افزون‌وصبر کم
رخ‌زرد و اشك‌سرخ ولبان‌خشك وچشم‌تر

توضیح آنکه بعض علمای بدیع صنعت مطابقه‌و تضا در اقسمی جداگانه ازصنایع بدیع نشمرده‌و آن‌را داخل مراعات‌نظیر و تناسب قرارداده‌اند، به این ملاحظه که‌ممکن‌است اشیاء متضادّ را نیز ازنظر ادبی داخل امور متناسب قرار بدهیم. زیرا که ممکن است از شنیدن چیزی ضدّ آن نیز به ذهن خطور کند وبدین سبب است که می‌گویند اشیاء به ضدّ خود

۱ــ این دوبیت را بعضی به مهتی نسبت داده‌اند اما درکتاب المعجم ابوالفرج رونی گفته است. (چاپ افست‌رشدیه، ص: ۳۴۴)

شناخته می‌شود، وَبِضِدِّهَا تَتَبَيَّنُ الْأَشْيَاء وبازبه همین جهت است که تضادّ را هم از نوع تناسب و ملازمت در فلسفه یکی از اسباب تداعی‌معانی و انتقال‌افکار شمرده‌اند.

مقابله

نوعی از صنعت مطابقه و تضاد است، به‌این‌قرار که همه یا اکثر کلمات دوقرینه نظم یانثر را ضدّ یکدیگر بیاورند.

بی‌تو گر در جنّتم ناخوش شراب سلسبیل
باتو گر در دوزخم خرّم هوای زمهریر
(سعدی)

مثال دیگر:

هزار بارم به‌خشم گفتی که‌ریزمت خون، نگفتمت: نه
هزار بارت به‌عجز گفتم که: بوسمت پا، نگفتی: آری
(آذر بیگدلی)

استخدام

آن است که‌لفظی دارای چند معنی باشد وآن‌راطوری درنظم یانثر بیاورند که بایك‌جمله یك‌معنی وباجملهٔ دیگر معنی دیگر ببخشد،

یا از خود لفظ یك معنی واز ضمیری که به‌همان لفظ بر می‌گردد، معنی دیگر اراده کنند.

مثال اوّل: چنانکه بگوییم: «بارمنّت فرومایگان وناز زشت‌رویان رانشاید کشید» فعل «کشیدن» در جملهٔ اوّل «بار... کشیدن» ودرجملهٔ دوم «ناز... کشیدن» است.

مثال از نظم فارسی:

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
(بوستان سعدی)

فعل «نواختن» در مورد «چنگ» به‌معنی «ساززدن» است ودر مورد «خلق» به‌معنی احسان ودل نمودگی وتیمارداری است.

مثال دیگر هم از سعدی:

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله اکبراست

«چشم امیدوار» بر «تنگ الله اکبر» از مواضع معروف شیراز است، امّا «گوش روزه‌دار» بر «الله اکبر» اذان مغرب است که وقت افطار باشد.

مثال قسم دوم از گلستان سعدی:

امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دل‌تنگی‌است
علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش
به نام سعد ابی بکر سعد بن زنگی است

از لفظ گلستان در بیت اوّل، معنی گلشن و گلزار اراده شده، امّا از ضمیر «همایونش» به‌قرینهٔ کلمهٔ دیباچه ، کتاب گلستان‌را اراده کرده است.

مثال دیگر:

نبات‌عارضش‌نرخ شکر بشکست پنداری
مگر بر آب‌حیوان رُسته‌این‌ریحان‌جان‌پرور

لفظ «نبات» به‌دومعنی «نبات» شیرینی معروف و گیاه روییدنی است. وگوینده شعر از لفظ«نبات عارض» خطّ نورستهٔ رخسار محبوب را خواسته امّا از ضمیر «شکست» نبات شیرین را که مرادف قند باشد اراده نموده است.

ارصاد و تسهیم

دو اصطلاح است برای یك صنعت بدیعی، یعنی اجزاء جمله ونسق کلام را به طوری ترتیب داده باشند که چون شخص صاحب طبع وذوق یك قسمت آن را بشنود، خود دریابد که قسمت بعدش چه‌تواند بود.

و ازین قبیل است، عبارات نثر مسجّع و اشعار که آن‌راچنان نظم کرده باشند که‌شنوندهٔ موزون طبع با ذوق، چون قسمت اوّل را بشنود، کلمهٔ سجع وقافیهٔ آن را خود پیش‌بینی کند که چیست.

و این‌صنعت را از آن جهت تسهیم خوانند که پنداری شنونده

را در دانستن بعض اجزاء کلام سهیم ومشارك ساخته‌اند.

و ارصاد به‌صیغهٔ مصدر باب افعال، آن است که کسی را بر کاری یا چیزی نگاهبان کنند و اورا در کمین آن کار بگمارند.

مثال:

خون عاشق مباح داشت بتم
باز وصلش حرام داشت مدام
نه مباح است آنچه داشت مباح
نه حرام است آنچه کرد حرام

چون مردم صاحب ذوق موزون طبع قسمتی از بیت دوم را بشنود، خودبه‌خود حدس زند که تتمه وقافیهٔ آن چیست.

مثال دیگر:

در غم یار، یار بایستی
یا غمم را کنار بایستی
اندرین بوستان که عیش من است
گل طمع نیست، خار بایستی

از شنیدن کلمات بیت دوم در قوافی (رایی) دریابند که قافیهٔ آن خار است.

مثال دیگر:

وقت بهار باده مخور جزبه بوستان
کز باده آن به است که در بوستان‌خورند
با دوستان خور آنچه‌تراهست، پیش از آنك
بعد از تو دشمنان تو، با دوستان خورند

در بیت دوم، نظم ونسق کلام طوری است که شنوندهٔ با ذوق، قبلاً در می‌یابد که قافیه‌اش کلمه دوستان است.

لف ونشر

لف در اصل لغت به‌معنی پیچیدن وتا کردن، ونشر به‌معنی گستردن وباز کردن‌است، ودر اصطلاح فنّ بدیع آن است که ابتدا چند چیز را در کلام بیاورند، آنگاه چند امر دیگر از قبیل صفات یا افعال بیاورند که هر کدام از آنها به یکی از آن چیزها که در اوّل گفته‌اند، راجع ومربوط باشد، امّا تعیین نکنند که کدام یك از آن امور به کدام یك از آن اشیاء بر می‌گردد، بلکه آن را به فهم و ذوق شنونده باز گذارند.

کلماتی را که در اوّل آورده‌اند لف و اموری را که به آنها برمی‌گردد نشر می گویند.

لف و نشر به دو قسم کلّی تقسیم می‌شود: یکی لف‌ونشرمرتب ودیگر لف ونشرمشوش.

۱ــ لف‌ونشرمرتب: آن است که امر اوّل از نشر، به‌لفظ اوّل از لف وُهمچنان دوم به دوم وسوم به‌سوم، راجع باشد:

لفّ و نشر مرتّب آن را دان
که دو لفظ آورند و دو معنی

لفظ اوّل به معنی اوّل

لفظ ثانی به معنی ثانی

بهترین مثال لفّ ونشر مرتّب گفتهٔ فردوسی است:

به روز نبرد آن یل ارجمند

به شمشیر خنجر، به گرز و کمند

برید و درید و شکست و ببست

یلان را سر و سینه و پا ودست

یعنی سر یلان ودلاوران را باشمشیر برید، وسینهٔ آنها را باخنجر درید، وپای آنها را به گرز شکست، ودست آنها را به کمند ببست.

نیز فردوسی گفته است:

فروشد به ماهیّ و بر شد به ماه

بن نیزه و قبّهٔ بارگاه

یعنی بن نیزه به ماهی فروشد وقبهٔ بارگاه به ماه بلند گشت.

۲ـ لَف‌ونشر مشوّش: آن است که به ترتیب نباشد، یعنی مثلاً لفظ دوم نشر مربوط به اوّل لف، ولفظ اوّل نشر مربوط به دوم لفّ باشد. مانند:

گر دهدت روزگار دست و زبان، زینهار

هرچه بدانی مگوی، هرچه توانی مکن

فعل «هرچه توانی مکن» مربوط به «دست»، وهرچه «بدانی مگوی» مربوط به «زبان» است.

جمع

آن است که چند چیز را دریك صفت جمع کنند که آن را جامع گویند:

مردمان جمله بخفتند وشب ازنیمه گذشت
وانکه درخواب نشد، چشم من‌وپروین‌است
(سعدی)

همی دولت وملك وكلك و حُسام
به فرّ خداوند گیرد نظام
(حکیم عثمان مختاری)

آسمان برتو عاشق است چو من
لاجرم همچو مَنْش نیست قرار
ماه گاهی چو روی یار من است
گه چومن گوژ پشت و زار و نزار
(قمری گرگانی)

فتنهٔ جان ودلی هست گر امروز به‌شهر
چشم خون ریزتوو آه‌جهانسوزمن‌است
(سنا)

تفریق

آن است که در میان چند چیز، جدایی افکنند بی آنکه جمع کرده باشند:

باد صبح است بوی زلفش، نی
نبود باد صبح عنبر بار
زین چکد آب و زان ببارد خون
مژهٔ من کجا و ابر بهار

تقسیم

صنعت تقسیم مثل لف و نشر است، با این تفاوت که در لف و نشر، معین نمی‌شود که کدام یك از امور نشر مربوط به کدام یك از امور لف است، امّا در تقسیم آن‌را معیّن می کنند.

پس باید گفت صنعت تقسیم آن است که در ابتدا چند چیز و بعد از آن چند چیز دیگر بیاورند که مربوط به همان الفاظ اوّل باشد و معلوم کنند که هر کدام از امور بعد مربوط به کدام یك از امور اوّل است.

صنعت تقسیم نیز مانند لف و نشر، به دو قسم مرتّب و مشوّش، تقسیم می‌شود:

مثال تقسیم مرتّب:

گرد من و گرد تو، صف زده جانا مدام
گرد تو دلدادگان، گرد من اندوه و غم
بخت من و چشم تو هر دو به‌خواب‌ند لیك
این یك تا روز حشر آن یك تا صبحدم

مثال تقسیم مشوّش:

یا ببندد یا گشاید، یا ستاند یا دهد
تا جهان برپاست باشد شاه را این چار کار
آنچه بستاند: ولایت، آنچه بخشد: خواسته
آنچه بندد: دست دشمن، آنچه بگشاید: حصار

حکیم عثمان مختاری شاعر نامدار قرن‌ششم هجری، قصیده‌یی دارد، که سرتاپا همه صنعت تقسیم است و این چند بیت از همان قصیده است:

به‌من نمود لب و چشم و زلف آن دلبر
یکی عقیق و دوم نرگس و سوم عنبر
عقیق و نرگس و عنبرش، بستدند از من
یکی حیات و دوم قوّت و سوم پیکر
حیات و قوت و پیکر سه‌مایه گشت مرا
یکی ضعیف و دوم قاصر و سوم لاغر
ضعیف و قاصر و لاغر شود به‌محنت عشق
یکی سپهر و دوم کوکب و سوم گوهر[1]

۱ـ صاحب المعجم به‌اشتباه این قصیده را به‌ادیب صابر نسبت داده‌است. رجوع شود به دیوان مختاری به حواشی مصحح (جلال‌الدین همایی).

چندمثال دیگر:

گر چه دل و سینه کان گوهر دارم
رخساره زرنج هر دو چون زر دارم
کان بستهٔ زلف ماه دلبر دارم
وین خستهٔ تیر شاه سنجر دارم

(امیر معزی)

ای کشته چو من هزار در پای غمت
وای غرقه چو من‌بسی به دریای غمت
ویران مکن‌این دیده‌ودل‌ز آتش و آب
کان جای خیال توست وین‌جای‌غمت

(جمال‌الدین‌اصفهانی)

باز این چه جوانی و جمال است جهان را
وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد
ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

(انوری)

جمع با تفریق

آن است که ابتدا چند چیز را دریك صفت یا یك تشبیه جمع کنند و بعد مابین آنها از جهتی دیگر، جدایی‌افکنند:

مـن و زلـفين او نـگـونساريـم
لیك او بر گل است و مـن بـرخـار

***

شبـهـا مـن وشمـع در گـدازیـم
ایـن است کـه سو مـن نهان است
(سعدی)

جمع با تقسیم

آن است که در ابتدا چند چیز را در یك صفت جمع وبعد آنها را تقسیم کنند، به‌عبارت دیگر جمع مابین صنعت‌جمع است با تقسیم. مانند:

مگر مشاطهٔ بستان شدند بـاد وسحاب
که این ببستش پیرایه وآن گشاد نقاب
(مسعود سعد)

مثال دیگر:

دوچیز را حرکاتش همی دو چیز دهد
علوم را درجات ونـجـوم را احکام
(رشید وطواط)

تجاهل عارف = تجاهل العارف

عارف به‌معنی دانا وصاحب معرفت، و تجاهل مصدرباب تفاعل

است به‌معنی جهل و نادانی را به خود بستن و خود را به نادانی‌زدن.

پس تجاهل عارف آن است که‌گویندۀ سخن باوجود اینکه‌چیزی را می‌داند، تجاهل کند وخود را نادان وانمود نماید، و این صنعت، چون با لطایف ادبی همراه شد، موجب تزیین و آرایش کلام می‌شود.

مثال از سعدی:

ندانم این‌شب‌قدر است یا ستارۀ روز
تویی برابرمن یاخیال در نظرم؟

***

آینه در پیش آفتاب نهاده است
بردرآن خیمه، یاشعاع جبین است؟

***

تمام فهم نکردم که‌ارغوان و گل است
در آستینش یا دست و ساعد گلفام

***

مثال دیگر:

ای شب هجر که‌چون روزمنی تیره‌وتار
مگر از جور فلك گمشده ماهی داری؟

(آتش اصفهانی)

مثال دیگر:

آفتابامگذر از میخانه، ترسم کاین حریفان
یا بنوشندت که‌جامی یا ببوسندت که یاری

روزگاروهرچه‌دروی هست، بس‌ناپایداراست
ای شب‌هجران توپندارم برون ازروزگاری
(وصال‌شیرازی)

در زیر امر اوست جهان‌وجهان خوداوست
یارب خدایگان جهان است یا جهان؟
(عُنصری)

زابر تیره همچون ظلمت شك
همه عالم پراز نور یقین است
زمین است این ندانم یا سپهراست
سپهر است آن ندانم یا زمین است؟
(رشید وطواط)

توضیح آنکه تجاهل عارف برای تحسین کلام و مبالغه دروصف وتقویت وتأکید مقصود است، ودر صورتی این‌عمل پسندیده وموجب حسن ورونق کلام می‌شود که بالطف وذوق‌ادبی همراه باشد، وشنونده خود متوجّه باشد که مقصود گوینده‌تأکید کلام است نه‌جهل‌وانمودن، وگرنه آن نوع تجاهلها که مردم سالوس برای اغفال و عوام فریبی بکار می‌برند، نه‌فقط از صنایع بدیعی نیست، بلکه از رذایل اخلاقی است.

وازنوع تجاهل عارف است مخاطبات غیر ذی‌روح از قبیل (شب، روز، صبح، صبا، نسیم‌وامثال‌آن). ودراین مورد اشیاء بی‌روح را با تخیّل شاعرانه جاندار فرض می کنند و آن را طرف خطاب قرار می‌دهند. چنانکه حافظ گفته است:

ای صبا نکهتی از خاك ره یار، بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

***

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟
منزل آن مه عاشق کش عیّار کجاست؟

***

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

***

ای دل شباب رفت ونچیدی گلی زعیش
پیرانه سر بکن هنری ننگ ونام را

***

ای عروس هنر ازبخت شکایت منمای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

ابیات ذیل نیز در بعض نسخ به حافظ منسوب است:

ای شام ز کوی ما گذر کن
وای صبح به حال ما نظر کن
ای باد سحر، بگوی با یار
خود را بر تیغ او سپر کن
ای دل چو نمی‌رسی به مقصد
دم درکش و قصّه مختصر کن

مثالهای دیگر:

شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یا زود کش، یا زود شو روز
(نظامی)

ای باد صبا فرح فزا می‌آیی
از طوف کدامین کف پا می‌آیی
از کوی که برخاسته‌ای؟ راست بگو
ای گرد به‌چشمم آشنا می آیی
(آقاحسین خوانساری)

امشب منم وصحبت آن سروبلند
می را ز لبش‌چاشنیی داده زقند
ای شب اگرت هزار کاراست‌مرو
ای صبح‌اگرهزار شادی است‌مخند

افتنان

آن است که در یك بیت یا در یك جمله و بیشتر دو فن و دو موضوع مختلف ازابواب‌سخن جمع کنند. مانند: مدح و هجا، غزل و حماسه، بزم و رزم ،غزل و پند ، تهنیت و تعزیت و امثال آن، چنانکه ابوالعباس ربنجنی[۱] گویندهٔ عهد سامانی درمرثیهٔ نصربن احمد (متوفّی ۳۳۱ ه. ق.) و جلوس پسرش، امیرنوح بن نصرسامانی گفته است:

---

۱ ــ بعضی به جای او، رودکی را نوشته و اشعار متن را بدو نسبت داده‌اند.

پادشاهی گذشت پاك نژاد
پادشاهی نشست فرّخ زاد
زان گذشته جهانیان غمگین
زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون به چشم عقل و بگو
هرچه بر ما ز ایزد آمد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت
باز شمعی به جای او بنهاد
ور زحل نحس خویش پیدا کرد
مشتری نیز داد خویش بداد[1]

سعدی نیز درجمع مابین تهنیت و تعزیت گفته است:

گر آفتاب خزان گلبن شکوفه بریخت
بقای سرو روان باد و قامت شمشاد
قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت
حیات او چو سر آمد بقای عمر تو باد

شرف‌الدین شفروهٔ اصفهانی در جمع مابین مدح وذمّ و دعا و نفرین گفته است:

۱ــ اشاره است به مسألهٔ نجومی که منجّمان می‌گویند: ستارهٔ زحل (کیوان) نحوست دارد و آنرا نحس اکبر می‌گویند در مقابل مرّیخ که نحس اصغر گفته می‌شود، و برعکس ستارهٔ مشتری (برجیس) دلیل سعادت است و آنرا سعد اکبر می‌گویند مقابل زهره که سعد اصغر گفته می‌شود.

دَی ـ که پایش شکسته باد ـ برفت

گل ـ که عمرش دراز باد ـ آمد

حافظ در جمع مابین پند و غزل گوید:

قدح به‌شرط ادب گیر زانکه ترکیبش

زکاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

اعداد

که آن را سیاقة‌الاعداد نیز گویند، آن است که چند چیز مفرد متوالی ذکر کنند و بعد از آن یك فعل برای همه بیاورند، مثل اینکه بگویند «فلان کس در علم و تقوی و دین داری و حسب و نسب و کفایت و لیاقت، یگانهٔ زمان و سرآمد اقران است.»

ابر و باد و مه و خورشید و فلك در کارند

تا تو نانی بکف آری و به‌غفلت نخوری

(سعدی)

جایی زند او خیمه که آنجا نرسد دیو

جایی برد او لشکر کانجا نخزد مار

اسب و گهر و تیغ بدو گیرد قیمت

تخت و سپر و تاج بدو یابد مقدار[1]

۱ــ در حدایق السحر، این دوبیت را بــه فرخی و در المعجم به زینتی [ظ: زینبی] نسبت داده‌اند و ظاهراً از فرخی است.

تنسیق الصفات

آن است که برای یك چیز صفات متوالی پی‌در پی بیاورند، چنانکه عبدالواسع جبلی دروصف یك نفر سپاهی جنگجو گفته است:

کینه توزو دیده دوزو خصم سوز و رزم ساز
شیرجوش‌و درع‌پوش‌و سخت‌کوش‌و کاردان

وهمودر وصف اسب گفته است:

ایستاده پیش‌صف سلطان و زیرران او
بارهٔ گردون‌تن هامون کن‌جیحون‌گذار
ماه‌سیرو ماهی‌اندامی که کردی‌هرزمان
پشت‌ماهی‌پرنعال‌و روی گردون‌پرنگار

جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی گویندهٔ نامدار سدهٔ ششم هجری، درصفت شمشیر گفته است:

آتش همرنگ آب، آلت ضرب الرّقاب
آیت فصل‌الخطاب، غایت سبق رهان[1]
قاعدهٔ رسم و دین قائمهٔ عرش مُلك
حاملهٔ عزّوذلّ، فاصلهٔ انس و جان

۱ــ رهان: گروبندی، وسبق‌رهان: مسابقه‌یی است که بر آن گروبسته باشد همچون مسابقهٔ اسب‌دوانی وتیراندازی.

آهن مسمار[۱] مُلك، آینهٔ روی مرگ
ناخن چنگال حرب، ناصیهٔ[۲] اسب جان
بازوی گردان کین، نیروی مردان دین
زینت تخت ونگین، زیور تاج وکمان
لعبت هشیار دل ملّت را پیشوا
هندوی بیدارخسب دولت را پاسبان
صبح ازو خنده‌یی، برق از او شعله‌یی
مرگ از او قطره‌یی قهر از او یك نشان.
کفر از او در نهیب، ظلم از اودرحجاب
آفت از او درگریز، فتنه از او درنهان

التفات

التفات در اصل به معنی چپ وراست نگریستن وروی برگرداندن به سوی کسی یا چیزی است، و در اصطلاح بدیع آن را دونوع تعریف کرده‌اند:

۱ــ قسم اوّل آنکه: درسخن ازغیبت به خطاب یابرعکس از خطاب به‌غیبت منتقل شوند، واین عمل از لطایف تفنّن ادبی است وبهترین مثال التفات از غیبت به خطاب در عربی آیهٔ کریمهٔ سورهٔ حمد است که همه

۱ــ مسمار: میخ.
۲ــ ناصیه: پیشانی.

روز در نماز می‌خوانیم : اَلْحَمْدُلِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمین، اَلرَّحْمٰنِ الرَّحیم، مٰالِكِ یَوْمِ الدّین. اِیّاكَ نَعْبُدُ وَاِیّاكَ نَسْتَعین... ودر التفات از خطاب به غیبت هم بهترین مثالش در عربی، ازقرآن کریم است حَتّیٰ اِذاکُنْتُم فِی الفُلْكِ وَجَرَیْنَ بِهِ (سورهٔ یونس ج ۱۱) «یعنی در کشتی بودید و کشتی‌ها ایشان را (= شمارا) روان می‌ساختند.»

۲- قسم دوم آنکه: سخن‌را تمام کنند، آنگاه جمله یا مصرع و بیتی بیاورند که خود مستقل باشد، امّا با سخن قبل مربوط شود، وموجب حسن کلام گردد.

مثال التفات از نوع اوّل:

بدان زمان که نشیند به صدر دیوان بر
هر آنگهی که قلم بر بنان سوار کند
سپهر خواهد تا بهر دفع چشم بدان
زماه نو شده در ساعدش سوار کند[1]
کسی که دید دل و دستِ او گه بخشش
به آفتاب و به دریا چه اعتبار کند؟
زهی بزرگ‌عطایی که جود و بخشش تو
به‌چشم هر کس زر همچو خاك، خوار کند
نهاده گردون سوی تو صدهزاران چشم
که رای عالی تو تا چه اختیار کند

(جمال‌الدین اصفهانی)

۱- سوار: دست برنجن وبازوبند.

شاهِ سپهر قدر، خداوند تیغ و تاج
تیغش سپهر سیما، تاجش سپهر سای
تیغ جهانگشایِ گهردارِ شاه راست
در هرگهر نمایش جام جهان نمای
جام جهان نمای به دست‌شه است تیغ
تیغ ورا ستودی، دست ورا،ستای
شاها قوام‌عالم‌از دست‌و‌تیغ‌توست
بر دست گیر قائمهٔ تیغ جانگزای
شیران مرگ‌دندان خایندچون‌به‌حرب
گردند مرکبان سپاهت لگام خای
(سوزنی سمرقندی)

***

گر رسیدی‌دست‌او آنجا که‌پای‌قدر‌اوست
اختران را چون درم برسایلان کردی نثار
ماه هرماهی پذیرد چار صورت تامگر
باشد از آلات بزم او نشان هر چهار
گه‌شودچون‌تشت‌سیم‌و گه‌شودچون‌جام‌زر
گه‌شود چون‌پشت‌چنگ‌و گه‌شودچون‌روی‌تار[1]
باشد ازجودت‌هراسان‌روزوشب‌دُرّ‌ثمین
باشداز بـرّت‌گریزان،سال ومه، زرّ‌عیار[2]

۱ــ توضیحاً این بیت و بیت‌قبل، دارای صنعت «تقسیم» است.
۲ــ این بیت‌دارای صنعت «ترصیع» و «موازنه» است.

زان قبل او را بود پیوسته‌دردریا وطن
زین‌سبب‌او را بودهمواره ازخارا حصار
پشت‌کوژ آمد فلك در آفرینش تاکند
هرزمان پیشت زمین‌بوس ازبرای‌افتخار[1]
(عبدالواسع‌جبلی)

***

تن نهاده بر قضای کردگار دادگر
جمله از بهر رضای شهریار کامران
از سرشمشیراوبرخاك‌ریزان سر،چنانك
از دم باد وزان برگ رزان وقت‌خزان[2]
خسروا ایام را چون تو نباشد دوستدار
لشکر اسلام را چون تو نباشدپهلوان
ملك‌شدچون‌چشم‌سوزن تنگ‌بربدخواه‌تو
وزنزاری شخص‌وی‌در او چوتار ریسمان
(عبدالواسع‌جبلی)

مثال التفات،نوع دوم:
هرگه‌که از فراق تو اندیشه کردمی
گشتی زبیم هجر، دل وجان‌من‌فکار

۱ــ این‌بیت‌وبیت قبل دارای صنعت«حسن‌تعلیل» است.
۲ــ دراین‌بیت، نوعی از صنعت«جناس» است.

اکنون تو دوری از من و من بی تو زنده‌ام
سختا که آدمی است بر احداث روزگار[1]
(عمعق بخارایی)

مارا جگر به تیر فراق تو خسته شد
ای صبر بر فراق بتان، نیک جوشنی
(منجیک)

توضیح : ممکن است از قبیل التفات شمرده شود آنچه در نظم و نثر قدیم معمول بود که فعل «غایب» را بر «متکلّم» عطف می کردند، در حالتی که فاعل هردو یکی بود، یعنی دو جملهٔ مربوط به یک نفر را در اوّل به صیغهٔ «متکلّم» و در دوم به صیغهٔ «غایب» می آوردند چنانکه حکیم عثمان مختاری در قصیدهٔ وصف غلامک هندو گفته است:

به خانه بردم و سرچرب کرد وموی سترد
کله خریدم و ببرید جامه و شلوار

یعنی سر، چرب کردم و جامه بریدم.

شمس قیس رازی در دیباچهٔ کتاب المعجم در چگونگی تألیف آن کتاب، گفته است:

---

۱ ـ احداث روزگار : یعنی حوادث ایام، والف آخر سختا پسوند تکثیر و تعجب و تفخیم است که از قدیم متداول بوده است، چنانکه در تاریخ بیهقی (قرن پنجم هجری) می نویسد: «بزرگامردا که این پسرم بود.» وسنایی گویندهٔ نامدار قرن ششم هجری گفته است:

زیر و زبر عالم بهر طلب است ارنه   تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی

«من چون از فحوای کلام او[۱]، بوی امتحانی شنیدم وازمذاق سخن او،طعم اختباری یافت، اِسعاف ملتمسِ او، لازم شمردم‌واجابت دعوتش، فریضه دانست، وعلی‌الفور، دیباچهٔ تألیفی در علم عروض‌و قوافی وفن‌نقد اشعار تازی وفارسی‌آغاز نهادم ونقوش تقسیم وتبویب آن را نیرنگ زد. ودر چند روز معدود، فصول و ابواب‌آن را مرتّب گردانید ومعظم سوادآن را به حد بیاض رسانید.»

[یعنی: اختباری یافتم، فریضه دانستم، نیرنگ زدم، مرتّب گردانیدم، به حدّ بیاض رسانیدم.]

ونیز ممکن است از قبیل‌التفات شمرد، آنچه در نثر امروز هم معمول ومتداول است که مثلاً می‌نویسیم: «من‌بنده در فلان‌کار سعی بسیار نمود وخدمت عالی شرفیاب‌شد.» که جایزاست بنویسیم: «نمودم وشدم.»

تجرید

در بدیع فارسی مرادف خطاب‌النفس است، یعنی متکلّم‌از نفس خویشتن، یکی را مانند خود، انتزاع کند و اورا طرف خطاب قرار دهد. چنانکه‌سعدی گفته است:

تو دوستانِ مسلّم ندیده‌ای، سعدی
که تیغ بر سر وسربنده وار درپیشند

۱ـ مقصودش آن دوست است که‌اقتراح تألیف چنین کتابی را ازصاحب←

نه‌چون‌منندو تو مسکین حریص کو ته‌دست
که ترك هردو جهان گفته‌اند و درویشند

وحافظ فرموده است:

دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

همای‌شیرازی راست:

جای دیوانه چو در شهر ندادند هما
در خرابات مگر سایهٔ دیواری نیست

***

دیدی هما که صوفی و زاهد فروختند
آخر به پیر میکده بیت‌الحرام را

ارسال مثل = تمثیل[1]

آن است که‌عبارت نظم یا نثر را به‌جمله‌یی که متَثَل یاشبیه مثل‌و متضمّن مطلبی حکیمانه است بیارایند، واین صنعت همه‌جا موجب آرایش وتقویت بنیهٔ‌سخن می‌شود. و گاه باشد که آوردن یك «مثل» در →

المعجم کرده بود ودرعبارت قبلش بدان اشاره شده‌است.

۱ـ توضیحاً تمثیل اینجا از مصطلحات اهل‌ادب است؛ در منطق نیز، اصطلاح تمثیل داریم که‌آن را قیاس فقهی واصولی نیزمی‌گویند.

تمثیل منطقی‌آن است که مابین دوچیز به‌حسب ظاهرمشابهتی وجود داشته باشد وبدان سبب، حال وحکم یکی را بردیگری قیاس کنند. یعنی‌حکم یکی را بردیگری مترتب سازند.

نظم یا نثر وخطابه وسخن رانی، اثرش در پروراندن مقصود وجلب توجّه شنونده بیش از چندین بیت منظوم وچند صفحهٔ مقاله ورساله باشد:

گر از راستی بگذری، خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود
(منسوب به عنصری)

نکو نمودی درچشم اواین مثل است
که القُرُنْبی فی عَیْنِ اُمِّها حَسَنَه[1]

***

احمق بود که عرض کند فضل پیش تو
خرما به بصره بردن، باشد ز احمقی

***

به گرد کین او گردد کسی کش بخت بر گردد
چو وقت مرگ مار آید به گرد رهگذر گردد
(حکیم مختاری غزنوی)

زُمُرد و گیه سبز هر دوهمرنگند
ولیک زین به نگین دان کشندوزان به جوال
(ازرقی)

غم عشق آمد وغمهای دگر پاک ببرد
سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
(سعدی)

۱ــ یعنی سوسک سیاه درچشم مادرش زیباست.

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
(حافظ)

برسماع راست هرتن چیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
(مولوی)

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخِرُ الدَّواءِ الکَّی[1]
(حافظ)

اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست
آری بدل خصم بگیرند ضمان را
(انوری)

نادیده روزگارم، زان کاردان نیم
آری به روزگار شود مرد کاردان
(ابوالمعالی رازی)

دردا و حسرتا که مرا چرخ دزد وار
بی آلت و سلاح بزد راه کاروان
چون دولتی نمود مرا، محنتی فزود
بی گردن ای شگفت نبوده ست گردران[2]
(مسعود سعدسلمان)

۱ــ یعنی آخرین دوا، داغ کردن است، چنانکه در معالجات قدیم معمول بود و هنوز هم ما بین روستاییان و عشایر و ایلات متداول است.

۲ــ اشاره است به مثل معروف قدیم که: «گردران با گردن است» یعنی بد ←

کرا خرما نسازد خار سازد
کـرا منـبر نسازد دار ســازد
(ویس و رامین)

از مکافات عمـل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو ز جو

***

گه دلم پیش تو، گاهی پیش اوست
رو که در یك دل نمی گنجد دو دوست
(عمان سامانی)

مشاکلت

مشاکلت (= مشاکله) مصدر باب مفاعلهٔ عربی اسـت، به‌معنی هـم شکل بودن، ودر اصطلاح آن است که لفظی را به رعایت ومجاورت و هم شکل بودن، باالفاظی که در جمله ذکر شده است، هم‌شکل ویکسان کنند.

مثلاً به درویش گرسنهٔ برهنه می گوید: «بیا تا برای تو آش بپزم.» وی می گوید: «اگر می توانید، پس یك پیراهن هم برای من بپزید.»

فعل پزیدن (= پختن) در مورد پیراهن، به جـای فعل دوختن یا خریدن بکار رفته است برای مشاکلت با فعل آش پزیدن.

→

وخوب، دولت ومحنت، رنج و راحت، نوش ونیش، غم وشادی باهم آند.

لب سؤال سزاوار بخیه بیشتراست

عبث به خرقهٔ خود بخیه می زند درویش

«بخیه زدن لب سؤال» مرادف «لب دوختن است» به معنی لب بستن وخود داری ازخواستاری وسؤال کردن.

براعت استهلال

براعت : در اصل به معنی تفوّق و برتری؛ و استهلال : به معنی نخستین آواز کودك است در هنگام زادن، واینجا مجازاً به معنی سرآغاز ومقدّمه وپیش درآمد کتاب ومنظومه ومقاله وخطابه است.

براعت‌استهلال نوعی از صنعت تناسب و مراعات‌نظیر است، که اختصاص به همان مقدّمه وسرآغاز سخن دارد؛ ومقصود این است که «دیباچهٔ» کتاب یا «تشبیب» قصیده و «پیش درآمد» مقاله‌وخطابه‌را با کلمات ومضامینی شروع کنند که با اصل مقصود تناسب داشته باشد، نظیر آنچه دربارهٔ قضای الهی واجل محتوم وناپایداری دنیاومراسم ماتم وعزاداری می‌گویند، در مقدّمهٔ تعزیت‌نامه‌ها؛ وبرعکس آنچه در پیرامن جشن و بزم و سور و سرور و شادمانی می‌آورند، در پیش درآمد تهنیت نامه‌ها.

وازین قبیل است «وصف شب» فردوسی در مقدّمهٔ داستان بیژن و منیژه؛ و فلسفهٔ مرگ و حیات و قضا و قدر در پیش درآمد داستان رستم وسهراب شاهنامهٔ فردوسی .

وهمچنین هرگاه، در مقدّمهٔ کتاب ادبی، اسامی کتب واصطلاحات ادبی را به‌طور «مجاز» و«کنایه» و«توریه» و«ایهام» بیاورند؛ یادرمقدمهٔ کتاب فقه، اسامی کتب واصطلاحات فقها را ذکر کنند داخل صنعت براعت‌استهلال است.

از باب‌مثال، درهمین کتاب«فنون بلاغت‌وصناعات ادبی»حاضر که در دست‌دارید، در دیباچه‌اش نوشته‌ایم:

«سپاس وستایش خداوند یگانهٔ بی‌همتا وایزد دانای توانا را که کارگاه‌آفرینش و اِبداع را به‌توشیح صنایع بدیع که‌از آنجمله‌ترصیع منظومهٔ‌آسمانی به‌لآلی منثور ملّون‌کواکب وتسمیط جواهر برشده گوهران ملمّع نورانی است، بیاراست.»

کلمات ابداع، توشیح، صنایع بدیع، ترصیع، منظومه،منثور،ملون، تسمیط و ملمع، همه از مصطلحات فنون بلاغت وصناعات ادبی است .

مدح شبیه به ذم

در کتب‌بدیع آنرا به عنوان‌تأکیدُ المدح بِمٰایُشْبِهُ الذّم تعریف کرده‌اند، به این‌قرارکه: در اثنای مدح کلمه‌یی از قبیل حروف‌استثناو استدراك (لیکن، ولی، امّا، جز، الاّ، مگر... وامثال‌آن) بیاورند، چنانکه شنونده توهّم کندکه مقصود مذمّت وذکر یکی از اخلاق ناپسند ممدوح است، ولیکن در دنباله‌اش صفت پسندیدهٔ دیگر را ذکر کنند.

مدح و منقبت گاهی به‌ذکر محامد اوصـاف است، مثل اینـکه بگویند: «فلان‌کس مرد دانشمند و اهل تقوی است؛ جز اینکه تظاهر و عوام فریبی ندارد.»

وگاهی به صورت سلب صفات مذمومه است، چنانکه بگویند: «هیچ عیب و نقصی در فلان‌کس نیست ولیکن متواضع و گشاده دست است.»

نداشتن تظاهر وعوام فریبی (در مثال اوّل) وتواضع و گشـاده دستی یعنی کرم وبخشندگی (در مثال دوم) همه ازصفات‌ممدوح‌انسانی است.

***

ترا پیشه عدل‌است، لیکن‌به‌جود

کند دست تو برخـزاین ستم

(رشید وطواط)

عروس‌حسن‌تراهیچ در نمی‌باید

به‌گاه جلوه‌بجز دیدهٔ تماشایی

(سعدی)

همی به فـرّ تونازند دوستان، لیکن

به بی‌نظیری تو دشمنان‌کنند اقرار

***

گر چشم‌گشایم به‌جمال توخوش‌است

ور دیده ببندم به خیال توخوش‌است

هیچ از تو، بجز فراق تو ناخوش نیست
آن نیز به امّید وصال تو خوش است

استدراك

صنعت استدراك در حقیقت نوعی از مدح شبیه به ذم است و آن را در کتب بدیع چنین تعریف کرده‌اند که: شاعر بیتی را آغاز نهد به الفاظی که پندارند هجواست، پس استدراك کند و به مدح باز آید. مانند این شعر:

اثر خواجه نخواهم که بماند به جهان
خواجه خواهم که بماند به جهان در اثرا

استدراك نیز مانند مدح شبیه به ذم اختصاص به سخن منظوم ندارد بلکه در نظم و نثر - هردو - جاری است.

ذم شبیه به مدح

آن را تأْکیدُ الذَّمِ بِمایُشْبِهُ المَدْح نیز می گویند، و تعریف آن به قیاس مدح شبیه به ذم، معلوم می‌شود، به این قرار که در اثنای مذمّت کسی، عبارتی بیاورند که شنونده پندارد، ذکر محامد است و پس از آن مذمّت دیگر بگویند. مانند: «فلان کس زشت روی است امّا بدسرشت

وزشت طبع نیز هست.»

تو به‌هنگام وفاگرچه ثباتیت نبود
می کنم‌شکر که‌برجور دوامی داری
(حافظ)

نظر سوی دل افگاری نداری
و گر داری، به‌ما باری نداری
جفا گفتم نداری ، داری،امّا
وفا پنداشتم داری، نداری
(رفیق اصفهانی)

نانشان‌نه گندمین وسخنشان‌درشت،لیك
گاه عطا ترش‌رو و در وعده کاذبند

توضیحاً منظومهٔ مثنوی منسوب به صبای‌کاشانی راکه در هجو یکی از معاصرانش به مطلع ذیل ساخته‌است،یکی‌از نمونه‌های‌شاخص ذم‌شبیه به‌مدح باید شمرد:

ای طایر عیسی آفرینش
وی طایر عیسوی به بینش

منظور، خفاش ومرغ شبکور است، امّا ظاهر الفاظ چنان می‌نماید که‌طرف خطاب را مدح گفته است ومخصوصاً هرگاه طرف خطاب از مردم جاهل درس ناخوانده باشد، به‌ظاهر کلمات، فریفته می‌شود چندانکه آن را ستایش توهّم می کند و حال آنکه درمعنی، نکوهش اوست.

مذهب کلامی

آن است که‌سخن را با دلیل و برهان عقلی یا خطابی و ذکر امور مسلّم غیرقابل انکار، چنان اثبات کنند که موجب تصدیق شنونده باشد:

بت که بتگر کندش، دلبر نیست
دلبری دستبرد بتگر نیست
(عنصری)

درست گفت، نه کس کردگار را بفریفت
گر اعتقاد کند بدره است و کافر وضالّ
فریب از آرزو است، آرزو همیشه به دل
خدای بی دل وجان است ونیز بی‌عم وخال[1]
(غضایری رازی)

۱ــ ازقصیده‌یی است که‌غضایری درجواب‌اعتراضات عنصری گفته؛ وبیت دوم‌متضمن قیاس مرکب منطقی‌است: یعنی چندقیاس متوالی که نتیجهٔ هر کدام‌را مقدمهٔ قیاس بعد قرار داده باشند؛ به این‌قرار:

منشأ فریب آرزواست، وآرزو در دل است، پس منشأ فریب در دل است. (قیاس شکل‌اول).

منشأ فریب دردل است، وخدای را دل نیست، پس منشأ فریب در خدای نیست.(قیاس شکل دوم).

منشأ فریب در خدا نیست، وهرکه را منشأ فریب نیست، فریب‌نتوان داد، پس خدای‌را فریب نتوان داد.

ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران، تا خود چه رسد خذلان

***

نه مه غذای فرزند، از خون حیض باشد
پس آبله برآرد، صورت شود مجدر
نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد
سی سال خون مردم، آخر چه‌آورد بر؟
(خاقانی)

اگر تند بادی بر آید ز کنج
به خاك اوفتد نا رسیده ترنج
ستمکار خوانیمش ار دادگر
هنرمند دانیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ‌داد است، بیداد چیست؟
زداد این‌همه بانگ وفریادچیست[1]؟
(فردوسی، درمقدّمهٔ رستم وسهراب)

چون فنا را شد سبب بی انتها
پس کدامین راه را بندیم ما
(مولوی)

زاهد گر از حلال شناسد حرام را
گو از چه‌خوردخون دل خاص‌وعام‌را

---

۱ ـ در این ابیات، صنعت براعت‌استهلال نیزهست.

شربت به‌دست غیر و به‌جام حبیب‌زهر
انصاف ده که من بستانم کدام را
(همای شیرازی)

سؤال وجواب

آن است که قصیده یا غزلی را به صورت پرسش و پاسخ یا پیغام و جواب بگویند، چنانکه امیرمعزی گفته است، با التزام کلمه «ماه» درهر بیت:

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان
گفتا که: ماه‌بوسه کراداد درجهان؟
گفتم فروغ‌روی‌تو، افزون‌بوَد به‌شب
گفتا به شب فروغ دهد ماه آسمان
گفتم به یك مکانْت نبینم به‌یك قرار
گفتا که: مه‌قرار نگیرد به یك مکان
گفتم که از خط تو فغان است خلق را
گفتا: خسوف ماه بود خلق را فغان
گفتم چرا گشاده نداری دهان ولب؟
گفتا که: مه‌گشاده ندارد لب‌و دهان

گفتم زچهرهٔ تـو تنم را زیـان رسید
گفتا: زماه، تارِ قـصَـب[1] را بود زیان
گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت؟
گفتا که: بس عجب نبود ماه در کمان
گفتم که: بر کف توستاره‌است جام‌می
گفتا که: با ستاره بود مـاه را قِـران
گفتم قران ماه وستاره بهم کجاست؟
گفتا بـه بزمگاه وزیـر خـدایـگـان

وهم از امیر معزی است، قصیده‌یی کـه چند بیت آنـرا ذکر می کنیم:

پیام دادم نـزدیـك آن بـت ـ کشمیر
که زیرحلقهٔ زلفت، دلم‌چراست اسیر؟
جواب داد که دیوانه شد دل توزعشق
بره نیارد دیـوانـه را مـگـر زنجیر
پیام دادم، کز بهر چیست گِـردِ رخت
زمشك وغالیه خطّی کشیده‌حلقه‌پذیر؟
جواب داد که‌خـطّ‌من آیتی‌عجب است
که‌هیچکس به‌جهان در،نداندش‌تفسیر
پیام دادم کآن عارض چو شیر سپید
رهامکن که شود سربسر سیاه، چو قیر

۱ــ قصب: یعنی پارچهٔ کتان، که بنا بر معروف می‌گویند از روشنی مـاه آسیب بدان می‌رسد.

جواب داد که گرشیرمن چو قیر شود
روا بود که‌همه‌قیرتو شـده ست چوشیر
پیام دادم کز روی زرد و نالهٔ زار
به زرّ و زیر[۱] همی مانم ای‌بت کشمیر
جواب داد که از زیر وزربود، شاهی
چراغم‌است‌ترا گرچوزرشدی‌وچوزیر؟
پیام دادم کز عشق تـورخ و تـن من
چرا زریرو کمان‌شد، چو بود لاله‌و تیر[۲]؟
جواب داد که‌درعشق، چون‌تو بسیارند
ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زریر
پیام دادم کـآمد به دست تـو دل مـن
به دل بسنده کن وجان من‌شکار مگیر
جواب‌داد که‌جان‌ودلت به‌دست‌من‌است
چوشرق‌وغرب به‌فرمان‌شاه‌و حکم‌وزیر
واز آن قبیل است غزل خافظ:

۱ـ زیر: در ردیف چنگ وتار، یکی از آلات ساز وموسیقی قدیم بوده است، برای‌تحقیق‌در این‌معنی، رجوع شودبه‌حواشی دیوان‌حکیم عثمان‌مختاری از (جلال‌الدین‌همایی)

۲ـ زریر: به‌معنی زرد، و در اصل گیاهی است زرد رنگ که صباغان، جامه بدان رنگ کنند، و بعضی آن‌را «اسپرك» و «زرد چوبه» گفته‌اند. وکمان استعاره است، به معنی خمیدگی و لاله نیز استعاره است برای سرخی وشادابی روی، و تیر اینجا به‌معنی راست و مستقیم است با صنعت «ایهام‌تناسب» اشاره به «تیر» مقابل «کمان».

گفتم: غمِ تو دارم، گفتا غمت‌سر آید
گفتم که ماه من‌شو، گفتا: اگر برآید
گفتم: ز مهـربانان رسم وفا بیاموز
گفتا: زخـوبرویان این کارکمتر آید
گفتم کـه:برخیالت راه نـظر ببندم
گفتاکه: شبروَست او،ازراه دیگرآید
گفتم که: بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا: اگـربدانـی هم اوت رهبر آید
گفتم: خوشا هوایی‌کز بادصبح خیزد
گفتا: خنك نسیمی کز کوی دلبرآید
گفتم که: نوش‌لعلت‌مارابه‌آرزوکشت
گفتا: توبندگی‌کن کاو بنده‌پرور آید
گفتم:دل رحیمت‌کی عزم صلح دارد؟
گفتا:مگوی باکس تا وقت‌آن درآید
گفتم:زمان‌عشرت،دیدی که‌چون‌سرآمد؟
گفتا:خموش‌حافظ‌کاین‌غصّه‌هم‌سرآید

ابداع

در اصل به معنی چیز تازه و نوآوردن، ودر اصطلاح آن است که‌دریك‌عبارت نظم یانثر، چند صنعت بدیعی را با یکدیگر جمع کرده

باشند، مثلاً در این بیت سعدی:

ندانم از سروپایت کدام خوبتر است
چه جای فرق که زیبا زفرق تا قدمی

که‌علاوه برفصاحت وبلاغت وانسجام وسلاست، چندصنعت بدیعی درآن بکار رفته است:

۱ـ تجاهل‌عارف :(ندانم‌ازسروپایت...)

۲ـ جناس‌تام : (مابین‌فرق،فرق)

۳ ـ مراعات نظیر :(سرو پا)

۴ـ تضاد ومطابقه:(ازفرق‌تاقدم)

ودر این عبارت‌گلستان: «فراش بادصبارا گفته‌تافرش زمردین بگسترد ودایهٔ ابربهاری را فرموده تابنات نبات در مهد زمین بپرورد.» چندصنعت‌هست:

۱ـ تشبیه و استعاره :(فراش‌بادصبا، فرش‌زمرّدین،دایهٔ‌ابربهار، بنات نبات، مهدزمین).

۲ـ سجع :(گسترد، پرورد).

۳ ـ مراعات نظیر : (فراش وفرش) و (دایه، مهد، پرورش).

۴ـ موازنه:(باد، ابر، فرش، مهد).

۵ـ جناس‌ناقص و شبه‌اشتقاق: (بنات،نبات).

امیر معزی گفته است:

جهان‌گشاده ثنای ترا چو تیر، دهان
زمانه بسته‌رضای ترا چو نیزه، کمر

غبار موکب تو، کرده چشم هامون کور
صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر

قسمتی از صنایع بدیع که در این دو بیت جمع شده، به این قرار است:

۱ــ تناسب و مراعات نظیر	۲ــ تضاد و مطابقه
۳ــ ترصیع	۴ــ موازنه
۵ــ مبالغه	۶ــ جناس لاحق
۷ــ تشبیه	۸ــ استعاره

وازین قبیل است مثنوی سحرحلال اهلی که تمام ابیاتش دارای صنعت «جناس»، و «ذوبحرین» و «ذوقافیتین» است.

ساقی از آن شیشهٔ منصور دم
در رگ و در ریشهٔ من، صور دم

در کتب ادب عربی، بهترین مثال صنعت ابداع، آیهٔ قرآن کریم است: وَ قیلَ یا اَرْضُ اَبْلَعی ماءَکِ وَ یا سَماءُ اَقْلِعی وَ غیضَ الماءُ وَ قُضِیَ الاَمْرُ واَسْتَوَتْ عَلَی الجُودِیِّ وَ قیلَ بُعْداً لِلْقَوْمِ الظّالِمینَ. (سورهٔ هود، ج ۱۲) که بعض ادبا رسالهٔ مستقلّ دربارهٔ صنایع مندرج در این آیه تألیف و تقریباً جمیع انواع صنعت بدیعی را از آن استخراج کرده‌اند.

توضیح: صاحب حدایق السّحر، صنعت ابداع را این طور تعریف کرده است که: «معانی بدیع باشد، به الفاظ خوب نظم داده وازتکلّف نگاه داشته»[۱]. و بدین سبب معتقد شده است که ابداع جزو صنایع بدیع نیست، بلکه هرسخن ادبی از نظم و نثر ناچار باید دارای این صفت

۱ــ صفحهٔ ۷۰۳

باشد که معانی بدیع را بـه الفاظ خـوب و بدون تـکلّف بیان کرده باشند.

به عقیدهٔ نگارنده هر گاه ابداع را، چنان تعریف کنیم که ما صاحب حدایق السّحر کرده، سخن او درست است که آنـرا صنعت جـداگانه نباید شمرد؛ امّا در کتب معتبر ادبی ابداع را همان طور که ما در بالا گفتیم تعریف کرده و آنرا جزو صنایع بدیع آورده‌اند.

علاوه می کنیم که صاحب حدایق السّحر یکی از صنایع بدیع را اَلتَّرْصیع مَعَ التّجنیس قلمداد کرده که دو صنعت ترصیع و جناس در آن جمع شده باشد مثل: «یار سر گشته و کار، بر گشته» وحال آنکه این صنعت داخل همان ابداع است که ما گفتیم، وانگهی اگر بنای این قبیل صنایع باشد، عدد آنها الی غیرالنّهایه بالا می‌رود، چرا که ترکیب صنایع بدیع بایکدیگر به ترتیب ثنایی وثلاثی ورباعی و غیره به حساب ریاضی (تا آخر صنایع بدیع)، از یك میلیون نیز تجاوز خواهد کرد.

حسن طلب

حسن طلب که به نام ادب سؤال و ادب طلب نیز خـوانده می‌شود، آن است کـه از کسی چیزی بخواهند بـاظـرافت وحسن تعبیر ادبی، چنانکه حالت خفّت وخواهش وجنبهٔ تمنّا و ذلّت سؤال وگـدایی از آن سلب شده باشد وطبع طرف سؤال را نشاطِ بخشندگی برانگیزد. مانند:

ادب مگیر و فصاحت‌مگیر وشعرمگیر
نه‌من‌غریبم و شاه جهان غریب نواز ؟
(ابوشکور بلخی)

زغایت کـرم تست یـا زخـامـی من
که با گناه چنان مُنکـَرم‌امیدعطاست؟
(انوری)

نوای من همه همچون زمانه بـاشد از آنك
همـی نـگـردد ازوکـار مـن رهی بنوا[۱]
چه چیز بـاشد ازآن خـوبتر که همّت تو
ز یـکـدیـگـر بـرهـانـد زمانـه را و مرا
(ابوالمعالی رازی)

معروف است که روزی سلطان سنجر در میدان چـوگان بازی از اسب به زمین خورد وچهرهٔ اورا خراشی رسید، و به ایـن مناسبت امیر معزی رباعی ذیل را بربدیهه گفت کـه مشتمل برتمنّای اسب است با صنعت «توریه» وحسن طلب:

شاها ادبـی کـن فلك بـد خـو را
کـآسیب رسـانـیـد رخ نیـکـو را
گرگوی خطا کرد، به چـوگانش زن
ور اسب غلط کرد به مـن‌بخش اورا

۱ــ نوا: دراول بیت به‌معنی ناله وزاری ودرآخر بیت به‌معنی‌خوش‌حالی و آسایش و وسایل عیش وراحت است که برگ ونوا می‌گویند.
در این بیت، صنعت «جناس» و«ردالعجز علی‌الصدر» نیز بکار رفته‌است.

حسن مطلع

آن است که مطلع قصیده وغزل یامقدّمه و پیش درآمد مقاله و خطابه وسخن رانی را چندان شیوا ومطبوع و دلپسند بیاورند که شنونده رابرای شنیدن باقی سخن نظم یا نثر تشویق کند ودر طبع و حال او رغبت ونشاط استماع وتوجّه به‌گفتار گوینده برافزاید. مانند:

گر دل و دست، بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد
(انوری)

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چنین نماید، شمشیر خسروان آثار
(عنصری)

زهی به‌نور جمال‌تو چشم جان روشن
زماه‌چهرهٔ تو، عذر عاشقان روشن
(کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی)

مابین شعرای متأخر عهدقاجاری مطلع قصیدهٔ سروش‌اصفهانی که در هنگام آوردن سرِخانِ خیوه به دربار ناصرالدین شاه ساخته بود به حسن وشیوایی معروف شده است:

افسر خوارزمشه کـه سود بـه کیوان
با سرش آمد در این مبارك ایوان

حسن مقطع

که آن را حسن‌ختام نیز گفته‌اند، آن است که درپایان قصیده و غزل بیتی شیوا ونیکو بیاورند، وهمچنین مقاله و خطابه و سخن رانی را با عبارتی ختم کنند که در روح شنونده وخواننده اثر خوش ونیك باقی‌بگذارد، چندانکه لذّت آن‌در طبع او بماند؛ واگر در اثناء سخن بیتی ناخوش یا عبارتی ناپسند رفته است، اثرش از روح شنونده زایل گردد؛ و اهمیّت حسن‌مقطع در نظم‌و نثر، مانند حسن‌مطلع و حسن‌تخلص است.

از قبیل حسن مقطع است دعای‌تأبید که در پایان قصاید معمول است[۱].

مثال دعای‌تأبید ازجمال الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی:

تا زپستان سحاب، کرم و شبنم جود
کشت امّید کسی تازه وسیراب شود
خیمهٔ دولت وجاه تو، چنان ثابت باد
کش‌ازل میخ عمود و ابد اَطناب‌شود

***

همیشه تا که چراغ فلك بود رخشان
چنانکه حاجت ناید به ماده و روغن

۱ـ رجوع شود به صفحهٔ ۱۱۱ کتاب حاضر.

زجاه و صدر تو عین‌الکمال[۱] بادا دور
که هست چشم شریعت به‌جاه تو روشن
اسیر حکم تو باد این سپهر گردنکش
مطیع رای تو باد این زمانهٔ توسن[۲]

***

تا که از ناطقه پیدا گردد
نفس‌را خاصیت انسانی
سر تو سبز و، دلت خرّم باد
روز تو عید و، عدو قربانی

مثال دیگر از حکیم سوزنی:

تا همی گل دمد به فروردین
سوسن آید ببار در بهمن
شاد بادی به طبع همچون گل
تازه بادی به روی چون سوسن

***

همیشه تا به نوشتن بود غَنا چو عَنا[۳]
بدان قیاس که باشد مِحن بسانِ مجن[۴]

۱ـ عین‌الکمال: چشم زخم.

۲ـ توسن: اسب سرکش چموش، و «زمانهٔ توسن» استعارهٔ مکنیه یا بالکنایه است.

۳ـ غنا: باغین نقطه‌دار: بی‌نیازی و توانگری. عنا: باعین بی‌نقطه: رنج و محنت.

۴ـ محن: جمع محنت. مجن: به معنی سپر، و نون آن در اصل عربی مشدد است، که در فارسی مخفف استعمال می‌شود.

تـن تـرا مـجـن از حفظ ایزدی بادا
غـنا تـرا و حسود تـرا عنا و مـحن[۱]

بیشتر اشعار سعدی و حافظ دارای حسن مطلع وحسن مقطع است.

حسن تخلص

حسن‌تخلّص یا حسن‌مَخلَص آن است کـه از تشبیب قصیده یـا پیش درآمد مقاله ومقدّمهٔ وعظ و خطابه وسخن‌رانی، به‌اصل مقصود، خوب گریز بزنند، چندان مناسب ولطیف که موجب نشاط و شکفتگی طبع وخاطر شنونده وخواننده باشد.

صاحب‌المعجم‌می گوید: «از تخلّصات نادر بلیغ مختاری گفته‌است»[۲]:

دی بـاز در تفکّر آنـم کـه بـاد را
با تـاب سنبل سمن آرای تو چه کار؟
گر نیز[۳] گردزلف تو گردد، بسوزمش
از وصـف آتش سرشمشیر شهریـار

وصاحب حدایق‌السّحر، می‌نویسد[۴]: «کمالی گویـد نیکو و از صفت قلم به‌مدح‌ممدوح آید واین تخلّص کمالی خوب‌است. واعتقاد من آن‌است که درعرب وعجم هیچکس به‌از این‌تخلّص‌نکرده‌است...»

۱ـ ما بین (غنا، عنا)و (محن، مجن) صنعت جناس مصحف است.
۲ـ چاپ‌افست‌رشدیه: ص۴۱۱.
۳ـ در بعض نسخ: «بیش» ودر بعضی «باز» است.
۴ـ صفحهٔ۶۵۲.

رخ تیره، سر بریده، نگونسار و مشکبار
گویی که نوك خامهٔ دستور کشورم[۱]»

مثال دیگر از خبازی نیشابوری (متوفی حدود ۳۴۲ ه.ق.)

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد
گویی که عاشقی است که هیچش قرار نیست
یا نی که دست حاجب سالار کشور است
از دور می‌نماید کامروز بار نیست

و از تخلّص‌های مطبوع، قصیدهٔ عمعق بخارایی است، در وصف هلال که چون تشبیهات تازهٔ لطیف دارد، برای تمرین دانشجویان، تشبیب آن قصیده را نقل می کنیم.

نماز شام که پنهان شد آتش اندر آب
سپهر چهره بپوشید زیر پرّ غراب
هوا نهان شد درزیر خیمهٔ ازرق
زمین نهان شد در زیر خرگه سنجاب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو
دو دیده دوخته برروی گوهرین دولاب
چو دو مهندس زیرك که بنگرند به جهد
دقیقه‌های مطالع به شکل اصطرلاب

۱ـ تشبیب قصیده در صفت زلف است نه در صفت قلم. «زلف نگار گفت که از قیر چنبرم...» و از صفت زلف به قلم ممدوح تخلص کرده و از آنجا وارد مدح شده است، نه این که تشبیب قصیده در صفت قلم باشد چنانکه از ظاهر عبارت حدایق السحر توهم می‌شود.

زبس اشارت انگشت دلبران به هلال
همه هوا قلم سیم شد بـه‌شکل شهاب
هلال عید پدیـد آمـد از سپهر کبود
چوشمع زرّین‌پیش زمرّدین محراب
فلك چو چشمهٔ آب ومـه‌نواندَرْوی
بسان مـاهی سیمین درون چشمهٔ آب
گهی نهان شدوگاهی همی نمود خیال
چونور عارض فردوسیان ز زیر نقاب
بـسـان زورق سیمین بـه‌لجّهٔ دریـا
گهی براوج شداز موج‌وگاه‌درغرقاب
همی شد از پی بزم و زبهر رزم مـلك
گهی‌چودشنهٔ‌زرّین، گهی‌چوجام‌شراب

عبدالواسع‌جبلی هم در وصف هلال ماه شوّال وتهنیت عید فطر، همان تشبیه عمعق را آورده است.

چو جام زرّین آمـد پـدید در وقتی
که می‌خورند خـلایق به جام مالامال
بدان امید که چون‌روز عید جشن کند
بدان‌شراب خوردصاحب کریم خصال

هم از عبدالواسع‌جبلی است، در حسن‌تخلص:

گه بر رخ تو از کف موسی بود نشان
گـه بـر لب تـو از دم عیسی بود اثر

این عین زندگانی و آن اصل روشنی
چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور

استتباع

استتباع به معنی چیزی درپی داشتن ودر اصطلاح آن است که کسی را در مدح یا ذمّ چنان وصف کنند که در ضمن یکی از اوصاف او، صفت ممدوح یا مذموم دیگرش نیز یاد کرده شود.

قسم اوّل را که متضمّن مدح و ستایش باشد، در اصطلاح بدیع مدح موجّه می گویند، و کلمهٔ موجّه به معنی دورویه است.

قسم دیگر را که در مورد مذمّت ونکوهش باشد، نیز می توانیم ذمّ موجّه نام بدهیم.

مثالِ مدح موجّه:

خُلقِ او همچو خَلقِ اوست، حَسَن
جـان او همـچـو رای او روشـن
(سنا)

مثال ذمّ موجّه:

آش او همـچـو چشم او بُد شـور
نـان او هـمـچـو بـاطـن او کور
(سنا)

مثالهای دیگر:

شده‌است قابض ارواح، تیغ هندی‌تو
چنـانکه نقش نگین تو، مقصد آمـال
(ازرقی)

جـوانـی هـنرمند و فـرزانه بود
که در وعظ چالاك و مـردانه بود
نکو نام وصاحبدل و حـق پرست
خط عارضش خوشتر از خـطّ دست
(سعدی)

یعنی هم‌خوب روی بود وهم خطـّاط وخوشنویس.

آن کـنـد تیغ تو، بـه جان عدو
که کند جـود تو به کـان گـهـر

***

زمیدان چنان تـافت روی گـریز
که گفتی ز وی خواست سائل‌پشیز

***

مثال استتباع درتغزّل:

زلفت به جادویی ببرد هر کجادلی است
وانگه به چشم و ابـروی نـامهربان دهد
(ظهیر فاریابی)

در ضمن اینکه زلف محبوب را بـه جـادویی و دلبری وصف کرده، چشم و ابروی اورا هم به نامهربانی یاد نموده است.

چشمت به غمزه، خون به دل مـردمان نمود
چون ابرویت که خون مـن بی گناه ریخت
(سنا)

توضیح: در کتب بدیع، صنعت استتباع را، تنها بـه مورد مدح اختصاص داده و آن را با مدح‌موجّه یکی شمرده‌اند، وباز صنعتی‌دیگر به نام اِدماج علاوه کرده‌انـد که اعـّم از استتباع یعنی شامل مدح وذم هردو باشد.

ونیز صنعتی دیگر به نام تفریع افزوده اندکه آن را نیز مشمول استتباع و ادماج می‌توان ساخت.

وبه نظرما، بهترهمان است که استتباع را شامل هر دوقسم مدح وذم و ستایش و نکوهش تعریف کنیم تا احتیاج به زیاد کردن صنعت ادماج و تفریع نباشد. واللهالعالم.

توجیه = محتمل الضدین

آن‌است‌که سخن را دو روی باشد، یك روی مدح و ستایش و یك روی مذمّت ونکوهش؛ یابه‌یك احتمال جـدّ و بـه احتمال دیگر، هزل و شوخی و امثال آن؛ وبدین سبب آن راذووَجْهَین نیزمی‌گویند.

مثلاً در مورد کسی که یك دست نداشته باشد بگویند: «کاش هر دو دست او مثل هم بود.» این عبارت محتمل‌ضدین است، چرا که ممکن است مقصود این باشد که هردو دست او سالم وبـرجا یا دست

دیگرش هم بریده باشد.

مثال عربیِ ذیل در کتب بدیع معروف است که‌در موردخیاطی اعور گفته‌اند:

خَاطَ لِی عَمْرٌو قَبٰاءً　　لَیْتَ عَیْنَیْهِ سَوٰاءٌ
قُلْتُ شِعْراً لَیْسَ یُدْرَی　　أَمَدِیحٌ أَمْ هِجٰاءٌ[۱]

هر دوچشم خیاط را یکسان خواسته است؛ ونتوان دانست که‌یکسان بودن در کوری است یا در بینایی.

رشیدوطواط برای این صنعت از گفتهٔ خود این بیت را مثال آورده است:

ای خواجه ضیاشود زروی توظُلَم
با طلعت تو سور نماید ماتم

ترکیب جمله، قابل دواحتمال متضاد است، یکی اینکه روشنی وشادی مبدّل به تاریکی وماتم شود، دیگر عکس آن، که تاریکی و ماتم، بدل به روشنایی وشادمانی گردد.

***

توضیحاً نوع ترکیباتی که محتمل‌الضدّین است درصورتی‌جزو صنایع بدیع شمرده می‌شود که گوینده خود به این امر وقوف وتوجّه داشته‌وبعمدآنرابه‌صورت‌جملهٔ‌ذووَجْهین ساخته‌باشدوگرنه‌درصورتی که قصدِ مدح یاذم تنها داشته‌امّا عبارت راطوری‌جمله‌بندی کرده باشد که خلاف مقصودش نیز از آن مستفاد شود، نه تنها داخل صنعت بدیعی

۱ــ یعنی، عمرو برای من قبایی دوخت کاش هردو چشم او یکسان بود. من شعری ساختم که دانسته نمی‌شود مدح است یاهجا.

نیست، بلکه به سبب همین ابهام، سخن او از درجهٔ فصاحت و بلاغت ادبی نیز خارج وساقط است.

تلمیح

یعنی به گوشهٔ چشم اشاره کردن؛ ودر اصطلاح بدیع آن است که گوینده در ضمن کلام به داستانی یا مثلی یا آیه و حدیثی معروف اشاره کند، چنانکه سعدی راست:

گرش ببینی ودست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

اشاره‌است به داستان زلیخا که زنان مصر اورا در عشق یوسف ملامت می کردند، امّا چون چشم ملامتگران به یوسف افتاد چندان خود را باختند ومضطرب شدند که به جای ترنج دست خود را بریدند.

نیز حافظ راست:

یارب این آتش که در جان من است
سرد کن آنسان که کردی برخلیل

تلمیح است به داستان حضرت ابراهیم خلیل‌الله که اورا در آتش افکندندو آتش بروی بَرد و سلام گردید[1] وگزندی بدو نرسید.

۱ـ مأخوذ ازآیهٔ کریمهٔ سورهٔ انبیاج ۱۷ قرآن کریم مربوط به‌این‌واقعه: قُلْنٰا یٰانٰارُ کُونی بَرْداً وَسَلاٰماً عَلیٰ اِبْرٰاهیم. یعنی گفتیم ای آتش سرد وسلامت باش برابراهیم.

و درهمین مضمون شهیدبلخی گفته است:

به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم

به آتش حسراتم فکند خواهندی

مثال دیگرهم از سعدی :

بوی پیراهن گمگشتهٔ خود می‌شنوم

گر بگویم همه گویند ضلالی‌است‌قدیم

اشاره به داستان پیراهن یوسف که موجب روشنی چشم یعقوب گردید وداستانش درقرآن کریم سورهٔ یوسف آمده‌است: اِذْهَبُوا بِقَمیصی هٰذا فَاَلْقُوهُ عَلیٰ وَجْهِ اَبی یَاْتِ بَصیراً.«یعنی یوسف گفت که: پیراهن مرا ببرید و آن را برروی پدرم بیفکنید تا بینا گردد.»

معروف است که یعقوب در فراق یوسف ، چندان گریست که نابیناگردید.

در همین مضمون حکیم‌عثمان‌مختاری گفته است:

از مدحت تو راحت پیراهن یوسف

در ذکر تو خاصیّت انگشتری جم

در مصراع دوم نیز صنعت تلمیح است، اشاره به داستان انگشتری جم یا انگشتری حضرت سلیمان که چون دردست می کرد، جنّ وانس ودیگر جانداران همه مطیع وفرمانبردار او می‌شدند.

نیز حکیم مختاری گفته است:

باغ چو میدان آبگینه شد از خوید[1]

برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان

دامن خود بر کشید سرو چو بلقیس

کاب گمان کرد آبگینهٔ میدان

اشاره به داستان بلقیس که چون به‌تخت سلیمان آمد صَرح مُمَرّد[2] وزمین آیینه‌فرش را گمان کرد که نهر آب است وبدین سبب دامن‌خود را بالا کشید.

مثال تلمیح از گفتهٔ مولوی :

چون جواب احمق آمد خامشی

این درازی در سخن چون می کشی؟

اشاره به‌مثل معروف جَوابُ الاحْمَقِ سُکوتْ.

ودارای همان تلمیح است بیت ذیل:

کسی را کش ستیز ناصواب است

خموشی گر کنی عین جواب است

(سنا)

نیز مولوی راست:

این پذیرفتن، بماندی زآن دگر

که مُحِبّ ازضدِّ محبوب است کر

اشاره‌به‌حدیث نبوی حُبُّكَ الشَّیءَ یُعْمِی‌وَیُصِمّ. یعنی«دوستی‌چیزی

۱ــ خوید: سبزهٔ نارس‌جو وگندم وامثال آن که به‌عربی «قصیل»ودر فارسی «خصیل» گویند.

۲ــ صرح ممرد : تخت آبگینه.

انسان را کورو کر می کند»، وبه‌عبارت دیگر، وقتی چیزی مورد علاقهٔ شدیدشما واقع شد معایب آن را نمی‌بینید،واگر کسی‌هم‌یادآوری کند، سخن‌اوراگوش‌نمی‌دهید، تنها غرض وهدف خود رامی‌بینید وبس!

حافظ گوید:

شاه ترکان سخن مدّعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

اشاره به داستان شاهزادهٔ ایرانی سیاووش که پناهنده به‌دولت افراسیاب ترک شد و اورا بی گناه کشتند و ایرانیان به سرکردگی رستم انتقام سختی از ترکان گرفتند و داستانش در شاهنامهٔ فردوسی خواندنی است.

نیز حافظ راست:

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زرِ ناسره بفروخته بود

اشاره به داستان حضرت یوسف و آیهٔ کریمهٔ: شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دراهِمَ معدودةً. «یعنی یوسف را به بهایی اندك، به چند درهم بفروختند.»

حشو[۱]

که آن‌را اعتراض و اعتراضُ‌الکلامَ‌قبلَ‌التّمام نیز گویند، آن‌است

۱ـ حشو درعربی، مرادف آگنه و آگین فارسی‌است ، یعنی چیزی از قبیل پنبه وپشم که مابین رویه وآستر لباس را بدان بیاگنند، وهمچنین آنچه از قبیل←

که در اثناء بیت یاقرینهٔ نثر، جملهٔ معترضه یا کلمه‌یی زاید بیاورند که در معنی بدان احتیاج نباشد، و آن برسه‌نوع است:

۱- حشو ملیح ۲- حشو متوسط ۳- حشو قبیح

۱- حشوملیح : آنچه را جزو صنایع بدیع می‌توان شمرد، حشو ملیح است که‌آن را حشولوزینج (= حشو لوزینه) نیزمی گویند؛ یعنی‌جملهٔ‌معترضه یاکلمهٔ زایداز قبیل دعاوخطابها و کنایات بجا وبمورد که‌موجب مزید رونق وحسن کلام باشد.

مانند:

دی ـ که پایش شکسته باد ـ برفت
گل ـ که عمرش دراز باد ـ آمد

جملهٔ دعایی «پایش شکسته باد» در مصراع اوّل، و «عمرش دراز باد» در مصراع دوم حشوملیح است.

به لابه گفتمش‌ای ماهرخ چه‌باشد اگر
به یك شکر ز تو دل خسته‌یی بیاساید
به خنده گفت که: حافظ خدای‌را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

صفت ترکیبی «ماهرخ» در بیت اوّل و صیغهٔ تمنّای «خدای‌را» در بیت دوم، حشوملیح است.

ونیز حافظ گفته‌است:

→

شکر و پسته وبادام که در میان جوزقند ولوزینه وامثال آن از انواع شیرینی بگذارند، وآنچه درلباس معمول‌است،درمحاورات معمول فارسی لایی‌می گویند.

دی پیر می‌فروش - که‌ذکرش به‌خیرباد-

گفتا شراب نـوش و غـم دل ببر زیـاد

جملهٔ دعایی «ذکرش به‌خیر باد» حشوملیح است.

مثال دیگر از رشیدوطواط:

در محنت ایـن زمـانهٔ بـی فـریـاد

- دور از تو- چنانم که بداندیش مباد

ولفظ «دور از تو» حشو ملیح است.

مثال دیگر حشوملیح از مسمّط بهاریّهٔ شهاب‌اصفهانی:

نـوروز فـراز آمـد با اختر فـیروز

بـا اختر فیروز فـراز آمـد نـوروز[1]

گشتند به رفتار، یك اندازه شب‌وروز

شدمهر به‌بیت‌الشّرَف ای‌ماه‌دل‌افروز

بـرخیز کـه گیری‌ره صحرا و گلستان

خطاب «ای ماه‌دل‌افروز» حشوملیح است،و اتفاقاً شهاب‌اصفهانی در این نوع‌خطابها، استادی ممتاز است، چنانکه درلختی دیگر ازهمین‌مسمّط می گوید:

عیدآمـد وزیباشد، باغ از پس‌ِزشتی

پـوشـیـد چمن برتن، دیبای بهشتی

گلشن به‌مـثَـل‌حـُور شد از پاك‌سرشتی

می‌ده به‌من ای ترك پسر، کشتی‌کشتی

تا زایـدم از طبع گـهر عمّـان عمّـان

۱- این بیت‌دارای‌صنعت «تبدیل» و «طـردوعکس» است؛ما بین «فیروزو فراز» نیزصنعت‌شبه «اشتقاق» است.

خطاب «ای ترك پسر» حشومليح !ست.

تنبیه: گاه است که جمله دعایی وخطاب ونظایر آن را به‌حسب ظاهر در اوّل وآخر بیت می‌آورند، امّا در معنی متعلّق به اثنای بیت است، در این صورت نیز اگر آن جمله خوب وبجا افتاده باشد، می‌توانیم آن را داخل صنعت حشو مليح محسوب بداریم، چنانکه حافظ گفته است:

حافظ گرت زپندحکیمان ملالت است

کوته کنیم قصّه که عمرت دراز باد

دعای «عمرت درازباد» هرچند درآخر بیت آمده، امّا درمعنی متعلّق به‌تمام بیت است.

ونیز از شعر حافظ:

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای

کت‌خون ما حلال‌تر از شیرمادراست

عبارت «ای نازنین پسر» در اوّل بیت به‌قدری‌خوب ومناسب ودل‌پسند افتاده است که آن را نیزاز قبیل حشولوزینج می‌توان شمرد.

۲- اماحشومتوسط: آن‌است که‌نه بررونق وعذوبت‌سخن بیفزاید ونه‌چیزی از آن بکاهد.

۳-وحشوقبیح : آن است که بکلّی زاید وبی‌فایده وموجب‌خلل وعیب لفظ و معنی باشد.

وازین قبیل است: دراز گویی وپرگویی درمحاورات، و اطناب و تطویل بلاطایل و آوردن مرادفات بی فایده درسخن رانی و نظم شعر و نوشتن مقاله که همهٔ این موارد جزو حشوقبیح است.

در کتاب المعجم، برای حشوقبیح این بیت‌راشاهدآورده‌است:

گـر، می‌نرسم بـه خدمتت مـعذورم
زیرا رَمَد چشم و صُداع سرم است

ذکر «سر» با «صداع» و «رمد» با «چشم» حشوقبیح است.

ایغال و الغاء

ایغال درلغت به‌معنی دُور برفتن در شهرهـاست ودر اصطلاح مرادف حشوملیح است، آن طور که ما آن صنعت را بـه‌میانه ووسط و آخر سخن تعمیم دادیم.

امّا در کتب بدیع،آن را چنین تعریف کرده‌اند که: شاعرمقصد خود را تمام بگوید وچون به قافیه رسد لفظـی بیاورد کـه معنی بیت بدان مو کّدتر وتمام‌تر گردد.

امّا **الغاء**: درأصل به معنی سخن لغو وباطل‌وبیهوده گفتن‌است؛ ودر اصطلاح می‌توان آن را مرادف حشومتوسط شمرد[1].

لغز = چیستان

لغز که در اصطلاح ادبای فـارسی آنرا چیستان (= چیست‌آن)

۱ــ رجوع شود به‌کتاب المعجم: ص۲۶۴ طبع طهران.

نیز می گویند در ریشهٔ اصلی لغوی، به‌معنی پیچیدگی و پوشیدگی و کژه‌ژی است؛ ودر اصطلاح آن است که ازچیزی صریح نام نبرند امّا اوصاف آن را چنان برشمارند که شنوندهٔ روشن طبع صاحب ذوق، از شنیدن آن اوصاف، پی به‌مقصد گوینده ببرد[۱]. واین صنعت اگر با شیوایی الفاظ وابتکار معانی توأم شده باشد، پیش اهل ادب بسیارمهم وگران مقدار، ومیدان‌هنرنمایی شعرای‌بزرگوار است.

مثال درلغز شمشیر ازعنصری:

چیست آن‌آب چو آتش‌وآهن چون پرنیان
بی‌روان‌تن پیکری، پاکیزه‌چون‌بی‌تن روان[۲]
گربجنبانیش آب است، ار بلرزانی درخش
گربیندازیش تیراست، اربخمّانی کمان
از خرد آگاه نه، در مغز باشد چون خرد
از گمان آگاه نه، در دل بود همچون گمان
آینه دیدی براو گسترده مروارید خرد؟
ریزهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان؟
بوستان دیدار وآتش کار ونشناسدخرد
کاتش افروخته‌ست آن یا شکفته بوستان؟

۱ــ در عربی اُدعِیّه و اُدعُوّة به‌معنی«چیستان»،ومداعات به‌معنی«چیستان گفتن»است. ظاهراً اُحْجِیّه که‌بر احاجی جمع‌بسته می‌شود نیزمرادف اُدْعِیّه است.

۲ــ چون درتن: خ .

آب داده بوستانی سبز چـون مینا به رنگ
زخم او همرنـگ آتش، بشکفانـد ارغوان
در پرنـد او چشمـهٔ سیماب دارد بـی کنار
واندر آهن گنج مـروارید دارد بـی کران
هیچکس دیده‌ست مرسیماب را چشمه‌پرند؟
هیچکس دیـده‌ست مروارید را پولاد کان؟
از گلِ تیره‌ست وشاخ‌رزم‌را روشن گل است
گِلستان رزمگه گردد از او چـون گُلستان
تا به دست شاه باشد مـار بـاشد بی‌فسون
کشتن بـدخـواه اورا تیز بـاشد بـی‌فسان

لغز چنگ از حکیم مختاری غزنوی :

بلبـلـی بـی‌پـرومنقـار ولیکـن زنـهـاد
ساق اوبـرپـرو، بـرتـارك، تـنـهـا منقار
آن کمان‌پشت کـه بـرحلق وسرین و زانوش
ساخته در هـم، تیروهـدف است و سوفار
از نزاری است شده‌پوست‌براندامش خشك
شایـد ارخشك بـود پوست بـر اندام نزار
سخن‌اززلف وزبان گوید، چون‌خواهدگفت
هر زبانـی را بـاید کـه شود زلفی یـار
دل او تـافته، از بـافـتـه زلـفین وی است
ورنـه چـون زلـف بتابیش چرا نالد زار؟

همه اندام، زبان است و بـه‌صـد گـونه بود
هـرزبـانـی را در مـدحت صاحب، گفتار

ونیز از حکیم مختاری ست‌در کتاب ودفتروسفینه:

ای چون زمـانه روز و شبت مایهٔ عبر
تومختصر جهان‌و،جهان درتو مختصر

بـر آسمان معنی، بـی‌آفت کسوف
اجزای سایـه را بهم آورده بـرقمر[1]

از نور روز تو بتوان دیـد، نیك‌وبـد
در ظلمت شبت بتوان دیـد نفع وضر

گنگ سخن سرایی و، کـرّ سخن‌پذیر
بی عقل، رهنمایـی و، بی‌علم، راهبر

شمع دلـی‌و، چون‌تو بسی از صفای‌تو
روشن شوند ودر تو اثر ناید از کـدَر

همرنگ دیده‌ای و گرامی چودیده‌ای
کـز دیـدن رخ تـو، بیفزایـدم بصر

در نـوبـهار فـایده، بـاغ هـدایتی
ابراست‌بیخ‌وشاخت‌وخورشیدبرگ‌وبر

تو گوهر کمالـی و پـیرایهٔ خـرد
سر دفتر جلالـی و، سرمـایـهٔ هنر

۱ــ مقصود سیاهی خط وسفیدی کـاغذ است.

دریای گوهری‌تو و، کشتی[1] است‌نام‌تو
ای کشتی خرد زتودریای پر گهر
جام جهان نمایی کاندر میان تو
بیند وزیرشرق همه حال بحروبر

لغز شمع منوچهری در مدح عنصری :

ای نهاده بر میان فرق، جان خویشتن
جسم ما زنده به جان و ، جان توزنده به تن
هر زمان روح تو،لختی از بدن کمتر کند
گویی اندر روح تو، مضمرهمی گردد بدن
گرنیی کوکب، چرا پیدا نگردی جز به‌شب؟
ورنیی عاشق، چرا گریی همی بر خویشتن؟
کوکبی آری، ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری، ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و، پوشد هرکسی
پیرهن برتن، تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری، آتش اندر تو رسد، زنده‌شوی
چون شوی بیمار، بهترگردی از گردن زدن
تاهمی‌خندی،همی گریّی‌و،این‌بس‌نادراست
هم تومعشوقّی وعاشق،هم بتّی وهم شمن[2]

۱ــ مقصود سفینه‌است‌که به طور «ایهام» و«تناسب» معنی‌سفینه وجنگ و کتاب و بیاض ودفتر را می‌فهماند.

۲ــ شمن : بت‌پرست.

بشکفی بی‌نو بهار و، پژمری بی مهرگان
بگریی بی‌دیدگان و، بازخندی بی‌دهن
تو مرا مانّی و من هم مر ترا مانم همی
دشمن خویشیم هر دو، دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هردو، بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و، ما اندر حزن
هردو گریانیم و،هردو زرد و،هر دو در گداز
هردوسوزانیم و،هردو فرد وهر دو ممتحن[۱]
آنچه من در دل نهادم، بر سرت بینم همی
وآنچه تو برسرنهادی،در دلم دارد وطن
اشک‌توچون دُر که‌بگذاری و،برریزی‌به زر
اشک من چون ریخته بر زر همی‌برگ‌سمن
رازدار من تویی، همواره یار من تویی
غمگسار من تویی، من زانِ تو، توزانِ من
روی تو چون شنبلید[۲] نوشکفته بامداد
وانِ من چون شنبلید پژمریده در چمن
رسم ناخفتن به روزاست و من از بهر ترا
بی وسن[۳] باشم همه شب، روز باشم‌باوسن[۳]

۱ـ ممتحن: محنت رسیده وبلادیده.

۲ـ شنبلید: گلی زرد رنگ وخوشبو با برگهای خرد.

۳ـ وسن : خواب

از فراق روی تو گشتم، عدوی آفتاب
وز وصالت بر شب تاری شد ستم مفتتن[1]
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام
نی یکیشان رازدار و نی وفا اندر دو تن
تو همی تابی و من برتو همی‌خوانم به‌مهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حُسن

لغز آب، از جمال‌الدین اصفهانی:

آن جِرم پاك چیست چو ارواح انبیا
چون روح با لطافت و چون عقل باصفا
هم مغز آفرینش و هم مایهٔ حیات
هم دایهٔ شجرها، هم پایهٔ گیا
ازقدر، همچو جان و، به‌قوّت، چو آسمان
ازرنگ، چون زمرّد و، در شکل اژدها
خوشخوارتر ز نعمت و، شیرین‌تر ازامید
سازنده تر ز دولت و، روشن‌تر از ذُکا
گردنکشی مطیع و، خروشنده‌یی خموش
مرد افکنی ضعیف و، سبک‌قیمتی روا
خالی زنقش و رسم چو صوفی کبودپوش
فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
مقصودِ جستجوی سکندر به‌شرق و غرب
مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

۱ــ مفتتن: مفتون، شیفته، دل بسته.

گاه از میان کوه گشاید همی کمر
گاهی کند ز دست خسی پیرهن قبا
دایم چو چشم مردم آزاده اشکبار
ز آسیب دَور چرخ ولی چرخ آسیا
زو سر فراز گشته همه چیز در جهان
و او سر به‌شیب، چون‌عدوی‌صدر مقتدا

معما (= المعمی)

آن است که نام کسی یا چیزی را در ضمیر پوشیده دارند و اوصافی با رموز و اشارات برای آن بیاورند که فهم مقصود، محتاج فکر و تأمّل و اعمال قلب و تصحیف و تشبیه و حلّ و عقد و حساب سیاق و اعداد ابجد و نظایر آن باشد. چنانکه در معمّای «خسرو» گفته‌اند:

نام بت من اگر بپرسی
سیبی ست نهاده بر سر سرو

باید از کلمۀ «سیبی‌ست» منتقل شوند به «سی‌بیست» یعنی (۲۰ × ۳۰) که ششصد می‌شود و این عدد در حساب ابجد، حرف «خ» است، که چون آنرا بر سر کلمۀ «سرو» بگذاری «خسرو» از کار در می‌آید.

معمّا به اسم مسعود:

چو نامش بپرسیدم، از ناز، زود
به دامن چو بر خاست بربط بسود
به تازی بدانستم آن رمز او
که نامش ز بربط بسودن چه بود

مقصود «مسّ عود» یعنی بسودن و لمس کردن (عود= بربط) است.

مثال دیگر به نام علی:

تیری و کمانی و یکی نقش نشانه
بنگار و بپسوند به سوفار یکی تیر
نام بت من باز شناسی به تمامی
آن بت که به خوبیش قرین نیست به کشمیر

مقصود از تیر، شکل لام وسط کلمهٔ «علی»، و کمان، شکل عین اول کلمه، و نقش نشانه، شکل مدوّر «ی» آخر کلمه است و سوفار تیر، مقصود سر قلم است.

و نیز معمّا به نام بلقیس:

گر بخواهی نام آن زیبا رخ سیمین‌بدن
رو تو قلبِ قلب را بر قلب قلب زن

مقلوب کلمهٔ «قلب» را که «بلق» است، چون بر مقلوب حرف وسط کلمهٔ «قلب» یعنی لام که به حساب ابجد «سی» و مقلوب آن «یس» است بپیوندند، «بلقیس» می‌شود.

توضیحاً: معماگویی از قدیم در شعر فارسی بوده، امّا عمدهٔ رواج و شیوعش از قرن هشتم هجری است که کم کم به صورت فنّی

مخصوص با اصطلاحات تازهٔ بسیار بیرون آمد؛ و در مدّت دوسه قرن کتابها در آن موضوع تألیف، وعمرها در این کارِ بیهوده تضییع شد.

وانصاف را که ساختن معمّا وحل کردن آن، جز تلف کردن وقت وبیهوده کاری نتیجه‌یی ندارد وتنها به درد کسی می‌خورد که بیکار در گوشه‌یی مانند زندان افتاده باشد.

وحقیقت امر در معمّا همان است که در کتب عهد صفوی از شاه عباس کبیر نقل کرده‌اند که معمّا را بیهوده کاری می‌شمرد وآن را به سرپوش طلا تشبیه می کرد که روی پارگین وفضلهٔ اسب و استر گذاشته باشند.

اگر قصد بیان اصطلاحات برای دانشجویان نبود، من هرگز معمّا را، جزو صنایع بدیع نمی آوردم، اینك صنایع بدیع معنوی را اینجا ختم می کنم وبه فصل «سرقات ادبی» می پردازم.

وَالسَّلامُ عَلیٰ مَن اتَّبَعَ الهُدیٰ

خاتمهٔ فن بدیع

در

سرقات ادبی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

این فصل را در کتب بدیع عربی و فارسی، تحت عنوان سرقات شعری آورده‌اند؛ ومقصودشان، شرح انواع دزدیها وعاریتها واقتباسهای دزدانهٔ شعرا، از یکدیگر است که از دیرباز معمول بوده وهنوزهم مابین موزون طبعان ُتنک مایه، بویژه طبقهٔ نوخاستگان که سودای شعر وشاعری در سرمی‌پرورانند، رایج ومتداول است.

نظامی گنجوی، اشاره به همین سرقات و عاریت گرفتن‌های شعری دارد، که گفته است:

عاریت کس نپذیرفته‌ام
آنچه دلم گفت بگو، گفته‌ام
(مخزن‌الاسرار)

اجرت[1] خورِ دسترنج خویشم
گر محتشمم ز گنج خویشم
گنج دو جهان در آستینم
از دزدی و مفلسی چه بینم
(لیلی‌ومجنون)

۱ــ اجری:خ

سعدی در گلستان، در حکایت شیّادی که گیسوان برتافته بود و دعوی سیادت و شاعری می کرد و معلوم شد که هردو را دروغ گفته است، می گوید: «شعرش در دیوان انوری یافتند»، یعنی اشعار انوری را سرقت کرده و به نام خود خوانده بود.

بدین سبب است که اساتید فن، سفارش می کنند که از دزدان وراهزنان ادبی غافل نباید بود وازین طایفه تا ممکن است، پرهیز باید داشت! به قول نظامی:

مرد پرمایه را گر آگاه است

شحنه باید، که دزد در راه است

در این باره، ابراهیم غزی[1] شاعر تازی گوی نامدار قرن ششم هجری (متوفّی ۵۲۴ ه . ق .) چه خوب گفته است:

قَالُوا تَرَکْتَ الشِّعْرَ، قُلْتُ ضَرُورَةً

بَابُ الدَّواعِي وَالبَواعِثِ مُغْلَقٌ

خَلَتِ الدِّيارُ فَلاکَرِيمٌ يُرتَجَى

مِنْهُ النَّوالُ وَلامَلِيحٌ يُعْشَقُ

۱ـ ابواسحاق ابراهیم بن عثمان کلبی غزی، منسوب به شهر (غزه) از شعرای تازی گوی خوش طبع قرن ششم هجری است که مدتی در ایران می زیسته است، از جمله چندی در بلخ اقامت و با رشیدوطواط ـ صاحب حدایق السحر ـ معاشرت و مصاحبت داشت، چنانکه در صنعت «تأکیدالمدح بمایشبه الذم» بدان اشاره کرده است.

وَمِنَ الْعَجائِبِ أَنَّهُ لا يُشْتَرَى
وَمَعَ الْكَسادِ يُخانُ فِيهِ وَيُسْرَقُ[1]

***

باری این فصل را ادبای قدیم به‌سرقات شعری اختصاص می‌دادند، ولیکن چون عمل سرقت ودزدی وانتحال، اختصاص به سخن منظوم ندارد، بلکه اعمّ از نظم ونثراست،ما آن‌عنوان را به سرقات ادبی تبدیل کردیم تا شامل همهٔ انواع سخن از نظم ونثر کتاب ومقاله و گفتارهای وعظ‌وخطابه وسخن‌رانی نیزبشود. ومقصود ما از «ادب» در اینجا کلّیِ تراوشهای ذوقی وفرهنگی است اعمّ از علوم وادبیات نه خصوص اصطلاح «ادبی» مقابل «علمی».

چه بسا اتّفاق افتاده است که اشخاص فرومایهٔ بی‌آزرم‌وبی‌ایمان که هوس تألیف وتصنیف وسودای شهرت وبلند نامی‌دارند، به جای اینکه‌بنیه وسرمایهٔ‌علمی وادبی‌خود را، تقویت کنند، دستبرد به‌مؤلّفات دیگران زده‌اند، و کتابی را که مؤلّفش مجهول است یا با افکندن نام

۱ـ گفتند: شعروشاعری را رها کردی، گفتم: ناچار به ترك شاعری گفتم، چراکه موجبات وانگیزه‌های شاعری‌را، در فروبسته‌است.
ـ روزگار از مردان بزرگ کریم وزیبا رویان ملیح خالی شده است، نه مردکریم بخشنده‌یی هست که امیدبخشش واحسان از وی داشته باشم، ونه زیبا روی با ملاحتی است که با اوعشقبازی کنم. (یعنی نه‌مرد جوادکریم وجود دارد که در مدح اوقصیده بسازم ونه زیبا طلعتی که در خور عشقبازی باشد ودربارهٔاو غزل بگویم.)
ـ شگفتا که متاع شعر در این روزگار، خریدار ندارد، با وجود کسادی بازار، باز خیانت ودزدی درآن‌معمول ومتداول است.

مؤلف، سرتا پا، همهٔ کتاب، یا مواضع مهّم پرارزش آنرا به التقاط، عیناً وبی کم وزیاد، یا با تبدیل لباس- یعنی تغییرعبارت-بدزدی برده و آن را به خود نسبت داده‌اند.

حاجت به یادآوری نیست که اشخاص فاضل دانشمند امین باتقوی هرگز زیر بار این قبیل خیانتها ورسواییها نمی‌روند.

باره‌یی از همان صنف طـرّاران شوخ چشم را دیده‌ایم که به محض اینکه فکر تازه، حتّی یك اصطلاح وعبارت لطیف ادبی بی‌سابقه، از زبان شما می‌شنوند، یا در نوشته‌های شما می‌خوانند، برفور آنرا به چابکی‌وتردستی می‌ربایند وبه خود می‌بندند، وچنان بخرج می‌دهند که پنداری میراث اجداد یا فرزندنوزاد خودایشان است، غافل‌ازاینکه محتسب دربازار، وپاسبان بیدار است، هنوز دانشمندان ونقّادان‌بصیر در گوشه وکنار وجود دارندکه این قبیل اطفال حرام زاده را از فرزندان صُلبی‌حلال‌زاده و گوهر سالم بی‌عیب را، ازکالهٔفاسدمغشوش بازمی‌شناسند: «توهمی‌پوشیّ‌و، او رسواتر است.»

پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

سرقت اسناد و مآخذ تحقیقات فضلا و دانشمندان

باز یکی از انواع «سرقت ادبی» که متأسّفانه در روزگار ما میان همان طایفهٔ بی‌مایهٔ سست اندیشه، معمول شده، و آن را حق کشی و دستبرد ناجوانمردانه باید شمرد، سرقت اسناد و مآخذ تحقیقات علمی و ادبی فضلا و دانشمندان است؛ که چون اتّفاقاً دزد گیرهم ندارد، آن را «دزدی بی برگه و بی نام و نشان» می‌توان لقب داد، و ما برای آن نوع سرقت، در ردیف اصطلاحات دیگر «شیّادی و دغل کاری» وضع کرده‌ایم که شرح آن را در انواع سرقات خواهیم آورد.

سرقت ترجمه

باز یکی از سرقتهای ادبی این است که، کتابی یا مقاله‌یی تحقیقی را از زبان‌های دیگر ترجمه و آن را به‌عنوان تألیف خود قلمداد کنند، و این نوع سرقت، اختصاص به‌مترجمان فارسی ندارد، بلکه در ترجمه‌های عربی و دیگر زبانها نیز، دیده و شنیده شده است. این قبیل سرقتها در شعر نیز معمول بوده و هست.

بعد از این دربارهٔ ترجمه نیز به تفصیل سخن خواهیم گفت.

نو کردن جامهٔ الفاظ

باز یکی از انواع سرقتهای ادبی آن است که خلاصهٔ تحقیق کسی را که در کتابی یا مقاله‌یی نوشته است، فرا می‌گیرند و آن را در قالب انشاء نو می‌ریزند، و با تبدیل جامهٔ الفاظ، آن را تألیفی تازه از خود قلمداد می‌کنند.

این نوع «سرقت» نیز، اختصاص به‌زبان فارسی وسخن‌نثر ندارد، بلکه در سخن منظوم و زبان‌های دیگر نیز رایج و شایع است، در این باره نیز، بعداز این‌مشروح ترسخن‌خواهیم گفت.

انواع سرقت ادبی

«سرقت ادبی» انواع بسیاردارد که در کتب بدیع فقط به کلّیات مختصر، که آن هم محصور به دایرهٔ سخن منظوم است، اکتفا کرده و به جزئیّات نپرداخته‌اند، ما نیز نمی‌توانیم در این مختصر که به منظور کتاب درسی، برای دانشجویان نوشته می‌شود، همهٔ انواع سرقات رابا ذکر امثله وشواهد بنویسیم، وحق این است که در این‌باره کتابی‌مستقّل نوشته شود، چیزی که هست تا آنجا که ممکن ومناسب حال ومقام بوده است ما این فصل را از دیگر کتب بدیع فارسی و عربی مبسوط‌تر و

مفصّل‌تر نوشته‌ایم و به پاره‌یی از جزئیات وموارد مهمّ «سرقات‌ادبی» که پیشینگان در مؤلّفات خود متعرّض آن نشده‌اند اشاره نموده‌ایم، و انواع سرقات را ـ اعمّ از اصول وتوابع وفروع ـ در تحت یازده اصل کلّی جمع کرده‌ایم که شرح آن را عنقریب خواهید دید.

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

یازده اصل کلی

در

انواع سرقات ادبی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فصل سرقات ادبی، موافق آنچه ما خود، طرح و پی‌ریزی کرده‌ایم، مشتمل بریازده اصل کلّی یا یازده عنوان است، بدین قرار:

۱ــ نسخ یا انتحال ۲ــ مسخ یا اغاره
۳ــ سلخ یا المام ۴ــ نقل
۵ــ شیادی و دغل‌کاری یا دزدی بی‌برگه و بی‌نام و نشان
۶ــ حل ۷ــ عقد
۸ــ ترجمه ۹ــ اقتباس
۱۰ــ توارد ۱۱ــ تتبع و تقلید

انواع عمده یا ارکان اصلی سرقات ادبی، پنج عنوان اوّل است وباقی از فروع وتوابع همان ارکان اصلی است.

وبه طور کلّی مجموع این یازده عنوان که ما اختیار کرده‌ایم، مشتمل برمطالبی است که توضیح و تفسیر آنها متناسب با فصل «سرقات ادبی» است، خواه واقعاً جزو سرقات ادبی باشد، مانند نسخ وانتحال، یا تنها تهمت سرقت باشد، مانند توارد وپاره‌یی از اقسام اقتباس.

امّا اینکه چرا انواع عمدهٔ سرقات را در پنج نوع محصور کرده‌ایم، علّتش این وجه تقسیم است که:

هر گاه لفظ و معنی ـ هردو ـ را عیناً و بدون تصرّف و تغییر، سرقت کرده باشند، آن‌را **نسخ و انتحال** می گوییم، و هر گاه لفظ و معنی ـ هردو ـ را برده، امّا در آن تغییر و تبدیل داده باشند آن‌را **مسخ و اغاره** می‌نامیم، و در صورتی که تنها معنی و فکر و مضمون را فراگرفته و با حفظ موضوع آنرا به لفظ دیگر، بیرون آورده باشند، نامش **سلخ و المام** است، و اگر موضوع را هم تغییر داده باشند، آن را **نقل** می گویند، و هر گاه لفظ و معنی ـ هردو ـ را به سبب سرقت مآخذ و اسناد ربوده باشند، نامش **شیادی و دغل‌کاری و دزدی بی‌برگه و بی‌نام و نشان** است.

اینك به تفسیر و تفصیلِ اصول یازده‌گانه می‌پردازیم.

۱ـ نسخ = انتحال

نسخ: در اصل باطل کردن و از بین بردن، و **انتحال**: به‌معنی‌سخن دیگری بر خویش بستن است، و در اصطلاح آن است که، گفته یا نوشتهٔ دیگری را عیناً، حرف به حرف و بی کم و زیاد و بدون تصرّف و تغییر، یا با اندك تصرّفی که‌از حدود تغییر تخلّص شعری و نام کتاب و مؤلّف تجاوز نمی کند به خود نسبت دهند، نظیر همان شیّادی که قصیدهٔ انوری را انتحال کرده بود و حکایتش در گلستان‌سعدی با یك دنیا لطافت و شیرینی انشاء شده است.

***

و چنانکه یکی از جوانان موزون طبع، یکی از قصاید این‌حقیر

راکه در منقبت مولاناعلی(ع) به مطلع ذیل ساخته‌ام:

بهار چهر من ای‌سبز خطّ غالیه‌مو

به زیرطرّهٔ مشکین نهفته‌ای زچه‌رو

ودر مجموعهٔ «دانشنامه» در اصفهان به طبع رسیده است[1] دریك جشن عمومی مذهبی به توهّم اینکه‌گوینده‌اش ازگذشتگان گمنام است با حضور خود این حقیر با چند غلط فاحش به نام خود خواند، ومن در آن، مکابره نکردم وهیچ به روی خود نیاوردم، چراکه یك‌قصیده‌یا چند بیت شعر را پیش من‌آن ارزش نبود که آبروی جوانی نوکار ریخته و از آغاز شاعری به بدنامی و دزدی و غارتگری شناخته شود.

بعدازآنکه میز خطابه را ترك‌گفت ودر صندلی خالی پهلوی من نشست،آهسته با نهایت ادب ومتنکّروار گفتم: اگر فلان‌کلمه را این طور بخوانید، شاید بهتر باشد، با تندی‌گفت من همان‌طور ساخته‌ام و همان را می‌پسندم، من سکوت کردم ودیگر هیچ نگفتم.

***

باز یکی از نوخاستگان‌که دعوی شاعری داشت، غزل پدر مرا به این‌مطلع:

۱ــ دانشنامه : مجموعه‌یی است از اشعار متفرقه که‌مرحوم‌حاج‌شیخ‌محمد باقر الفت اصفهانی‌آن را در سال ۱۳۴۲ قمری‌هجری جمع‌آوری ودر اصفهان طبع‌کرد.

در این مجموعه، حدود ۵۰۰ بیت از اشعار اوایل عهد جوانی این حقیر درج شده است.

گر برگ گل سرخ کنی پیرهنش را

از نازکی آزار رساند بدنش را[1]

سرتا پا به نام خود خواند، با تغییر تخلّص ومن هیچ نگفتم، امّا یکی از حاضران شعر شناس که اتّفاقاً غزل را شاید قبل از تولّد آن نوجوان، ازپدرم شنیده بود، بروی خرده گرفت، من آن شخص را هم ملامت کردم که چرا آبروی آن جوان را درپیش جمع برده است، ممکن بود که در خلوت اورا بیاگاهاند وازعمل «سرقت» بازدارد.

***

باز یکی از مدّعیان فقاهت، لاف زده بود که کتابی در میراث «زوج وزوجه» نوشته که در مؤلّفات فقه اسلامی بی سابقه و بی نظیر است، پس از تحقیق معلوم شد که نسختی از رسالهٔ میراث «زوج وزوجه» شهیدثانی ـ اَعلَی اللهُ مَقامَه ـ را به خطّ خود مؤلف داشته وبه توهّم اینکه نسخه منحصر بفرد است ودیگر کسان از آن اطّلاع ندارند، آنرا «انتحال» کرده و به خود نسبت داده بود.

***

شیخی متفلسف ، یکی از رسایل فلسفی گذشتگان را به خود می بست که چون نسخهٔ قدیمش بهخطّ مؤلف یافته شد، رسوایی بار آورد، واهل خبرت پیش ازآن نیز از شواهد احوال یقین داشتند که «انتحال» است.

***

۱ـ این غزل از مرحوم طرب فرزند همای شیرازی اصفهانی است، ودر دیوان خود اوچاپ شده است.

نیز شخص دیگر از متأخّران یکی از مؤلّفات سیّد علاء الدین گلستانه (میرزا محمد بن میرزا ابوتراب حسنی متوفّی ۱۱۰۰ ه. ق.) را به‌نام خود طبع و نشر کرد.

***

هجویری [۱] عارف معروف سدهٔ پنجم هجری در کتاب کشف‌المحجوب از دست کسانی که رسایل اورا دزدیده و به نام خود کرده‌اند مکرّر شکایت کرده است.

۲- مسخ = اغاره

مسخ: تغییر صورت دادن وچیزی را از گونه‌یی به گونهٔ دیگر بدل کردن؛ و اغاره: به‌معنی غارت کردن است، ودر اصطلاح آن است که اثر دیگری را از لفظ ومعنی بردارند، ودر آن به تقدیم وتأخیر کلمات وبسط عبارات، یا نقل کردن به مرادفات وامثال این امور، تصرّف کنند، و اگر سخن منظوم است، وزن و قافیهٔ آن ـ هردو یا یکی ـ را تغییر بدهند، چنانکه بیضای چهارمحالی اصفهانی گفته است:

بردم از زلفش بدان زلفش پناه
طی نمودم در دو شب یك ماه را

۱ـ ابوالحسن علی بن عثمان هجویری غزنوی از عرفا ومؤلفان قرن پنجم هجری.

گم شدم اندر شکنج زلف او

گم کند دیوانه در شب راه را!

یکی از موزون طبعان بعد از وی آن را برداشته و با بسط وافزودن کلمات حشو بی‌فایده به‌این صورت ناخوب غیرمطبوع درآورده بود:

از یکی زلفش بدانزلفش پناهی برده‌ام

بین‌چسان‌طی کرده‌ام‌اندردو شب‌یك‌ماه‌را

دوش گم کردم‌ره‌خود در شکنج زلف‌او

گم کند چون‌شب‌شود،دیوانه آری‌راه‌را

تغییر وضع‌و تبدیل اصطلاح

گاه هست که درکتابی از فنون‌علمی وادبی، دست می‌برند و با عوض کردن اصطلاحات و تبدیل پاره‌یی از کلمات به مرادفات و جابه‌جاکردن مطالب، آن را تألیف ابتکاری خود به قالب‌می‌زنند.

این عمل نیز مشمول سرقت«مسخ واغاره» است.

وهرگاه اصطلاحات موضوعه از قبیل واژه‌های ساختگی من‌درآوردی بی‌اصل ونسب باشد، گناه تزویر وخیانت‌در امانت رانیز مرتکب شده‌اند، زیراکه زبان وادبیات راکه‌امانت‌ملّی است خراب کرده‌واغتشاش وهرج ومرج درآن بوجود آورده‌اند!

۳- سلخ = المام[1]

سلخ: در اصل به معنی پوست باز کردن، و المام: به معنی قصد کردن و نزدیك شدن به چیزی است، ودر اصطلاح آن است که فکر و مضمون نظم یا نثر را از دیگری بگیرند و آن را در قالب عبارتی دیگر، بریزند، بدون اینکه موضوع آن را تغییر داده باشند، چنانکه مثلاً کتابی راکه به‌سبك خود مؤلّف نوشته شده است، با شیوهٔ انشاء دیگر بنویسند وبدون اینکه نامی از مؤلّف اصل برده باشند، اصل آن تألیف را به خود نسبت دهند. این عمل جزو دزدی و خیانت فاحش ادبی، شمرده می‌شود.

امّا هرگاه قصد تحریروتنقیح داشته باشند، ومثلاً کتاب مشکل مغلق قدیم را به نثر فصیح سادهٔ قابل فهم امروز تبدیل کنند، خودصنعتی بدیع وهنری ارزنده است. به شرط اینکه حقّ مؤلف‌اصل‌رافراموش نکرده‌باشند، وبگویند که اصل کتاب از کیست‌وما درآن‌چه تغییری‌داده وچه تصرّف کرده‌ایم.

۱- صاحب‌المعجم سلخ و المام را ازهم جدا کرده وتعریفی راکه اینجا نوشته‌ایم، برای المام آورده است، سلخ را این‌طور تعریف کرده که: «معنی‌ولفظ فراگیرد وترکیب الفاظ آن بگرداند» ودر المام گفته است: «که معنی فراگیرد وبه‌عبارتی دیگر و وجهی دیگربکار آرد.» (المعجم؛ چاپ افست رشدیه ص۴۶۹-۴۷۱)

وهمچنین ممکن است، مضمون شعری‌را از گویندهٔ دیگر بگیرند وبا حفظ موضوع مدح و ذمّ وجدّوهزل وتهنیت وتعزیت، آن‌را در قالب الفاظی دیگر بپرورانند.

ودر این مورد بخصوص مابین شعرا، این قاعده معروف است، که هر گاه شاعر دوم فکرومضمون را بهتر وشیواتر ازگویندهٔ اوّل بنظم درآورده باشد، نه تنها تهمت سرقت بروی نباید نهاد، بلکه شایسته است که خود اورا صاحب آن فکر ومضمون بشناسند. امّا در در عین حال فضل سبق وتقدّم برای گویندهٔ قبل به حال خود باقی است.

مثالش، چنانکه شهاب مؤیّد نسفی گفته است:

همی پالیدخون از حلقهٔ‌تنگ‌زره‌بیرون

بر آن گونه که‌آب نارپالایی به‌پرویزن

ظهیر فاریابی مضمون را از او گرفته وبهتر از اوگفته است:

تویی که برتن خصم تو درع داوودی

ز زخم تیغ توپرویزنی‌بود خون بیز[1]

صاحب‌المعجم، مثال ذیل را نیز در این موردآورده ونوشته است که امیر معزّی گفته:

چو بنوشت بر لوح نام ترا

فرو ایستاد از نوشتن قلم

همی گفت: زین‌پس‌چه‌دانم‌نوشت

چو جزوی وکلّی نوشتم بهم

۱ــ المعجم ص۳۴۴ طبع‌طهران.

می گوید: «انوری این معنی را از او برده است و نیکو گفته:

چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد
آسمان راه نظیرت بزد اندر تحصیل
خود و جود چو تویی بارد گر ممتنع است
ور نه نی فیض گسسته ست و نه فیّاض بخیل»[1]

حقیر معتقدم که اوّلاً مضمون فکر انوری، غیر از امیر معزّی است و ثانیاً گفتهٔ امیر معزی در پروراندن مضمون فکرش در شیوایی و بلاغت و روشنی و سلاست و ایجاز هیچ نقص ندارد، و بر روی هم بهتر از شعر انوری است.

باری، هر گاه شاعر دوم مضمون گفتهٔ گویندهٔ قبل را بهتر از او پرورانده باشد مشمول «سرقت» نیست، امّا اگر شاعر دوم آن معنی را در کسوت عبارتی بهتر و بلیغ تر نپرورانده و نظم نکرده باشد، عمل او «سرقت» است و مضمون را همچنان ملک شاعر اوّل باید دانست.

صاحب المعجم می نویسد: «ارباب معانی گفته اند: چون شاعری را معنیی دست دهد و آن را کسوت عبارتی ناخوش پوشاند، و به لفظی رکیك ادا کند، و دیگری همان معنی فرا گیرد و به لفظی خوش و عبارتی پسندیده بیرون آرد، او بدان اولی گردد و آن معنی ملك او گردد وَلِلاَوَّلِ فَضْلُ السَّبْقِ. چنانکه رودکی گفته است:

با صد هزار مردم، تنهایی
بی صد هزار مردم، تنهایی

یعنی با صدهزار مردم، تو فردی به هنر و دانش در میان ایشان،

۱ــ همان مأخذ و همان صفحهٔ حاشیهٔ قبل.

وبی صدهزار مردم، توبسیاری و گویی به جای صدهزارمردمی.

واگر چه معنی نیکوست، عبارتش رکیك است، وعنصری ازوی برده و گفته است:

اگرچه تنها باشد، همه جهان با اوست

وگرچه با اوباشد همه جهان،تنهاست

وبیت عنصری، اگر چه در آن بسطی[۱] کرده است نیکوتروعذب‌تر از بیت رودکی است با وجازت[۲] آن، پس این معنی، ملك عنصری شد، و رودکی را فضل سبق ماند؛ و همچنان که در بیت معزی و نقل انوری گفته‌ایم: چون زمین را شرف مولد توحاصل شد[۳]... واگر شاعر دوم معنی شاعر اوّل را تتمّه‌یی نیارد که بدان رونق معنی بیفزاید، وکسوت عبارتی بلیغ‌تروعذب‌تر از آن نپوشاند، اودزد معنی باشد واحسان اوّلین رابوَد.»[۴]

۱ــ بسط: گشایش و گسترش، ودر اصطلاح آن است که معنی را به الفاظ بسیار شرح کنند.

مقصود این است که شعر عنصری، طولانی‌تر از شعر رودکی است (برای تفسیر بسط رجوع شود به المعجم: ص ۲۸۰ طبع طهران).

۲ــ وجازت: یعنی اختصار و کوتاهی کلام، وسخن موجز به‌معنی کوتاه‌و مفید، ازهمین ماده است.

۳ــ شعر معزی و انوری را پیش از این با نظر خود در آن باره نوشته‌ایم.

۴ــ المعجم: ص ۳۴۶ طبع طهران.

۴ - نقل

نقل در اصل به معنی جابه‌جا کردن ودر اصطلاح آن است که گفته یا نوشتهٔ دیگری را از لفظ ومعنی، یا معنی ومضمون تنها، بگیرند و موضوع آن را تغییر دهند چنانکه سخن منظوم را، از باب مدح به هجا، واز وصف وحماسه، به غزل، واز شکر به‌شکایت، واز تعزیت به تهنیت، یا برعکس، نقل کنند؛ یا نوشته‌یی راکه کسی در تحقیق حال یکی از شعرا وعرفا نوشته است، بردارند وآن را در ترجمهٔ‌حال‌شاعر وعارف دیگر بنویسند.

واین‌عمل نیز، متأسّفانه مابین مؤلّفان بی‌مایهٔ تقلیدکار روزگار ما، رایج ومتداول شده است.

تنبیه

۱- قسمتی از موارد «نقل»، یعنی آنجاکه لفظ و معنی، هردو را سرقت کرده باشند، داخل‌نسخ وانتحال است؛ومواردی راکه تنهامضمون و معنی اخذشده باشد، می‌توان مشمول سلخ و المام شمرد، به‌این‌شرط که المام را، از جهت حفظ وتغییر موضوع، تعمیم بدهیم.

توضیح آنکه ممکن است، سلخ و المام را این‌طور تعریف کنیم که معنی و مضمون از دیگری بگیرند وآن را با لفظ دیگر ادا کنند، خواه با حفظ موضوع باشد، وخواه با تغییر موضوع.

و در این صورت دیگر چندان احتیاجی به زیاد کردن عنوان

نقل در فصل سرقات ادبی نمی‌ماند، ولیکن به نظرما، بهترهمان است که سرقت نقل را ازالمام جدا، وهر کدام را همان‌طور که پیش گفتیم تفسیر کنند.

۲- صاحب‌المعجم، عملی راکه می‌توان جزو تتبّعات‌پسندیده و محاسن شعری‌شمرد، داخل عنوان «نقل» از سرقات شعری محسوب داشته است؛ بدین قرار که در جزومثال‌های نقل می گوید:

«وچنانکه شاعری گفته است:

در عشق تو هم واقعهٔ مجنونم
یعنی ز شمار عاقلان بیرونم
زین‌غصّه که‌بامن‌چوالف‌راست‌نیی
پیوسته چو «واو» در میان خونم

دیگری این عمل را به لفظ «جان»نقل کرده است و گفته:

از خطّ تو، دیده راگهرسای کنم
وز لفظ تو، نطق را شکرخای کنم
هر حرفی را، ز نامهٔ میمونت
مانند الف، میان جای، جای کنم[۱]»

توضیحاً در رباعی اوّل، مقصود حرف «واو» است در میان کلمهٔ «خون» و در رباعی دوم، منظور حرف «الف» است میان کلمهٔ «جان».

وانصاف را هر گز گویندهٔ رباعی دوم را نمی‌توان سارق وناقل مضمون رباعی اوّل شمرد؛ بلکه خود انشاء مضمون تازه‌یی است‌در

۱- ص۳۴۶ طبع طهران.

مقابل مضمون رباعی اوّل، که دلیل قدرت طبع شاعر دوم است؛ ودر این مورد بخصوص هم اگر مضمون دوم، بهتر از اوّل نیفتاده باشد، قطعاً کمتر از آن نیست.

پس به نظر ما، این نوع عمل را هنر حسن تقلید و استقبال بگویند، سزاوارتر است تا سرقت و دزدی، وگرنه انواع استقبالها و تتبّعات و مناظرات و مجاوبات شعری را که از دیرباز مابین اساتید بزرگ سخن معمول بوده است باید همه را جزو «سرقت» حساب کنیم.

نوکردن جامهٔ انشاء و تغییر نام کتاب

۳ـ یکی از انواع سرقتها که در قدیم هم معمول بوده ودر ایّام ما نیز مابین اشخاص تنك مایه، که آرزوی نشر چیزی تازه دارند رواج یافته، این است که نتیجهٔ یك عمر زحمت ورنج کسی را می گیرند و جامهٔ انشاء دیگر در آن می پوشانند وبدون اینکه حقّ مؤلف سابق را شناخته وگزارده و از وی نام برده باشند، آن را تألیف تازهٔ خود قلمداد می کنند.

این عمل هرگاه با تغییر موضوع همراه باشد، مشمول همین سرقت نقل است؛ ودر صورتی که تحت همان موضوع مؤلّف قبل باشد، جزو، سلخ و المام است، و اگر دستبرد به عین عبارت هم زده باشد، داخل مسخ واغاره می‌شود؛ ودر هرحال نوعی از «سرقت ادبی» است.

۵ـ شیادی و دغل کاری
یا
دزدی بی برگه و بی نام ونشان

همان سرقت مدارك ومآخذ تحقیقی فضلا و دانشمندان است که در آغاز فصل «سرقات ادبی» بدان اشاره کردیم، وتفصیلی راکه آنجاوعده دادیم بدین قرار است که:

شخص دانشمند محقّق زحمتکش چه بساکه ماهها وسالها، رنج تتبّع وتصفّح می‌برد و سرگشته وسراسیمه از این کتاب به آن کتاب و از این کتابخانه به آن کتابخانه می‌دود، تا مطلبی تازه به‌چنگ می‌آورد، وآن را درکتابی یا مقاله‌یی می‌نویسد وبرای اینکه نوشتهٔ خود را مستند ومستدّل نموده باشد، مأخذ و سند نوشتهٔ خود را هم، در حاشیه غالباً با ذکر صفحه وسطر ودیگر خصوصیّات‌نسخه، بدست می‌دهد، غافل از اینکه وسیلهٔ دزدی بی‌برگه و بی‌نام ونشان به‌دست سارقان شیّاد تر دست‌ادبی داده است، که نوشتهٔ اورا انتحال می کنند، وبه جای اینکه از مؤلّف‌کتاب ونویسندهٔ مقاله نام ببرند، مآخذ او را سندکار خود قرار می‌دهند، با اینکه، شاید درتمام عمرخود، اصلاً آن مآخذ را ندیده و نخوانده باشند. برفرض هم که ببینند، ازعهده‌فهم آن برنمی آیند.

چنانکه من خود یکی از این جماعت را دیدم که «شفای» ابوعلی سینا را سند نوشتهٔ خود قلمداد کرده‌بود، ودربرخورد با وی معلوم‌شد، که اصلاً در عمر خود کتاب «شفا» را ندیده است و آن رااز افسانهٔ «امیر ارسلان» و«سه تفنگدار» امتیاز نمی‌دهد.

وپاره‌یی از این جماعت گستاخی را چنان وانمود می کنند که اصلاً آن سند ومأخذ را پیش از مؤلّف آن کتاب ونویسندهٔ آن‌مقاله، دیده بوده‌اند، وحال آنکه شاید ابداً آن مأخذ را ندیده باشند، وحدود معلومات وتتبّعات و وضع کار ایشان هرگز مناسب باآن دعوی نباشد.

وگاه هست که نوکاری نوآموز، برای اینکه اهمیّت‌واعتبار به نوشته‌های خود داده باشد، کتب مهمّی را از قبیل همان‌شفای ابوعلی، و اسفار ملاصدرا، یا در ریاضیّات قدیم، امثال تحریرمجسطی وتحفهٔشاهی قطب‌الدین شیرازی وشرح‌تذکرهٔ بیرجندی را، جزومآخذ خود ثبت می کند درحالی که‌آن کتابها را اصلاً ندیده‌ونخوانده وازعهدهٔفهمش‌نیزخارج است.

۶ ـ عقد

عقد: به‌معنی بستن ودر اصطلاح اهل ادب آن است که سخن نثری راکه از دیگری است، به رشتهٔ نظم درآورند، واین عمل در صورتی جزو سرقت محسوب می‌شود که شاعر در قصد ربودن فکر و

لفظ ومعنی نویسندهٔ قبل باشد؛ امّا اگر قصد اقتباس یا هنرنمایی در فنّ شعر وشاعری داشته، وبرای این امر، قرینه‌یی در کار باشد، نه‌تنها داخل سرقت نیست، که آن را جزوهنرمندی‌ها و قدرت‌نماییهای طبع شاعر، وداخل در محاسن کلام باید شمرد.

در صورت اوّل نیزقبح وفضاحت عقد به اندازهٔ انتحال و اغاره نیست.

علاوه می کنم که برای قرینهٔ اقتباس، همین قدر کافی است که جملهٔ نثر اقتباس شده، در ردیف امثال سائره وشبه مثل، چندان‌مشهور وشناخته شده باشد که احتمال سرقت وانتحال درآن نرود، مانندپاره‌یی ازعبارات گلستان‌سعدی که‌اهل‌ادب‌آن را از بردارندوپیش‌ایشان به‌منزلهٔ مثل وشبه مثل است.

پس اگر کسی آن قبیل عبارات را منظوم کند چنانکه نکته‌یی و لطیفه‌یی از دست نرفته باشد، کمال هنر و فضیلت است نه انتحال و سرقت.

۷ - حلّ

حل در اصل، به معنی گشودن ودر اصطلاح عکس عقد است، یعنی سخن منظوم را تبدیل به نثرکردن، آن نیز اگربه وجه اقتباس یا برای ترجمه وشرح وتفسیر باشد، بسیار مستحسن ودر جزو صنایع و محاسن بدیعی است، و گرنه آن را نوعی از دستبردهای ادبی می‌توان

شمرد، که البتّه زشتی و رسوایی اغاره و انتحال را ندارد.

۸ - ترجمه

یعنی مطلبی را از زبانی به زبانی‌دیگر برگردانیدن، واین‌کار که خود هنری درجزوهنرهای گران ارز ادبی‌شمرده مـی‌شود، درنظم‌ونثر - هردو- روا وشایع‌است.

ترجمه بردوقسم است:

۱- یکی «پایخوان» یعنی ترجمهٔ «تحت‌اللفظ» که آن را حرف به‌حرف و کلمه به‌کلمه حتّی باصـورت جمله بندی بی کم وزیـاد از زبان دیگر نقل کرده‌باشند، چنانکه‌درترجمهٔ کتب‌مذهبی‌آسمانی‌معمول است.

۲- قسم دیگر، ترجمهٔ به معنی، که روح مقصود و حاصل مراد گوینده ونویسنده‌یی را بگیرند وآن را درقالب زبانی دیگر بریزند، چنانکه خصوصیّات ادبی ودستوری زبان‌ترجمه‌هم کاملاً مراعات‌شده باشد؛ واین خود هنری بسیار عالی و گرانمایه است وجز ازکسی کـه در هردوزبان مَنقولٌ مِنْه ومنقولٌ اِلیه، نهایت تبحّر وبراعت‌استادی داشته از ذوق و سلیقهٔ مستقیم ادبی‌نیزکاملاً برخوردار باشد ساخته و میسّر نیست.

توضیحاً قسم ترجمهٔ «پایخوان» در مورد ترجمهٔ نظم به‌نظم‌ابداً دل پسند ومطبوع نمی‌افتد، ومابین اساتید شعرا نیز، این کار معـمول

نبوده ونیست، مگر در موردی که غرض گوینده، شعر فکاهی وسخن شوخی خنده‌دار باشد؛ واین قسم ترجمهٔ فکاهی در نظم ونثر- هردو- ممکن است، خواه نثر به‌نثر، وخواه نثر به نظم، یا برعکس.

صنعت ترجمه(= الترجمه)

صنعت‌ترجمه را در کتب بدیع، به این امر اختصاص داده‌اند که مابین شعرا وادبای قدیم معمول بوده است که مضمون شعری را از زبان عربی به نظم فارسی، یا از فارسی به نظم عربی نقل‌می کردند. و این عمل مخصوصاً در صورتی که شاعر مترجم استادی بخرج داده و تمام مضمون و معنی یك بیت را در یك بیت‌گفته از جهت بلاغت‌و پروراندن مضمون وفکر، ترجمه از اصل بهتر درآمده باشد، نه‌تنها جزو سرقات شمرده نمی‌شود، بلکه هنری است‌بسیار گران قدر که‌جزو محاسن وصنایع بدیعی، واز دلایل قدرت طبع ونیروی استادی شاعر سخندان‌در هردو زبان‌است.

صاحب ترجمان البلاغه و حدایق‌السّحر - هردو - ترجمه (= الترجمه) را جزو صنایع بدیع آورده و در تعریف آن گفته‌اند: «این صنعت چنان باشد که شاعر معنی بیت تازی را به‌پارسی‌نظم کندیا پارسی را به‌تازی»[۱].

۱ـ حدایق السحر، ضمیمه‌دیوان رشیدوطواط: ص۶۸۹.

مثال ترجمهٔ نظم فارسی به نظم تازی؛ ناصرخسرو گوید:

کردم بسی ملامت، مر دهر خویش را
بر فعل بد، ولیك ملامت نداشت سود
دارد زمانه تنگ دل من زدانشش
خرّم دلا که دانشش اندرمیان نبود

رشید وطواط آن را به تازی برگردانده است:

عَذَلْتُ زَمانِی مُدَّةً فِی فِعٰالِه
وَلٰکِنْ زَمانِی لَیْسَ یَرْدَعُهُ الْعَذْلُ
یُضَیِّقُ صَدْرِی الدَّهْرُ بُغْضاً لِفَضْلِه
فَطُوبٰی لِصَدْرٍ لَیْسَ فِی ضِمْنِهِ فَضْلُ[۱]

مثال دیگر برای ترجمهٔ فارسی به عربی:

منصور منطقی رازی گفته است:

یك موی بدزدیدم از دو زلفت
چون موی زدی ای صنم به شانه
چونانش به سختی همی کشیدم
چون مور که گندم بترد به لانه
با موی به خانه شدم، پدر گفت:
منصور کدام است ازین دو گانه؟!

بدیع الزمان همدانی آن را به نظم تازی منتقل کرده است:

۱ــ چنین است در نسخهٔ چاپی؛ و در بعض نسخ خطی: الفضل (باالف ولام) دیده ام.

سَرَقْتُ مِنْ طُرَّتِهِ شَعْرَةً

حِینَ غَدا یَمْشُطُها بِالمِشاط

ثُمَّ تَدَلَّحْتُ بِها مُثْقَلاً

تَدَلُّحَ النَّمْلِ بِحَبِّ الحِناط

قالَ اَبی مَنْ وَلَدی مِنْکُما

کِلاکُما یَدْخُلُ سَمَّ الخِیاط

مثال ترجمهٔ نظم عربی به‌نظم فارسی:

اُعَلِّمُهُ الرِّمایَةَ کُلَّ یَومٍ

فَلَمَّا اشْتَدَّ[1] ساعِدُهُ رَمانی

***

کس نیاموخت علم تیر ازمن

که مرا عاقبت نشانه نکرد

مثال دیگر:

وَاِذَا الدُّرُّ زانَ حُسْنَ وُجُوهٍ

کانَ لِلدُّرِّ حُسْنُ وَجْهِكِ زَیناً

(مالك بن اسماء خارجه)

به‌زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را

تو سیمین‌تن، چنان خوبی که زیورها بیارایی

(سعدی)

۱- صاحب «درةالغواص» و بعض دیگر ازادبا ولغت‌نویسان قدیم، صحیح این کلمه را «استد» باسین بی‌نقطه دانسته‌اند.

صَدیقُكَ مَنْ راعاكَ عِنْدَ شَدیدَةٍ

وَكُلاًّ تَراهُ فِي‌الرَّخاءِ مُراعِیاً

(ابن مقله)

«دوستان درزندان بکار آیند، که بر سفره همهٔ دشمنان ، دوست نمایند .

دوست مشمار آنکه درنعمت زند

لاف یاریّ و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی[1]»

(گلستان سعدی)

شَرِبْنا عَلیٰ ذِكْرِالحَبیبِ مُدامَةً

سَكَرْنابِها مِنْ قَبْلِ اَنْ یُخْلَقَ الكَرْمْ

***

پیشتر از خلقت انگورها

خورده می‌ها و نموده شورها

(مثنوی مولوی)

وجامی باندك تصرف ورنگ‌آمیزی گفته است:

بودم آن روز من ازطایفهٔ دُردکشان

که نه ازتاك نشان بود و، نه از تاك‌نشان

۱ـ برای نمونهٔ اشعارعربی که سعدی به فارسی ترجمه کرده است ، رجوع شود به‌مقدمه گلستان، طبع مرحوم میرزا عبدالعظیم خان قریب‌گرکانی، وسرگذشت سعدی مرحوم حاج میرزا حسن‌خان شیخ‌جابری انصاری‌اصفهانی، وکتاب آقای حسین آل محفوظ.

***

رَقَّ الزُّجاجُ وَ رَقَّتِ الخَمْرُ

فَتَشابَهـا وَ تَشاكَلَ الاَمْرُ

فَكَأَنَّها خَمْرٌ وَلا قَدَحٌ

وَ كَأَنَّهُ قَدَحٌ وَلا خَمْرٌ

(صاحب بن عباد)

از صفای می و لطافت جام

درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جام است و نیست گویی می

یا مدام است و نیست گویی جام

(عراقی)

مثال ترجمهٔ نثر عربی به‌فارسی:

۱ـ آیات قرآنی: اُولئِكَ الَّذینَ اشْتَرَوُا الضَّلالَةَ بِالهُدیٰ فَما رَبِحَتْ تِجارَتُهُم وَماكانُوا مُهْتَدینَ، مَثَلُهُم كَمَثَلِ الَّذی اسْتَوْقَدَ ناراً فَلَمّا اَضاءَتْ ما حَولَهُ ذَهَبَ اللّٰهُ بِنُورِهِم وَتَرَكَهُم فی ظُلُماتٍ لایُبْصِرُونَ. صُمٌّ بُكْمٌ عُمْیٌ فَهُم لایَرْجِعُونَ. (سورهٔ بقره جزو ۱ آیهٔ ۱۶ الی ۱۸).

«آنانند که خریدند گمراهی را به‌راه یافتن، پس سود نبخشید سوداگری ایشان ونبودند راه یافتگان؛ داستان ایشان داستان کسی‌است که افروخت آتشی را پس آنگاه که روشن کرد پیرامن او را، ببرد خداوند روشنایی ایشان ووا گذاشت ایشان را درتاریکیها که نمی‌بینند، کران‌اند، گنگانند، کورانند، پس بازگشت نمی کنند.»

آیهٔ دیگر: ماأَصابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللّٰهِ وَما اَصابَكَ مِنْ سَیِّئَةٍ

فَمِنْ نَفْسِكَ. (سورهٔ نساءجزو ۵ آیهٔ ۷۹).

«آنچه ترا رسد ازنکویی، همانا از خداست وآنچه از بدی رسدت ازخود توست.»

***

۲ـ ترجمه احادیث وامثال وعبارات دیگر: ازامام حسین بن علی (ع) نقل است که روزی شاعری را عطایی جزیل داد، یکی از حاضران مجلس، سبب پرسید، آن حضرت فرمود: خَیْرُ مٰابَذَلْتَ بِهِ مِنْ مٰالِكَ مٰا وَقَیْتَ بِهِ عِرْضَكَ وَاِنَّ مِنِ ابْتِغاءِ الخَیْرِ اِتِّقٰاءَ الشَّرِ.

«یعنی بهترین بذلی که ازمال خویش کنی، آن باشد که عرض خویش‌را بدان از بدگفت خلق در نگاهداشت آری، وازجمله خواست وطلب به‌افتاد خویش یکی آن است که ازشرور بپرهیزی وخودرا در معرض آن نیاری»[1].

***

گویند که مرد حاکمی یکی ازگماشتگان خیانت‌کار را که پشت گرم به‌دستگاه‌خلافت بود، بکشت، و جرأت‌گزارش به‌خلیفه نداشت، دبیرفاضل اوعبارت ذیل را در گزارش نوشت که حسن اثر بخشید و خلیفه عمل حاکم را مؤاخذه نکرد. اَمّٰافُلاٰنٌ فَائْتَمَنْتُهُ فَاسْتَخْوَنْتُهُ فَاَدَّبْتُهُ فَوٰافَقَ الاَدَبُ الاَجَلَ.

«یعنی حال فلان معروف چنان بودکه اورا امین‌بعضی ازاموال دیوان ساختم وخاین یافتم، ادبش‌کردم ، تأدیب من بـا اجل او موافق

۱ـ المعجم ص۳۳۳ طبع طهران.

افتاد.»[1]

***

از امثال یا احادیث معروف است: اَلدِّینُ وَالمُلکُ تَوأمان. «دین و پادشاهی دو برادر همزادند.»

***

جملهٔ ذیل، شبه مثل است: الخَراجُ خُراجٌ، آداؤهُ دَواؤهُ.

نظامی عروضی، صاحب چهارمقاله، آن‌را چنین ترجمه کرده‌است: «خراج ریش هزارچشمه است، گزاردن او، داروی اوست.»

***

معروف است که مسترشد، خلیفهٔ عباسی می‌گفت: فَوَّضْنا اُمُورَنا اِلی آل سَلْجُوق فَبَرَزُوا عَلَیْنا فَطالَ عَلَیهِمُ الاَمَدُ، فَقَسَتْ قُلُوبُهُم وَ کَثیرٌ مِنْهُم فاسِقُونَ.

هم صاحب چهارمقاله، آن را چنین ترجمه کرده است: «کارهای خویش، به‌آل سلجوق باز گذاشتیم، پس برما بیرون آمدند وروزگار برایشان برآمد وسیاه وسخت شد دلهای ایشان وازایشان بیشتر فاسقانند؛ یعنی گردن کشیدند ازفرمانهای ما دردین ومسلمانی».

***

برای مزید فایده، گوشزد می‌کنم که کتاب التِبرُالمَسبُوک در ترجمهٔ کتاب نصیحة‌الملوک امام محمد غزالی، به اعتقاد این حقیر یکی ازشاهکارهای ترجمهٔ بلیغ فارسی به‌عربی است وشایسته است که‌طالبان

۱ـ ایضاً المعجم ص ۳۳۲.

اهل، ازین اثر نفیس غافل نمانند[۱].

خیانت‌وسرقت در ترجمه

ترجمهٔ اشعار ومتون عربی و زبانهای دیگر به فارسی فصیح؛ وهمچنین‌ازفارسی به‌زبانهای دیگر، هنری بس عالی و زیبنده وارزنده است، به‌شرط اینکه:

اولاً: ترجمهٔ تامّ وتمام‌بدون حذف واسقاط باشد؛ واگرمصلحتی درانداختن جمله و عبارتی بوده است؛ یا قصد تلخیص و اختصار داشته‌اند، آن را صریح وواضح اعلام کنند.

ثانیاً: امانت درنقل وحفظ نام وشؤون مؤلف اصل را مراعات نمایند.

***

اما عملی که مابین پاره‌یی ازمردم بی‌مایهٔ شیّاد زمان ما اعمّ از فارسی وعربی وغیره، معمول است که کتب ورسایل ومقالات علمی و ادبی دیگران را اززبانی به‌زبان دیگربرمی گردانند وبدون گزاردن حق نویسندهٔ اصل، آنرا جزو مؤلّفات‌مستقل خود بخرج می‌دهند، سرقت فاحش ومورد حکم‌الهی اَلسّارِقُ وَالسّارِقَةُ فَاقْطَعُوا اَیدِیَهُمٰا است، چیزی که هست می‌توان «قطع ید» را دراین موارد، بر بریدن دست و جارحه و اندام ظاهر، حمل نکنند؛ یعنی نه‌چنان باشد که اگرمثل دزدان اموال، در دزدی اول چهار انگشت پنجهٔ دست راست او را قطع

۱– برای توضیح بیشتر دربارهٔ التبرالمسبوك ونویسندهٔ آن و دیگر خصوصیات این ترجمه، رجوع شود به‌مقدمهٔ نصیحةالملوك طبع طهران.

کردی[1]، با باقیمانده انگشت دست راست وتمام دست چپ ، همان دزدی را تکرار کنند ، بلکه بریدن دست را اینجا شاید به «قطع ید» معنوی تأویل کنند؛ یعنی چنان کنند که دزدان ادبی برای همیشه دست از این عمل زشت قبیح بردارند؛ ودستشان ازاین قبیل کارها بریده شود.

***

گاه هست که مترجم دارای مهارت وتضلّع استادی درهر دو زبان نیست ونمی‌تواند مطلبی‌را اززبانی به‌زبان دیگر، درست بر گرداند، و ممکن است اصلاً باموضوع تألیف آشنایی واهلیّت فهم وترجمه آن‌را نداشته، اما انگیزهٔ او درهوس ترجمه ودیگ سودای خام او ازجوش فرونشسته باشد، ودراین صورت آنچه را نفهمیده یا نتوانسته است که به‌زبان ترجمه بپروراند، بکلّی حذف می کند یاچیزی برخلاف مراد نویسندهٔ اصل، می‌نویسد؛ واین کارها همه، خیانت درامانت ادبی است که دست کمی ازسرقت ودزدی فاحش ندارد. و درمورد این اشخاص نیز شایسته است که همان حکم شرعی «سارق وسارقه»را باهمان توجیه

۱ــ توضیحاً درفقه شیعهٔ امامیه، چنین مقرر است که دردزدی باراول پس ازاثبات شرعی، چهارانگشت دست راست سارق را قطع باید کرد و انگشت شست وکف دست را باقی بایدگذاشت؛ وباردوم پای چپ سارق ازمفصل قدم بریده وپاشنه باقی‌گذارده می‌شود؛ و در بار سوم حکم اوحبس ابد است، واگر بارچهارم درحبس نیزمرتکب سرقت شد، حکم اوقتل است. اما اهل سنت در سرقت باراول تمام دست راست را بامفصل کف یعنی بامفصل مچ دست؛ و در دفعه ثانی‌هم تمام پای چپ را باپاشنه تا مفصل قدم قطع می کنند؛ وددردفعهٔسوم وچهارم ما بین مذاهب اربعه اختلاف است. رجوع شود به «کتاب‌الفقه علی المذاهب‌الاربعه» مجلد پنجم طبع مصر.

که گفتیم، کار بندند.

یادآوری : درخاتمه این مبحث یادآوری این نکته لازم است که آنچه پیش ازاین درترجمهٔ اشعار عربی به‌فارسی وفارسی به‌عربی گفته شد، چنان نیست که به‌محض اینکه اندك تشابه لفظی یا تقارب فکری ومعنوی مابین‌دو گوینده مشاهده کردیم آن را بر ترجمه و اقتباس حمل کنیم، چراکه ممکن‌است درطبع حساس وروح الهام گیردوشاعراستاد، و دور ازیکدیگر، ودر دوزبان ودونقطهٔ متقاطر جهان، یك فکر و یك مضمون القاء شده باشد؛ وجمله‌یی‌را هم مشابه یکدیگر ترکیب وتلفیق نموده باشند. بنابراین نباید دراین باره چندان افراط کنند که به محض مشابهت ونزدیکی دوفکر به‌یکدیگر آن را ازنوع ترجمه و اقتباس قلمداد کنند؛ بل که دراین گونه امور باید جانب انصاف واحتیاط و تثبّت، واجتناب ازافراط وتفریط کاملاً مراعات شود. والله‌الموفق.

۹- اقتباس

اقتباس دراصل لغت به‌معنی‌پرتو نوروفروغ گرفتن‌است، چنانکه پاره‌یی ازآتش را بگیرند وبا آن آتش دیگر برافروزند، یا از شعلهٔ چراغی، چراغ دیگررا روشن کنند، وبه‌این مناسبت، فراگرفتن علم و هنر، و ادب آموختن‌یکی‌را ازدیگری اقتباس می گویند.

و دراصطلاح اهل‌ادب، آن است که حدیثی یاآیتی از کلام‌الله مجید یابیت معروفی‌را بگیرند وچنان درنظم ونثر بیاورند که معلوم

باشد قصد اقتباس است نه سرقت و انتحال.

وهرگاه در گرفتن اثری ازنظم ونثرشعرا ونویسندگان، قرینه و قصد اقتباس درکارنباشد، محلّ تهمت سرقت است، بویژه هرگاه از شاعر یا نویسنده‌یی گمنام وغیرمعروف اقتباس کرده باشند.

مثال اقتباس از سعدی:

احمدالله تعالی که علی‌رغم حسود

خیل بازآمد وخیرش به‌نواصی معقود

اقتباس ازحدیث یا مثل معروف: اَلْخَیْرُ مَعْقُوْدٌ بِنَواصِی‌الخَیْلِ. «یعنی‌خیروبرکت به‌پیشانی اسبان بازبسته است.» کنایه از نیروی سپاه ولشکر وسواران جنگجوی.

هم از سعدی:

شب است وشاهد وشمع وشراب وشیرینی

غنیمت است دمی روی دوستان بینی

اقتباس از فردوسی:

ازین پنج شین روی رغبت متاب

شب وشاهد وشمع وشهد وشراب

حکیم عثمان مختاری گفته است:

برخاطر عزیز فراموش گشته‌ام

مَطْلُ‌اَلْغَنِیِّ ظُلْم ندانی‌چنین‌بود

اقتباس ازحدیث نبوی که درمورد ادای دَین گفتند: مَطْلُ‌الغَنِیِ ظُلْمٌ «یعنی مسامحه وامروز وفردا کردن درپرداختن وام و ادای دَین برای کسی که تمکن وقدرت مالی داشته باشد ظلم است.»

نیز حکیم مختاری راست:
اَلْقُوهُ عَلیٰ وَجْهِ اَبی‌یأْتِ بَصیراً
درشأن تو شاه ازپسر تاجورت باد

اقتباس از آیهٔ شریفهٔ سورهٔ یوسف: اِذْهَبوا بِقَمیصی هٰذا فَاَلْقوهُ عَلیٰ وَجْهِ اَبی یأتِ بَصیراً. (ج۱۳ آیهٔ ۹۳)، مقصود پیراهن یوسف است که سبب بینایی چشم پدرش یعقوب گردید، پس ازآنکه در فراق او چندان گریسته بود که نابینا شده بود.

ودنبالهٔ همین مطلب درسه‌آیهٔ بعدمی‌گوید: فَلَمّا اَنْ جاءَ البَشیرُ اَلقاهُ عَلیٰ وَجْهِهِ فارْتَدَّ بَصیراً. (همان‌سورهٔ یوسف آیه۹۶) «یعنی‌چون مژده رسان آمد وآن پیراهن برروی یعقوب بیفکند، ازکوری بازآمد و دوباره بینا گردید.»

همای شیرازی گفته است دراقتباس ازآیهٔ‌شریفهٔ: وَجَعَلْنا مِنَ الماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ. (سورهٔ انبیاجزو ۱۷):
از لبت زنده گشت جان هما
وَمِنَ الماءِ کُلُّ شَیْءٍ حَیٍّ

اقتباس و ارسال مثل

گاهی اقتباس باصنعت ارسال مثل متحدمی‌شود، ودراین صورت، آن را جزو صنایع بدیع باید شمرد، واین اتفاق درجایی است که مثل مشهور یاشبه مثل را اخذکرده باشند، خواه ازنوع آیات قرآنی و احادیث‌مأثوره‌باشد یانباشد، مانند: آیهٔ وَمِنَ الماءِ کُلُّ شَیْءٍ حَیٍّ، و مثل:

اَلْخَیْرُ مَعْقُودٌ بِنَواصِی‌الخَیلِ، وحدیث: مَطْلُ‌الغَنِیِّ ظُلم که در امثلهٔ اقتباس گذشت. اما پنج «شین» فردوسی وسعدی، تنهااقتباس است، بدون ارسال مثل.

پس می‌توان گفت که صنعت بدیعی ارسال مثل نوعی از اقتباس است که چون فردی شاخص ومهم بوده است، آن را ازسایر اقسام اقتباس جدا کرده ونام علی‌حده به‌آن داده‌اند.

فرق مابین تلمیح واقتباس

گاهی مابین تلمیح‌واقتباس، اشتباه می‌شود، ما برای رفع اشتباه این توضیح را می‌افزاییم که:

تلمیح آن است که درضمن کلام، اشارتی لطیف به‌آیهٔ قرآن یا حدیث و مثل‌سایر یاداستان وشعری معروف کرده، وعین آن‌را نیاورده باشند، اما دراقتباس شرط است که عین عبارت مورد نظر، یاقسمتی از آن راکه حاکی ودلیل برتمام جملهٔ اقتباس شده باشد، بیاورند.

مثلاً درمورد اشاره به‌داستان پیراهن یوسف وروشنی چشم‌یعقوب که مأخوذ ازآیات قرآنی است، این دوبیت که اولش ازسعدی، و دومش از حکیم مختاری است، جزو صنعت تلمیح است:

بوی پیراهن گمگشتهٔ خودمی‌شنوم
گربگویم همه‌گویند ضلالی است قدیم

***

ازمدحت تو راحت پیراهن یوسف
در ذکر تو خاصیت انگشتری جم

اما این بیت مختاری مربوط به‌همان داستان پیراهن یوسف، جزو اقتباس است:

اَلْقُوهُ عَلیٰ وَجْهِ ابی یَأتِ بَصیراً
درشأن تو شاه از پسر تاجورت باد

و همچنین آیهٔ: حَتّیٰ تَوارَتْ بِالحِجابِ دراین بیت جزو اقتباس است:

ازسرشب تاسحر برآن رخ چون آفتاب
برفشاندم زلف او، حَتّیٰ تَوارَتْ بِالحِجاب

حقیر درتدریس گلستان برای فرزند خود گفتم:

مشو دلتنگ از درس گلستان
گلستان جای دلتنگی نباشد

اقتباس از گفتهٔ خود سعدی در گلستان:

امید هست که روی ملال درنکشد
ازین سخن، که گلستان نه‌جای دلتنگی است

توافق دوگوینده، همه‌جا دلیل براقتباس نیست

چنین نیست که هرکجا مابین دو گوینده یا دونویسنده، موافقتی یا مشابهتی درلفظ ومعنی‌ومضمون‌جمله دیدیم، آنرا برسرقت یا اقتباس حمل کنیم، چه ممکن است مأخذ دوشاعر، یك مثل مشهور یا یك آیهٔ قرآن ویك حدیث مأثور باشد، که هردو مستقیماً از آن استفاده کرده باشند.

وگاه هست که به‌اصطلاح شعرا، مضمونی یا ترکیب لفظی مال میدان است یعنی متعلق به‌همگان است، اختصاص به‌یك نفر ندارد، همه می‌توانند آنرا بکار ببرند.

پس تنها ازروی توافق ومشابهت دوفکر ودوعبارت، نمی‌توان به سرقت و اقتباس حکم کرد.

ازباب مثال درابیات ذیل که از فردوسی وسعدی ومتضمن ارسال مثل است به‌طور قطع نمی‌توان گفت که سعدی ازفردوسی اقتباس کرده است، چراکه ممکن است، سعدی نیز مستقیماً به‌همان مثل مشهور نظر داشته باشد که فردوسی بدان توجه کرده بود:

ز ناپاك زاده مدارید امید
که زنگی نگردد به‌شستن سپید
(فردوسی)

ملامت کن مراچندان که خواهی
که‌نتوان شستن اززنگی سیاهی
(سعدی)

مأخذ هردو یك مثل معروف است به‌دوعبارت‌نزدیك‌به‌یکدیگر، یکی اینکه: «زنگی به‌شستن سفید نمی‌شود» ، دیگر اینکه:«سیاهی از زنگی به‌شستن نمی‌رود».

***

همچنین دوبیت ذیل که اول از فردوسی ودوم ازسعدی است:

به نابودنی‌ها ندارد امید
نگوید که بار آورد شاخ بید
(فردوسی)

ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز ازشاخ بید بر نخوری

(سعدی)

نتوان دانست که سعدی ازفردوسی اقتباس کرده یا مأخذ هردویك مثل معروف بوده است که اتفاقاً ترکیب عبارت آنها نیز مثل عبارت دوبیت قبل بایکدیگر تفاوت دارد.

وهمچنین‌دوبیت ذیل که‌اول از سنایی ودوم ازمولوی است:

دوست‌راکس به‌یك بدی نفروخت

بهرکیکی گلیم نتوان سوخت

***

بهر کیکی، نو گلیمی سوختن

نیست لایق ازتو دیده دوختن

ممکن است هردو مستقیماً یك مثل قدیم را بکاربرده باشند!

ونیز ازآن قبیل است، دوبیت ذیل که اول از سنایی و دوم از سعدی است:

اندرین راه دربدی نیکی است

آب‌حیوان درون تاریکی است

(سنایی)

زکاربسته میندیش ودل‌شکسته مدار

که‌آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است

(سعدی)

وهمچنان دوبیت ذیل که اول‌ازنظامی‌گنجوی ودوم‌ازسعدی است:

نخفتی گرچه خوابش می‌ببایست
که در بر آشنا بستن نشایست

(نظامی)

مجال خواب نمی‌باشدم زدست خیال
دَرِ سرای نشاید بر آشنایان بست

(سعدی)

و برفرض هم که سعدی این مضمون را از نظامی گرفته باشد، مشمول آن قاعده است که درذیل سلخ والمام گفتیم، چرا که انصافاً آن مضمون را سعدی بهتر وجامع‌تر پرورانده وجامهٔ کلام جامع بر آن پوشانیده است.

توضیح :

۱- پیداست که‌درموردِاقتباس ازاحادیث مأثوره وآیات قرآنی، احتمال سرقت نمی‌رود،وهمچنین اقتباس اشعارمعروف و آثار گویندگان مشهور نیز اکثر ازتهمت سرقت مبراست، چه خود این شهرت و معروفیت قرینه یی است که قصد انتحال وسرقت درکار نبوده است، و همین اشتهار ومعروف بودن شعر وشاعربرای قرینهٔ اقتباس‌کافی است، نظیر پنج شین فردوسی وسعدی که مثال آوردیم.

وهمچنین است‌بسیاری ازعبارات، گلستان وبوستان وغزلیات سعدی ودیوان حافظ ومنظومهٔ مثنوی مولوی ونظایرآن که پیش ارباب

ادب معروف ومشهور است، چندان که هیچکس جرأت سرقت و انتحال آن را ندارد.

۲ـ گاهی از کلام اقتباس شده، معنی اصلی مراد نیست، بلکه متضمن ایهام وتوریه است، نظیرهمان بیت قبل:

ازسرشب تاسحربرآن رخ چون آفتاب
برفشاندم زلف اوحَتّیٰ تَوارَتْ بِالحِجاب

اقتباس از آیهٔ شریفهٔ: فَقالَ انّی اَحْبَبْتُ حُبَّ الخَیْرِ عَنْ ذِکْرِ رَبّی حَتّی تَوارَتْ بِالحِجاب. (سورهٔ ص ج ۲۳ آیهٔ ۳۲) «مربوط به‌داستان حضرت سلیمان وسان دیدن اسبان واشتغال بدین امر تاپس از غروب آفتاب وپنهان شدن خورشید درپس پردهٔ تاریك شام.»

اما شاعر این‌جمله را دراین بیت باتوریه و ایهام، توأم ساخته ومقصودش پنهان شدن آفتاب رخسار محبوب است درزیرپردهٔ سیاهی زلف شب رنگ.

۳ـ گاه برای تصحیح وزن درکلام اقتباس شده، تغییری داده باشند، ودراین حال نیز ازحدّ و مرز اقتباس بیرون نیست. چنانکه مولوی گفته است:

همجو ابلیسی که می گفت ای سلام
رَبِّ اَنْظِرْنی اِلیٰ یَوْمِ القِیام

اقتباس از آیهٔ سورهٔ حجر: رَبِّ فانْظِرْنی الیٰ یَوم یُبْعَثُون.

نیز مولوی گفته است:

کوه طور اندر تجلی حلق یافت
تا که می نوشید ومی را برنتافت

صَارَ دَكّاً مِنْهُ وَانْشَقَّ الجَبل

هَلْ رَأَيْتُم مِنْ جَبَل رَقَصَ الجَمَل

اقتباس از آیهٔ: فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ، جَعَلَهُ دَكّاً وَخَرَّ مُوسى صَعِقاً. (سورهٔ اعراف ج ۹، آیهٔ ۱۴۳) «یعنی چون ظهور کرد و بتابید نور پروردگار او (موسی) بر کوه، آن را درهم خرد کرد و پست و هموارش ساخت وموسی بیهوش بیفتاد.»

توضیحاً اقتباس از آیهٔ شریفهٔ: وَجَعَلْنا مِنَ الماءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ که در امثلهٔ اقتباس ازهمای شیرازی نقل شد، نیز مشمول همین نوع تغییر است.

۴ـ بازتأکید می کنم که عمل سرقت و انتحال ادبی واخذ واقتباس نه‌چندان بامسامحه وسهل انگاری وفراخ مشربی است که دزدیها و غارتگریهای واضح را حمل براقتباس کنیم، و نه‌چندان با خشکی و خشونت وتندی وتلخی توأم‌است که به‌محض تشابه‌دولفظ یادوترکیب یاهمینکه دومعنی ودومضمون نزدیك به‌یکدیگر باشد، به‌شیوهٔ مغرضان ومنتقدان بی‌بصیرت، تهمت سرقت برآن ببندیم[1].

۱ـ نظیر رساله‌یی که سراج‌الدین علی‌خان آرزوی اکبرآبادی هندی درسرقات شعری شیخ محمد علی حزین لاهیجی اصفهانی (متوفی ۱۱۸۰ هـ. ق.) نوشته واکثر ناصواب وبرف انبار، و به تعبیر متداول آن عصر «ستم ظریفی» است.

۱۰- توارد

توارد که آن را توارد خاطرین (به‌صیغهٔ تثنیهٔ عربی) نیز می گویند، دراصل به‌معنی رسیدن دو نفر است با یکدیگر دریك جای، و ازیك سرچشمه آب گرفتن، ودراصطلاح آن است که دو شاعر بدون اطلاع وآگاهی ازحال وسخن یکدیگر شعری را عیناً مثل هم ساخته‌باشند، چنانکه درنظر اشخاص جاهل، مورد تهمت سرقت باشد.

توارد دریك مصراع بسیار اتفاق می‌افتد، ودریك بیت تمام نیز مسلم ومحقق است، چنانکه برای خود این حقیر در«غزل طرحی» انجمن شعرای اصفهان بایکی ازاساتید گویندگان آن انجمن اتفاق افتاد[1].

۱- توضیحاً انجمن شعرا مجمعی بودکه همه هفته درروز و ساعت معین درمنزل یك نفر به‌طور ثابت یا هرهفته درمنزل یکی به‌طور سیار تشکیل می‌شد واساتید ومبتدیان هردو درآن شرکت می کردند. و رسم این‌بودکه درپایان انجمن، یعنی بعد ازآنکه شعرهر کسی خوانده ونقادی شده بود، برای هفتهٔ بعد، شعری را ازاساتید قدیم، معین‌می کردند که سرمشق‌وزن‌وقافیه بود وهمه شعرا برهمان وزن وقافیه غزل خود را برای‌هفتهٔ بعد می‌ساختند. آن شعر راکه برای‌سرمشق وبه‌قول معروف«انگاره» معین‌شده بود، «غزل طرحی» می گفتند.

ونیزشرط وقراربراین بودکه شعرای انجمن دراثنای آن‌هفته، مخصوصاً «غزل طرحی» ساختهٔ خودرا برای‌یکدیگرنخوانند وبگذارندکه فقط درانجمن باحضور همهٔ شعرا خوانده شود.

درآن ایام که دراصفهان انجمن ثابت درمنزل مرحوم میرزا عباس خان شیدای اصفهانی (متوفی ۱۳۲۸ شمسی و۱۳۶۹ قمری) روزهای جمعه طرف عصرتشکیل می‌شد واین‌حقیرنیز بااشتغال به‌طلبگی وتحصیل‌درمدرسهٔ «نیماورد» ←

اما دربیش ازیک بیت، اگر اتفاق بیفتد سخت نادر وشگفت انگیز است، ودر اکثر ازدوبیت نگفته‌اند.

باید دانست که توارد‌خاطرین بیشتر دراوزان وقوافی محدود و ردیف‌های مشکل ودرموردی که میدان‌سخن تنگ باشد، اتفاق می‌افتد، ودرفراخی مجال، توارد کمتر است.

این اتفاق نیز ممکن است که دراثر ممارست دواوین ومحاشرت با ارباب سخن، شعری راکه درجایی خوانده یا ازکسی شنیده باشند، درزوایای تو درتوی مخزن حافظه وخیال پنهان مانده باشد و احیاناً به‌طور ناخودآگاه از پردهٔ تاریك ذهن به‌پردهٔ روشن افتد، و خودرا به‌صورت شعر تازه برطبع شاعرجلوه دهد، به‌طوری که یقین کند که از خود او ومولود فکروخیال تازهٔ اوست، وحال آنکه ازذخایر و پس‌اندازهای خزانهٔ حافظهٔ اوست که ناگهان درذهن وخیال او، خطور وظهور کرده‌است.

→

همه هفته درآن‌شرکت می کردم، یك‌بار که غزل‌طرحی ازطبیب اصفهانی بود:

غمت درنهانخانهٔ دل نشیند　　به‌نازی که لیلی بمحمل نشیند

مطلع غزل این حقیرکه آن تاریخ درعنفوان جوانی بودم بامرحوم حاج محمد کاظم غمگین اصفهانی که ازمشایخ شعرای آن زمان بود ودیوانش بامقدمهٔ حقیر به‌طبع رسیده است عیناً وتمام وکمال، توارد شده بود، بااینکه دراثنای هفته ابداً یکدیگررا ندیده بودیم وازحال ووضع یکدیگر اطلاع نداشتیم:

چنان درخم زلف او دل نشیند　　که دیوانه اندرسلاسل نشیند

۱۱- تتبع و تقلید

تتبع و تقلید در اصل پی‌جویی و پیروی کردن است و اینجا مقصود، ممارست و بسیار خواندن دیوان شعر و پیروی کردن از سبك و اسلوب سخن یکی از شعراست.

افراط در این کار نیز ممکن است احیاناً منتهی به‌عملی گردد که مظنهٔ تهمت سرقت باشد، به‌همان دلیل که در توارد گفتیم، یعنی گنجور حافظهٔ او، در خزانهٔ خیال مضامین و ترکیبات گویندهٔ مقتدا و پیشوای اورا در گوشه‌های تنگ و تاریك خانه‌های تودرتوی خود که بکلی از انظار و حتی از نظر خود صاحب حافظه پنهان است، مخفی بدارد، و گاهگاه آن را از پردهٔ تاریك اختفا، بیرون بیاورد و برطبع شاعر چنان عرضه بدهد، که پندارد، مضمونی تازه و ترکیبی بدیع از ساخته‌های طبع و پرداخته‌های فکر خود اوست و همان را در اشعار خود بیاورد، چنانکه از پیروان مفرط پاره‌یی از سبکها و مکتب های ادبی، دیده‌ایم که گاهی خود به‌خود و بدون اراده و اختیار، عین مضامین و ترکیبات و احیاناً تمام یك مصراع یا یك بیت را از گویندهٔ مقتدای خود گرفته‌اند بدون اینکه قصد سرقت یا خیانت ادبی داشته باشند.

تتبع و تقلید آثار نثر نیز در حکم منظومات است و در هردومورد، از سرقت حافظه و غفلت ذهن و طبع، و به‌اصطلاح فلسفه‌خوان‌های جدید «وجدان مغفول» غفلت نباید داشت. والله‌الموفّق.

عقیدهٔ صاحب‌المعجم در سرقات شعری

آنچه گفتیم تلفیقی از نظر شخصی خود ما با نوشتهٔ جمهور ادبای قدیم، مانند سکاکی صاحب مفتاح‌العلوم [1] و خطیب قزوینی، صاحب تلخیص‌المفتاح [2] و تفتازانی صاحب مطول [3] بود.

اما شمس‌الدین محمدبن قیس رازی، در کتاب‌المعجم که در نیمهٔ اول سده هفتم هجری تألیف شده است، فصلی دربارهٔ سرقات شعری می‌نویسد که خلاصه‌اش بدین قرار است:

وی می‌گوید: سرقات‌شعر چهار نوع است: انتحال‌وسلخ والمام و نقل:

۱ـ اما انتحال آن باشد که شعر دیگری را مکابره بگیرد و شعر خویش سازد بی‌تغییری و تصرفی در لفظ و معنی آن، یا به‌تصرفی اندك. چنانکه بیتی بیگانه به‌میان آن درآرد یا تخلص بگرداند.

۱ـ ابویعقوب یوسف بن ابی بکر خوارزمی مؤلف کتاب مفتاح‌العلوم که شامل ۱۲ علم ازفنون ادبی است. (ولادتش ۵۵۵ وفاتش ۶۲۶ هـ . ق .).

۲ـ جلال‌الدین محمدبن عبدالرحمن قزوینی صاحب کتاب تلخیص‌المفتاح است که خلاصه‌یی از بعض فنون مفتاح سکاکی است. (وفاتش ۷۳۹).

۳ـ تفتازانی، سعدالدین مسعودبن عمرخراسانی ازمشاهیر علمای قرن هشتم هجری است که تألیفات بسیاردارد ازآنجمله دوشرح **مختصرومطول** بر **تلخیص‌المفتاح** نوشته‌و کتاب **مقاصد** درفن کلام‌وتهذیب و **شرح شمسیه** درمنطق هم ازمؤلفات اوست. وفات تفتازانی درسال ۷۹۲ هجری اتفاق افتاده وقبرش درسرخس است.

۲ـ اما سلخ چنان باشد که لفظ ومعنی فراگیرد و ترکیب الفاظ آن بگرداند وبروجهی دیگر اداکند.

۳ـ واما المام آن است که معینی فراگیرد و به‌عبارتی دیگر و وجهی دیگر بکارآرد.

۴ـ واما نقل آن است که شاعر معنی شاعری دیگر، بگیرد واز بابی به‌بابی دیگربرود، و درآن پرده بیرون آرد[۱].

به‌طوری که پیش هم اشاره کردیم، نقل و المام را می‌توان در تحت یك‌عنوان داخل کرد، زیرا در المام نیزنقل مضمون بیت دیگری است، به‌عبارت ووجهی‌دیگر؛ وآن وجه شامل تغییرموضوع درابواب نظم ازمدح وهجا وشکر وشکایت وامثال آن نیز می‌شود.

وآنگهی دانستیم که بعض اقسام نقل که صاحب‌المعجم جزو سرقت شمرده، علی‌التحقیق ازحد ومرز سرقت بیرون است.

محتسب در بازار است
«توهمی‌پوشی‌و، او رسواتر است»

ازاین نکته غافل نباید بود که سرقات ادبی چنان نیست که بر همه‌کس و درهمه‌حال وبرای همیشه پوشیده ومکتوم بماند، و به‌قول صاحب‌المعجم، «ملك مردم به‌تصرف فاسد، تملك نپذیرد»، ودیر یا زود، محتسب دربازار می‌آید و غل وغش‌ها همه مکشوف و خیانتها آشکار وسارقان ادبی رسوا وشناخته خواهند شد.

چه‌بسا که درروزگاران قدیم، گوینده یا نویسنده یی دستبرد

۱ـ المعجم، ص۳۴۵ـ۳۴۰، طبع طهران.

به‌زاده‌های طبع وقلم گوینده ونویسندۀ دیگرزده است وامروز پیش ما راز او برملا وآشکار می‌شود، باید بدانیم که دزدیهای پنهانی امروز نیز دیر یا زود ازپرده بیرون خواهد افتاد، پس جوانان موزون طبع نوکار را سفارش می کنم که خود درصدد ابتکار وزایندگی فکر و طبع خود باشند وگرد انتحال واقتباس وحتی تقلید وتتبع آثاردیگران نگردند، و ملاحظه کنندکه حکیم نظامی که اورا یکی از ارکان خمسۀ ادب فارسی شمرده‌اند: فردوسی، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ چون گنجینۀ مالامال گهر درطبع وفکر خداداد زایندۀ خودداشت، از عاریت ودستبرد به زاده‌های طبع‌دیگران بی‌نیازی نشان می‌دهد، حتی تقلید و تتبع گویندۀ دیگررا هم عار می‌شمارد وبه‌قول خودش، آنچه را که دیگران گفته بودند، دوباره «اندیشه مال» خود نمی کند، ومی گوید:

آنچنان رفت عهد من ز نخست
با که؟ با آن که عهد اوست درست
کانچه گویندۀ دگر گفته‌ست
ما به می خوردنیم و او خفته‌ست
بازش اندیشه مال خود نکنم
بد بود، بد خصال خود نکنم
تا توانم چو باد نوروزی
نکنم دعوی کهن دوزی

(نظامی: هفت پیکر)

خوشبختانه درهمین زمان ودرهمین‌روزگارحاضرهنوزدانشمندان خبیر ونقادان بصیرداریم که در گوشه وکنار خاموش نشسته‌اند ودزدان

ادبی وانواع سرقات را به‌چشم بصیرت می بینند ومی‌دانند، وپوشش‌های عاریت را ازجامهٔ اصلی واطفال سرراهی را ازفرزندان صلبی گوهری باز می‌شناسند وبه‌مراعات علل و مصالحی که شرحش در خور مقام نیست، مصداق گفتهٔ حافظ شده‌اند:

گرچه ازآتش دل چون خم می درجوشم
مهربرلب زده خون می‌خورم وخاموشم

وبااین احوال امیدوار باید بود که یَومَ تُبْلَی‌السَّرائر پیش آید وپنهانیها همه آشکار گردد.

ستر چون درپشم وپنبه آذر است
تو همی پوشی‌و، او رسواتر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
سربرآرد چون علم ، کاینك منم

***

حیله های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری؟
هرچه در دل داری ازمکر ورموز
پیش ما پیدا و رسوا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری

ازخداوند قادر متعال باید خواست که سایهٔ آن قبیل دانشمندان حقیقی‌را تا ابد ازسر علوم و ادبیات کشور ماکوتاه نکند، که وجود ایشان میزان حق وباطل وترازوی سنجش عالم وجاهل است. رَحِمَ‌الله

الماضِينَ مِنْهُم وَابْقَی‌الحاضِرِینَ بِحَقّ مُحَمَّدٍ وآلِهِ‌الطّاهِرِین.

***

فصل سرقات ادبی خاتمه یافت؛ اینك فصلی مختصر در مصطلحات معروف ادبی که زبانزد اهل شعر وادب است می‌نویسم وتألیف خودرا پایان می‌دهم. والله‌المُوفّق.

مصطلحات ادبی

دراین فصل، مقصود، تفسیر بخشی از مصطلحات مشهور مابین‌شعرا واهل ادب است که دانستن آن برای دانشجویان ادبی لازم ودربایست باشد.

پاره‌یی از این قبیل اصطلاحات راکه درمجلد اول نوشته‌ایم[1] جز در مورد ضرورت، اینجا تکرار نمی‌کنیم.

اجازه: مصراع دیگری رابه‌نظم تمام کردن است؛ به‌این ترتیب که‌شاعری یك مصراع بیت، وشاعر دیگرمصراع دومش‌را بگوید.

اجزاء بیت: ازمصطلحات فن عروض است که درديگرصناعات‌ادبی نیز معمول شده است، به‌این قرار که:

جزو اول‌ازمصراع‌اول‌هر بیتی‌راصدر، وجزوآخرین آن را عروض می‌گویند.

۱ـ مانند نسیب، تشبیب، تغزل، تخلص، مخلص، مصرع، و امثال آن. فقط سلاست وجزالت را به‌خاطر اینکه روشنگر تفسیر پاره‌یی دیگرازمصطلحات است اینجا تکرار کرده‌ایم.

و جزو اول مصراع دوم را ابتدا، و جزو آخرین آنرا ضرب و عجز می‌نامند؛ ودیگر اجزای بیت راکه میان «صدر» و «عروض» یامابین«ابتدا» و«ضرب».باشد، حشو خوانند، یعنی «آگین».

ارتجال: که آن‌را بدیهه نیز گویند، آن‌است که شعری یا خطبه ونامه‌یی را بدون اینکه‌قبلاً ساخته وآماده کرده‌باشند،درمجلس انشاء کنند.

وچون کسی شعری بدون تهیهٔ قبل وفکر وتأمّل سابق انشاء کرد، گویند مُرتجلاً گفت، یا بر بدیهه ساخت، و مقابل‌آن را رَوِیّت وفکرت می گویند.

رویت وفکرت: دراصل به‌معنی‌اندیشه وتأمّل وتفکّر است‌و دراصطلاح،مقابل ارتجال و بدیهه است، مثلاً گویند: «فلان شاعر، شعر به رویت می گوید، نه به بدیهت»،یعنی باتقدیم‌اندیشه وفکروتأمّل‌وپیش‌نویس‌مُسوَدّه شعرمی‌سازد نه بی‌مقدّمه وبه‌محض اقتراح وباعجله وشتاب. چنانکه در «بدیهه سازی» معمول است.

باید دانست که «بدیهه‌سازی»دلیل قدرت ونیروی طبع شاعراست، ومخصوصاً اگرآن‌رابا‌الفاظ خوب ومضمون‌تازه ساخته باشند، بسیار مهم وبا ارزش است.

صاحب‌چهارمقاله‌می گوید: «بباید دانست که بدیهه‌گفتن رکن‌اعلی‌است‌درشاعری‌و بر شاعرفریضه است که‌طبع‌خویش را به‌ریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد، که

سیم از خزینه به بدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال به‌طبع آرد، و این همه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح می باید، و شعرا هرچه یافته‌اند، از صلات معظم، به بدیهه و حسب حال یافته‌اند.»

پیداست که منظور صاحب چهار مقاله، طرز شعر و شاعری، و مدح و مدّاحی شعرا و دربار سلاطین قدیم بوده است.

اکنون هم که شعر و شاعری از آن حدود و قیود آزاد شده و آن دستگاهها از کار افتاده است، هم بدیهه گفتن بسیار ارزمند و شایستهٔ تحسین و آفرین است، بشرط اینکه اولاً بدیهه گویی باشد نه‌دغل کاری؛ و ثانیاً آنرا هم خوب و باالفاظ و معانی رنگین دلپسند و بااصول فصاحت و بلاغت ساخته باشند، مانند رباعیهایی که به امیر معزی منسوب و شرحش در چهارمقالهٔ نظامی عروضی مسطور است[1].

استقبال: آن است که گفتهٔ یکی از اساتید سخن را سرمشق قرار بدهند، و به‌همان وزن و قافیت شعر بسازند.

۱ــ خلاصه حکایت چهارمقاله این است که سلطان ملکشاه سلجوقی با جمعی ازارکان دولت به‌مناسبت حلول ماه رمضان بماه دیدن مشغول شدند؛ واول کسی که ماه دید سلطان بود، عظیم شادمانه شد، وامیرمعزی این رباعی بر بدیهه بساخت:

ای ماه چو ابروان یاری گویی ... یا نی، چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی ... برگوش سپهر گوشواری گویی

سلطان اسبی گرانبها بدو بخشید، و امیرمعزی باز این دوبیتی را بر بدیهه ساخت:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید ... از خاك، مرا برزبرماه کشید
چون آب، یکی ترانه ازمن بشنید ... چون باد، یکی مرکب خاصم بخشید

اطنـاب: درازسخنی است، که‌معنی، اندك و الفاظ بسیار باشد، ضد **ایجاز**.

اطناب ممل: آن است که درازسخنی چندان باشد که موجب ملالت ودلزدگی شنونده وخواننده گردد.

انسجـام: آن‌است که‌سخن یکدست وهموار وروان وسلیس باشد، وسخنی راکه بدان صفت است، مُنسَجِم گویند.

ایجـاز: کوتاه کردن کلام و آوردن لفظ اندك است بامعنی بسیار. وسخنی را که بدان‌صفت‌باشد، مُوجَز خوانند، درمقابل طولانی ومطوّل.

به‌عبارت دیگر: **ایجاز** آن است که گوینده و نویسنده آنچه راکه درضمیر اوست وقصدتفهیم آن را دارد درعبارتی کوتاه و الفاظ اندك با رعایت فصاحت و بلاغت‌چنان‌بپروراند که تمام مقصوداورا بفهماند بی آنکه موجب **اخلال** و **ابهام** و**تعقید** معنی ومرادشده‌باشد؛ وکلام موجز آن است که ازحشو و زواید، پیراسته باشد.

گاه ممکن‌است که‌درسخن محتاج بسط وطول وتفصیل باشند، و دراین صورت نیز نباید که آن را ازحد بگذرانند و درازگویی و پرحرفی را به‌جایی برسانند که باعث ملالت و دلزدگی وخستگی خاطرشنونده وخواننده گردد.

ایجاز مخل: آن است که سخن را چندان فشرده وکوتاه بگویند که خلل به‌معنی برساند، چنانکه چیزی ازمقصود فوت‌شود یا موجب ابهام وتعقید کلام گردد.

بـدیهـه: مرادف ارتجال ومقابل رویت وفکرت‌است که‌درپیش گفتیم.

بیت‌القصیده وبیت‌الغزل: بهترین ابیات قصیده را بیت‌القصیده، و بهترین

ابیات غزل را، بیت‌الغزل می گویند.

و بعضی معتقدند که بیت‌القصیده و بیت‌الغزل ، آن بیتی است که ابتدا در فکر شاعر آمده وسپس باقی قصیده یا غزل را بر همان بیت بنا نهاده باشد، امّا معروف همان است که در اول گفتیم.

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

تفویف: صاحب المعجم آن را درضمن محاسن شعر و صنایع بدیع آورده و تعریفی کرده که خلاصه‌اش این است:

«تفویف آن است که بنای شعر بر وزنی خوش و لفظی شیرین و قوافی درست و ترکیبی سهل و معانی لطیف نهند، چنانکه به افهام نزدیک باشد، و در ادراک و استخراج آن، به اندیشهٔ بسیار و امعان فکر احتیاج نیفتد و از استعارات بعید و مجازات شاذ و تشبیهات کاذب و تجنیسات متکرر خالی باشد، و غرایب الفاظ و مهجورات لغت در آن مُستعمل نباشد بلکه از صحیح و مشهور لغت دری و مستعملات الفاظ عربی که در محاورات و مراسلات فارسی گویان فاضل، متداول باشد، مرکب بود.»

***

به‌طوری که ملاحظه می‌شود، این صفات که صاحب المعجم برشمرده، همه‌جزو فصاحت و بلاغت است که رکن اصلی و پایهٔ اساسی سخن ادبی است وبدون آن اصلاً کلام نظم و نثر، ارزش ادبی ندارد، تا به‌صنایع بدیعی چه‌رسد؛ وعموم علمای ادب در این عقیده متفق‌اند که رتبهٔ بدیع و محاسن

بدیعی بعد از احراز فصاحت و بلاغت است؛ و آوردن صنعت بدیعی در سخنی که دارای فصاحت و بلاغت نباشد، همچون آویختن قلادهٔ دروگوهر برگردن سگان بازاری؛ ومانند نقاشی کردن و به‌زر وزیور آراستن عمارتی است که ازپای بست ویران باشد؛ و به‌همین جهت است که ما تفویف را درجزو صنایع بدیع ذکر نکرده و آن را درجزو مصطلحات متداول اهل ادب آورده‌ایم.

جزالت: دراصل به‌معنی استحکام واستواری وزفت و مالامال است، و دراصطلاح آن است که الفاظ سخن، قوی و محکم وفشرده و پرمغز باشد؛ وسخنی راکه دارای این صفت باشد، جزیل گویند.

توضیحاً مابین اهل ادب معروف است که: «آفت جزالت، تعسّف، و آفت سلاست، رکاکت است.» یعنی چون در جزالت افراط کنند، ممکن است به‌حالت تکلف وشعر متکلّفانه بینجامد، چنانکه اگر درسلاست وروانی افراط کنند، ممکن است به رکاکت وسستی و ابتذال، منتهی شود.

خصی: دوبیتی یعنی رباعی است که مصراع سومش قافیه نداشته باشد.

توضیحاً، قدما در گفتن رباعی اغلب ملتزم بودند که هر چهار مصراعش قافیه داشته باشد؛ و درمیان متأخّران آن قید برخاسته وآن رسم چندان مراعات نشده‌است.

رکاکت: سستی وپستی وابتذال لفظ ومعنی است.

رویت وفکرت: مقابل بدیهه وارتجال است که تعریف آن، درضمن ارتجال گذشت.

سـلاسـت: نرمی و روانی ومطبوعی وعذوبت سخن را، سلاست گویند.
وسخنی‌را که به‌این حسن آراسته باشد، سلس وسلیس خوانند.
سلاست تقریباً مرادف همان انسجام‌است که‌درپیش گفتیم.

سلیس وسلس: سخنی که دارای سلاست باشد، یعنی کلام روان‌مطبوع.

سهل ممتنع یا سهل وممتنع: (به‌صورت‌وصف‌یا به‌صورت‌عطف): آن‌است که سخنی درظاهرچنان نماید که مثل ومانند آن‌را گفتن، و نظیر آن‌را آوردن، سهل‌و آسان باشد، امّا درمقام عمل‌معلوم شود که‌این کارچندان‌دشوار است که به‌حدامتناع ومحال‌می‌رسد. نظیرغزلیات سعدی وحافظ، وقصاید فرخی درفارسی، و اکثر اشعارمتَنَبّی و ابوفراس و بحتری در عربی.

صاحب حدایق‌السّحر می گوید: «سهل وممتنع ، شعری است که‌آسان‌نماید، امّا مثل آن دشوار توان گفت: درتازی بوفراس‌راو بحتری‌رااین‌جنس‌بسیاراست، ودرپارسی‌فرخی را.»[1]

طرحی (غزل ...): شعری است که در انجمنهای شعروادب از اساتید گویندگان تعیین کنند تاشعرای انجمن غزل خودرا برهمان وزن وقافیت بسازند[2].

عـذب : دراصل به‌معنی آب‌خوشگوار، ودراصطلاح کلامی است که دارای‌عذوبت باشد؛وبه‌عبارت‌روشن‌تر،عذب: سخنی خوش وروان ولطیف وهموار است که‌درروح‌وذائقهٔ ادبی‌شنونده و خواننده،همچون آب گوارا، درکام تشنهٔ عطش‌ناک‌باشد.

۱ـ صفحهٔ ۷۵۷

۲ـ رجوع شود به‌مبحث **توارد** درفصل **سرقات ادبی** ، ص ۳۹۳.

عـذوبت : دراصل به‌معنی خوشگواری، ودراصطلاح اهل ادب، لطافت و روانی وهمواری سخن است، به‌طوری که‌درطبع وذوق‌ادبی شنونده وخواننده‌دلچسب وگوارنده وسازگار باشد. و کلامی را کـه بدین صفت باشد عذب گویند.

غث‌وسمین : غث: به‌معنی لاغر ونزار، وسمین: به‌معنی فربه وچاق‌است؛ و دراصطلاح اهل ادب آن است که سخن نظم یانثریکدست و هموارنباشد؛ چنانکه‌دریك‌قصیده وغزل، یادریك‌مقاله، ابیات وعبارات‌عالی پرمغز بااشعار وجمله‌های سست رکیك، تلفیق یافته باشد.

فارغ (سخن...) : یعنی پوك وتوخالی، چنانکـه الفاظی را باطمطراق و آب وتاب بگویند و ازمعانی لطیف دلپسند، خالی باشد.

فصـــل : گسستن؛ ودراصطلاح آن‌است که دوجمله یادو کلمه راازهم جدا کنند، به‌اینکه مابین آنها، حرف عطف نیاورند.

قـصـر : دراصطلاح اهل ادب منحصر کردن واختصاص دادن چیزی است به‌چیزی، که یکی‌را مقصور ویکی‌را مقصور علیه گویند، وآن بردو قسم‌است:

۱- قصرصفت برموصوف: چنان که بگوییم: «امروز، شاعری غیرازفلان کس‌نیست»؛ صفت‌شاعری رابه‌فلان کس اختصاص داده‌ایم، «صفت‌شاعری» مقصور است و «فلان کس» مقصورعلیه.

۲- قسم دیگرقصرموصوف برصفت: مثل اینکه بگوییم: «فلان کس، جزشاعرنیست» یعنی هنراو منحصراست به‌شاعری و هنردیگر، غیرازشعر وشاعری ندارد، اینجا «فلان کس» مقصور

است، و«صفت‌شاعری» مقصورعلیه.

مجابات: جواب گویی دوشاعر است ازشعریکدیگر، وغالب آن‌است که بارعایت‌اتحاد وزن وقافیت‌باشد. چنانکه‌درقصیدهٔ لامیهٔ‌عنصری وغضایری رازی‌است[1].

اگر کمال به‌جاه اندراست وجاه به‌مال

مرا ببین که ببینی کمال را بـه کمال

(غضایری)

خدایگان خراسان و آفتاب کمال

که وقف کرد براو، ذوالجلال، عزوجلال

(عنصری)

مُدْرَج: (به‌سکون دال وتخفیف راء مفتوح) که مُدَرَّج(به‌فتح‌دال‌وتشدید راء مفتوح) هم می‌گویند، در لغت مأخوذ از اِدراج به معنی درهم نوردیدن وبهم‌پیچیدن‌جامه ونامه، ونیز به‌معنی‌بازبستن وآمیختن‌دوچیزبه‌یکدیگر؛ ودراصطلاح آن‌است که کلمه‌یی در وُسط دومصراع واقـع‌شود چنانکـه بخشی‌ازآن متعلق به‌مصراع‌اول وبخشی‌متعلق به‌مصراع‌دوم باشد.

واین‌عمل‌درشعرعربی‌بسیارمعمول ومتداول و درفارسی سخت نـادر وکمیاب‌است؛ وادبـای فـارسی آن را موقوف خوانند و بعضی آنرا جزو صنایع بدیع شمرده‌اند:

شادمان بـاد مجلس مُستوْ

فـیِ مشرق حمید دیـن‌الجـو

۱ــ برای تفصیل مجابات، رجوع شود به‌حواشی دیـوان حکیم عثمان مختاری غزنوی.

هـَری آن صدر کز جواهر أل ْـ

ـفاظِ او اهل دین و دانش و دَو ْ

لـَت تفاخر کنند و جای تـَفـا

خـُر ْ بود زانك از آن جواهر طـَو

قِ مـُرصـّع شود به گردن أب ْـ

ـنای ارباب فـّر وزینت و رَو ْ

نقِ آن طوق هر که یافت بر أص ْـ

ـحابِ دیوان و دین بود مـُستو

لیِ به اقبال و جاه و مجلس مـَیـ

ـمـُونِ او زانکه کلك اوست صنو

برِ بستان نظـم و نثر و مـُعا

ملتِ ملك و دین و از هر نـو

عی که جویی دروست جمله و با

ز ، بـانست مثل او مـُستو ْ

فـِی زهی خط ّ و خامهٔ تو مـُسل ْـ

ـسـَل و مشکین چو زلف لعبت نـَو ْ

شاد و نوشاد شد به خط ّ تو دی ْـ

ـوانِ شاه نو اینـُت شادی نـَو ْ

(سوزنی سمرقندی)

مساوات: حد وسط معتدل مابینِ ایجاز و اطناب است، یعنی لفظ و معنی برابر باشد، نه کوتاه سخنی و نه دراز گویی.

مطبوع و متکلف: سخن مطبوع آن است که در اثر حسن ترکیب و عـُذوبت

بیان دردل نشیند ودرذوق شنونده و خواننده گوارا ودلپسند باشد، وصنایع بدیعی را در آن طبیعی وبی تکلّف و بدون زور تصنّع آورده باشند، و خلاف آنرا متکلف گویند.

ازباب مثال بسیاری ازقصاید فرخی ومسعودسعد ، وغزلیات سعدی و حافظ همه از قبیل نظم مطبوع است، گلستان سعدی نیز نمونه‌یی است ازنثر مطبوع. مثلاً سعدی می گوید:

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند

سروران برسرسودای تو خاك قدمند

هرخم اززلف پریشان توزندان دلی است

تا نگویی که اسیران کمند تو کمند

دراین دوبیت صنعت مطابقه (وجود وعدم)، (سر، وقدم) و تناسب (زندان واسیر) وصنعت جناس مرکب [کمند و کمند (= کم اند)] ، چنان طبیعی آمده است که هیچ آثار تکلّف ورنج تصنّع، در آن مشاهده نمی شود.

مقفی (مقفا) : اشعاری است که دارای قافیه باشد خواه در مطلع وخواه در غیر مطلع، وبدین جهت اعم ازمصرع [1] است، درموردمطلع، هم آنرا مصرع می توان گفت وهم مقفی.

امّاصاحب المعجم مابین مصرع ومقفی فرق می نهد به این طریق که درتعریف مصرع می گوید:

«مصرع: بیتی باشد که عروض وضرب آن، دروزن وحروف قافیت متّفق اند».

۱- برای اصطلاح مصرع، رجوع شود به ص ۹۴ کتاب حاضر.

ومقفی را می گوید: «آن است که ضرب وعروض آن در حروف مختلف باشند.» ومثال به شعر رضی الدین نیشابوری می زند:

زهی سرفرازی کـه با پایگاهت
میسّر نشد چرخ را دست یازی[1]

آنگاه می گوید: «اگر چه وزن عروض و ضرب این بیت فعولن است، حروف آن مختلف است»[2].

باید دانست که اصطلاح معمول متداول اهل ادب، برخلاف گفتهٔ المعجم است، چرا که مقفی در اصطلاح شعر او ادبا آن است که شعر دارای قافیه باشد وبیت مصرع هم تقریباً با مقفی یکی است.

منسجم: سخنی که دارای انسجام باشد، یعنی کلام روان یکدست وهموار.

وصل: پیوستن، ودر اصطلاح، آن است که ما بین دو جمله یا اجزاء جمله حرف عطف بیاورند، ومقابل آنرا فصل می گویند.

***

فصل تفسیر مصطلحات ادبی، به کلمهٔ «وصل» ختم می شود و مؤلّف شکسته بال را گفتهٔ حافظ مناسب خاتمهٔ حال ومآل است.

مژدهٔ وصل تو کو کز سرجان برخیزم
طایر قدسم و، ازدام جهان بـرخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

۱ـ درنسخهٔ چاپی المعجم «دستیاری» ودرنسخه بدلِ حاشیه اش «دست بازی» نوشته؛ وتصحیح ازحقیر است.

۲ـ المعجم: ص۳۰۹ـ۳۱۰ طبع طهران.

پایان تألیف

پروردگار عالم را سپاسگزارم که درسایهٔ عنایت و پرتو هدایتش این‌بندهٔ ضعیف را توفیق بخشید، تا این‌کتاب را که مجلد دوم صناعات ادبی است شامل صنایع معنوی بدیع، به انضمام خاتمهٔ **سرقات ادبی** وفصل تفسیر مصطلحات معروف اهل شعر و ادب، تألیف کرد و آن‌را به‌پایان رساند در شهریور ماه ۱۳۵۳ شمسی و ماه‌شعبان سنهٔ ۱۳۹۴ قمری هجری، **حامِداً لِلّٰهِ وَمُصَلّیاً عَلَی‌النَّبِیِّ الْمُخْتٰار وَآلِهِ‌الْاَطْهٰار.**

جلال‌الدین همایی

اَحْسَنَ‌اللهُ اَحْوٰالَهُ وَخَتَمَ بِالْخَیْرِ مَآلَه

فهرست نام کسان

فهرست نام جایها

فهرست نام کتابها

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date